



نویسنده: آذر اول
طراح: سدنابهرزاد

رمان

« عَیَان »

به قلم

«آذر اول»

پایان خوش 

• اعیان | ان |  •

#پارت_۱

#آذر_اول

- جلوی شوهر قبلیت هم غذای شور گذاشتی که در رفت!؟

بغضم را به سختی قورت می دهم.

- ب... ببخشید، مگه شوره؟

هاتف در جواب قاشق را محکم روی میز می کوبد.
نیشخند ریزی می زند.

- نه شیرینه... من مرض دارم می گم شوره!

به آنی نکشیده از روی صندلی بلند می شوم.
من نباید پیش او گریه می کردم.

- ببخشید، الان یه املت...

حرفم را قطع می کند.

کلافه و عصبی فریاد می زند.

- بغض نکن لعنتی! بغض نکن، سُّها!

سرم داد می زد و می گفت بغض نکن!

تناقض تلخی میان کلام و رفتارش!

سرم را پایین می کشم و زیر لب زمزمه می کنم.

- چیکار کنم؟ هر کار بگی می...

به ضرب از جا بلند می شود.

اما پُر از خشم... پُر از کینه... پُر از بغض مردانه... با
نگاهی که گله داشت...

گله داشت... از من... منی که بی وفایی کرده بودم.

انگشت اشاره اش را به سمت من می گیرد و فریاد می زند.

- چیکار کنی؟ یه کاری کن که یادم بره عشق من بودی و زن یکی دیگه شدی! حافظه مو پاک کن سها!

تند تند نفس می کشد.

صورتش گر گرفته و کوتاه نمی آید.

- اسم شوهر آشغالت و از شناسنامه ت پاک کن! به عالم و آدم بفهمون که من شوهرتم! نه شوهر

دومت! دستخورده بودنت و پاک کن! هر چی که...

نگاه خیسم را به چشمان خونی اش می دوزم.

کاش می توانستم...

کاش بلد بودم...

اصلا کاش می شد به عقب برگشت!

سرش را بالا می گیرد و پوف می کشد.

- اخه اینم شد زندگی! گند زدی به همه چی، سها...

به خودت، به من... چرا من اینکارو کردم، چرا!!

پشیمان است!

حالا بدتر از قبل نمی خواهم...

• اعی-ان | 

#پارت_۲

#أذر_اول

قلبم انگار می ایستد.

زمین زیر پاهایم خالی شده و کم مانده من را در
خود ببلعد.

نبضم انقدر کند می زند که فکر می کنم شاید مرده
ام!

کسی چرا نمی گوید که من در یک کابوس دهشتناک
فرو رفته ام!

حقیقت این نیست که او...

به صورتم نگاه نمی کند.

ولی من باز از او حساب می برم!

لب روی هم می فشارم.

دخترک درونم ساکت نمی ماند چرا!

- می شه داد نرنی؟ می شه اینقد به من گیر ندی؟!

دستی میان موهای کوتاهش می کشد.

- چشم خانم... امری باشه!

به تمسخر می گوید و نمی فهمد که چه بر سرم می آورد.

خیره در تاریکی چشمانم پلک نمی زند.

- خودت خواستی، سها... اره، من گیر می دم، من آدم مزخرفی ام، ولی تو...

ابروهایش را در هم می کشد.

- مگه قول ندادی صدات در نیادا! پَ چی شد، کم آوردی، ها!؟

- چرا تمومش نمی کنی، هاتفا! منو نمی خوای،
باشه... ولی اینقدر عذابم نده، بخدا منم آدمم

بغض لعنتی هزار پاره می شود و اشک از گوشه
چشمم سُر می خورد.

- باز ما یه کلوم حرف زدیم، خانم بهش برخورد!
گریه نکن، سُهّا، رو مخم نرو سر جدت

یک قدم جلو می آید و من در خودم میچاله می
شوم.

هیکلش درشت است و قامتش بلند.

زور من حتی به یک بازویش نمی رسد!

نگاه ترسیده ام را می بیند و زیر لب خودش را
لعنت می کند.

رو برمی گرداند از من.

دلم می رود برای صورتی که در هم می کشد.

پا تند می کند و خیلی طول نمی کشد که صدای
بسته شدن در می آید.

دستانم می لرزد.

خودم را بغل می گیرم و اشکم بند نمی آید.

من چرا به هر چه می مانم جز نو عروسی که رویای

خوشبختی در سر داشت و حالا...

کاش می توانستم خودم را نابود کنم.
اگر هاتف نبود...

•|عَیّـان|• 

#پارت_۳

#أذر_اول

نمی دانم چقدر گذشته که صدای زنگ در بلند می
شود.

مُشتی آب به صورتم می زنم.

چشمان سرخم را کجای دلم بگذارم!

زیر لب سلام می کنم و از نگاه کردن به میرزا طفره
می روم.

مردی که قد من پسر خوانده اش را می شناخت.
بزرگش کرده بود، حق پدری داشت برگردنش.

- تنهایی، بابا؟

سر تکان می دهم.

- هاتف گفت باید برم، کار داشت فک کنم

خنده دار است اگر باور کند.

می نشیند و با احتیاط می پرسد.

- چیزی شده، سُّها؟ گریه کردی، بابا!

کاش می توانستم سفره دلم را باز کنم.
کج خلقی های هاتف تمام نمی شد آخر...

لبخند مضحکی می زنم.

- نه، چیزی نشده... به جون خودم راس می گم

نگاهش در صورتم می چرخد.

- می خوای باهاش حرف بزنی؟

چانه بالا می اندازم.

هاتف از چشم من می بیند.

- ببخشید اینو می گم، ولی...

تا ته حرفم را می خواند.

- هر چی تو بخوای، بابا جان... من دخالت نمی کنم

خجالت می کشم.

حتی رویم نمی شود به چشمانش نگاه کنم.

یک استکان چای می خورد و قصد رفتن می کند.

- حلال کن، دخترم... براش دعا کن، بابا... هیشکی
اندازه تو دوسش نداره، خودشم می دونه... ولی
باز...

نفرت از من چشمان هاتف را کور کرده.
ولی باز رهایم نمی کند!

نگاهم در چشمانم میرزا می نشیند.
دستی به محاسن سپیدش می کشد.

موهای روی پیشانی ام را عقب می زنم.
من هرگز پیش او حجاب نمی کردم.

او هم انگار حرفی نداشت.
من برایش با همه فرق می کردم آخر.

- آخرش یه روز می فهمه... غصه نخور، بابا

جایی وسط سینه ام تیر می کشد.
جایی که هاتف هرگز نمی بیند.

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۴

#أذر_اول

سرش را بند کار می کند.

ولی باز حواسش جمع نمی شد، فکرش حوالی دخترک پرسه می زد.

دختری که پیش چشمان خودش قد کشید.
چند سالی می شد که به خانه میرزا زیاد رفت و آمد می کرد.
همدم میرزا به وقت تنهایی...

او که اصلاً نگاهش نمی کرد.
ولی انگار صورت ظریفی داشت.

همان یکبار که در به رویش باز کرده بود دیده

بودش.

از خواب بیدارش کرده بود با زنگِ در.

برای لحظه ای نگاه کفری اش در چشمان سیاه
دخترک لم داد و اصلاً نفهمید چه بر سرش آمد.

- حاج میرزا به تو کلید نداد مگه؟! می مَرْدی زنگ
نزنی!

دخترک نگاه ترسیده اش را پایین کشید.

- ب... ببخشید آقا هاتف... بخدا نمی دونستم
برگشتی

- حالا چی! فهمیدی دیگه، نه؟

دخترک سر تکان داد.

شاید انقدر ترسیده بود که زبان در دهانش نمی چرخید.

دستش آهسته در جیبش فرو می رود.

پاکت سیگار و فندک را بیرون می کشد.

نفس پُر از حرصش را ول می کند.

دود سیگار در هوا می رقصد.

دندان روی هم می فشارد.

او که هرگز نامردی نمی کرد.

پس چرا...

غری در گلو می زند و مشتش را گره می کند.
تصویر دخترک پیش چشمانش جان می گیرد.

یادش به امروز می افتد که بی غرض نگاهش می
کرد و دلش می خواست نرمی موهای بلندش را
لمس کند.

از خودش خجالت نمی کشید.
فقط می خواست کمی نگاهش کند.

دخترک زیر لب آواز می خواند و حواسش پی او
نبود.

کمرش پیچ و تاب می خورد و دامن پیراهنش در

هوا بالا و پایین می رفت.

تنش به تب نشسته بود.

قلب بی صاحبش بی امان می کوبید.

چه بر سرش آمده بود!

دخترک می خواست خانه خرابش کند!

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۵

#أذر_اول

هر بار که دخترک می چرخید نفس در سینه اش
گره می خورد.

اصلاً انگار مست چشمان دخترک بود!

فقط یک آن سرش را جلو می کشد و امان از نگاهی
که هاتف را با هیبت مردانه اش به خاک می زند!

دخترک قدمی به عقب برمی دارد.

مردمک چشمانش دو دو می زند و انگار کمی دلخور
است!

- ش... شما اینجا...

هاتف نگاه تب دارش را از دخترک می دزدد.

باید خودش را لعنت کند...

- من... هیچی فقط... من دیگه برم

دخترک ریز می خندد.

- دنبال چیزی می گشتی، آقا هاتفا!

آب دهانش را قورت می دهد.

دنبال هر چه می گشت انگار که پیدایش کرده بود.

نگاهش را ذره ذره بالا می کشد و دل ضعفه اش
برای لب های جمع شده دخترک را پنهان می کند.

هاتف حال دلش را باور نمی کند چرا!!

صدایی از پشت سر هاتف را به خود می آورد.

می ایستد و سر به عقب می چرخاند.

نجمی با نیش باز نگاهش می کند.

- دستی رو بکش، داداش... بذا مام به گردت برسیم،
با مرام!

سکوتش نیش نجمی را شل تر می کند.

- چاکر آق هاتف، زیر پاتیم سالار

هاتف گوشه لبش را می جود.

- خجالت نمی کشی! این مسخره بازیا چیه، مرتیکه!

نجمی خودش را جمع و جور می کند.
جلو می رود و به شانهٔ هاتف می کوبد.

- برزخی شدی، دادا! با زنداداش حرفت شده!؟

هاتف اینروزها حالش خوب نبود.
هر چه می خواست خودداری کند از پیشش برنمی
آمد.

زبان‌ش زخم خنجر می زد و نگاهش...
هر بار که اندام دخترک را رصد می کرد آتش
خشمش زبانه می کشید.

حال هر روز و شبش برزخ بود.
بدتر از آن دلش به حال دخترک می سوخت.

• |عَیْـان| • 

#پارت_۶

#آذر_اول

دلش می خواست که این عذاب لعنتی تمام شود.
انگار که می ترسید دخترک ترکش کند!

- اونقدی باهاش حرف نمی زنم که بخواد حرفمون
بشه... جالبه، نه!

قلبش تیر می کشد.

از آن زخمی که جوش نخورده و خونابه پس می
دهد.

- زده به سرت، هاتف! معلوم هست چیکار داری می
کنی!

هاتف محکم پلک می زند و بازدمش را ول می کند.

- حق من این نبود، بود!!

آخر کم دردی که نبود نامردی...

او بیش از هر کسی دردش را زندگی کرده بود.

دست خودش نبود که آب دهانش را به زمین پرت می کند.

- یه تمه کوتاه بیا، داداش... این راهش نیس بخدا،
داری اشتباه می کنی

به آنی نکشیده ابروهای هاتف در هم می رود.

- داستان چیه، نجمی؟! چی بهت گفته که من ازش
خبر ندارم، ها!

نجمی سر به دو طرف تکان می دهد.
هاتف را کمتر از برادر نمی خواست.

- پاک دیوونه شدیا! آخه مرد حسابی، عقلت کجا
رفته!

هاتف نیشخند بی در و پیکری می زند.

- کدوم عقل، حاجی!! هاتف اگه یه جو غیرت داشت
که...

خونش به جوش آمده و دنبال حرفش را نمی گیرد.
از این حس مزخرف حالش بهم می خورد.

نجمی نگاهش را پایین می کشد و لبش را تر می کند.

- تا کی می خوای اذیتش کنی، هاتفا! خدا رو خوش
نمیاد، گناه داره زنداداش

هاتفا اما حق به جانب است.
گناه دخترک را فراموش نمی کند.

- خوش بیاد یا نیاد، باس تاوونش و پس بده...
خیلی مونده تا بفهمه زیر آبی رفتن و نامردی تو کتم
نمی ره، اینو که باس بفهمه!

نجمی نفسش را آهسته فوت می کند.

- برو خونه، داداش... برو یکم استراحت کن، ها؟

• اعیٰ ان • 

#پارت_۷

#آذر_اول

باشه ای زیر لب می گوید و دست نجمی را می فشارد.

قدم هایش او را به سمت خانه می برد.

پشت در می ایستد.

باید انروزها را از حافظه اش پاک می کرد.
هر چند فاصله گرفتن کمتر از جان کندن نبود!

اصلاً چرا باید به او فکر کند...
مگر او فکر هاتف را کرده بود!

در حیات را می بندد و سایه ای می بیند که از پشت
پنجره عقب می کشد.

خط نازکی میان ابروهای هاتف نمایان می شود.

کاش می شد اصلاً دخترک را نبیند...

باید خودش را لعنت کند.
که تنها دلخوشی دخترک خود لعنتی اش بود...

دستگیره را پایین می کشد و وارد می شود.
دخترک را نمی بیند.

دندان روی هم می فشارد.
شانه بالا می اندازد.

- به درک!

گناه خودش بود.
باید این دندان لق را از ریشه می کند!

وارد اتاق می شود و نگاهی به لباس های تا کرده
اش می اندازد.

دخترک انقدر مرتب بود که مو لای درزش نمی رفت!

تیشرتش را تن می زند و شلوار ورزشی پا می کند.
دست و صورتش را می شورد.

بوی غذای خانگی شکم گرسنه اش را مالش می
دهد.

- سلام

نگاهش در چشمان دخترک می نشیند.

لب زیرینش را با حرص می جود.

- با خودت چی فک کردی، سُهّا!

دخترک گیج و منگ نگاهش می کند.

- من... من به چی باید فک کنم!

هاتف دستی در هوا تکان می دهد.

- برو بابا... ما رو باش با کی حرف می زنیم!

صندلی را به ضرب عقب می کشد و می نشیند.

دخترک دیس برنج و مرغ زعفرانی را وسط میز می
گذارد.

نوش جانی می گوید و لبخند می زند.

بشقاب هاتف را پُر می کند از برنج و ران مرغ.

- بشین غذات و بخور، سُهّا

دخترک چشمی می گوید و رو به روی هاتف می
نشیند.

بر خلاف میلش دخترک را زیر نظر می گیرد.

این دختر را کجای زندگی اش بگذارد که دلش
راضی شود!

• اعیٰ ان | 🌹

#پارت_۸

#آذر_اول

هاتف این دختر را می خواست...
تمامش را...

اگر با خودش کنار می آمد...
اگر دخترک را کنار مردی که اسم و رسمش را نمی
دانست تصور نمی کرد...

و حالا او زنِ هاتف است.

زنی که برای آرامش او خودش را فدا می کند!

- آقا هاتف؟

نگاهش را از سینه دخترک بالا می کشد.
لعنت به او که این دختر را اینهمه می خواهد و
فقط از دور نگاهش می کند.

- حرفت و بزن... چی می خوای؟

- می گم، می شه من فردا برم خونه صفورا اینا؟
آخه پس فردا شب عروسی دارن

سیاهی چشمان لعنتی اش برق می زند.

شاید خودش را آماده کرده که از هاتف پاسخ مثبت بگیرد.

- دارن که دارن... تو رو سَننه!

لب های قلوه ای دخترک جمع می شود.
هاتف از او دلخور است؟!

- خب... برم کمک دیگه... می دونی عروسی چقد کار
داره! صفورا دوستمه، نرم کمکش؟!

مکت هاتف طولانی می شود.

با خودش کلنجار می رود.

اگر کوتاه بیاید چه می شود؟
بازی برنده را به دخترک می بازدا!

حالا که زورش می رسد سهم امروزش را باید
بگیرد!

- نخیر، لازم نکرده... عروسی او نه، مال تو نیس که،
هس؟

دخترک فقط نگاهش می کند.
این تمام خواسته اش بود و چطور می تواند نه
بگوید؟

هاتف برزخی می شد...
اگر با دلش راه نمی آمد...

- چته! واس چي اونجوري نيگا مي ڪني!؟

بغض گلويش را قورت مي دهد.

- مي شه بگي چرا؟

هاتف از اينهمه زورگويي خوشش مي آيد!
نیشخند واضحی می زند.

- نه، نه... شه... وختي مي گم نه، تو باس بگي
چشم... سين و جيمم تعطيل، شفتي چي مي گم،
خااانم؟!

دخترک سر تکان می دهد.

تاوان کاری که کرده را تا کی باید پس دهد!

۰|عَیْ-ان|۰ 

#پارت_۹

#آذر_اول

هاتف قاشقش را پُر می کند و پیش از آن که در
دهان بگذارد زخم دیگری می زند.

- شنفتی می گن زنی که دو بار مزدوج شده رو

کدخدام تو ده راه نمی ده... شنفتی؟

پیش این مرد هر لحظه می خواست بمیرد و باز
نفس می کشید!
دلش می گیرد.

مگر این همان مردی نبود که عقدش کرده بود!
هاتفی که طاقت نیاورده بود امانتش را پس نگیرد!

دخترک لب می گزد.

هاتف به مرادش می رسد.

حدقه چشمان دخترک خالی و پُر می شود.

- ببین منو، چش و چالت و جَم کن، وگر نه اونی می
شم که نباس بشما

سُها دستی به گلوی باد کرده اش می کشد.
از جایش بلند می شود.

برای هاتف فرقی نمی کرد که او باشد یا نباشد!
فقط می خواست جان کندنش را ببیند...

صدای قدم های تندش در گوش هاتف می پیچد.
و کمی بعدتر صدای باز و بسته شدن در.

دلش می لرزد.

مردی مثل او چرا باید بترسد!

سُها جایی نمی رود.

هاتف او را خوب می شناخت!

پس چرا لقمه از گلویش پایین نمی رود!

نگاهش روی میز می چرخد.

عذاب وجدان یقه اش را می چسبد.

- گندت بزنی، هاتف... گند

سیگار روشن می کند و صدای بغض کرده دخترک را
از پشت در می شنود.

سُها دوش آب را باز کرده و از هاتفش گلایه می کند.

- تو می دونی من چقد دوست دارم، هاتف... می
دونی تقصیر من نبود، ولی داری عذابم می دی!

معلوم است که دلش بد شکسته...
مرهم این درد را از کجا باید پیدا کند!

دود سیگار را محکم فوت می کند.
اخم به ابرو می آورد.

زیر لب با خود نجوا می کند.

- بد کردی، سُها... بد کردی قربونت برم

۰|عَیّـان|۰ 

#پارت_۱۰

#آذر_اول

حالش از خودش بهم می خورد.
انگار که هر روز بدتر از پیش می شود.

شانه اش به دیوار حیات می چسبد و نفس بلندی
می کشد.

نگاهش به ناکجاآباد می رسد.

و باز همان تصویر...

و باز مردی که شانه اش از زور گریه تکان می خورد.

هاتف صدایش کرد.

- بابا؟

دست آویزان هاتف مشتش می شود.
کاش این صدا تا ابد خاموش شود.

- رفت بابا... رفت

نباید پی اش را می گرفت.
ولی انگار دست خودش نبود!

برایش خط و نشان می کشید و...

روی زانو می نشیند و شیر آب را باز می کند.
مُشتی آب به صورت بر افروخته اش می پاشد.

سُها از انطرف دوش حمام را می بندد و حوله را
دور بدن خیسش گره می زند.

در را باز می کند و سرک می کشد.
چراغ آشپزخانه روشن است.

روی انگشتان پایش راه می رود و وارد اتاق می
شود.

شب چراغ را روشن می کند.

از نوک موهای بلندش آب می چکد.

بدنش مور مور می شود.

دلش غنچ می رود برای تصویر یک رویا!

لمس انگشتان هاتف روی بدن برهنه اش...

نفس های تندش...

بدنی که به تب می نشست...

صدای خش داری که زیر گوشش پچ می زد...

آغوش گرمی که بدن عریانش را در بر می گرفت...

بخدا که او از هیچ کم نمی گذاشت.
اگر هاتف تمامش را مال خود می کرد...

لعنت... لعنت به این دیوانگی...
لعنت به این وسوسه...

به اوپی که اینهمه خوددار بود و فقط نگاهش می
کرد!

اصلاً انگار نه انگار که غریزه مردانه ای داشت و
حتی از سر نیاز هم نمی جنبید!

• اَعَىٰ - اَن | 

#پست_۱۱

#آذر_اول

با صدای هاتف از جا می پرد.

- چایی گذاشتی، سُّها؟

وسوسه کار خودش را می کند.

سُّها با بدنی نیمه عریان پیش چشمان هاتف ظاهر می شود.

- تو که شباً چایی نمی خوری، هاتف جان!

برای لحظه ای نگاه هاتف را سمت خود می کشد.

چشمانش از گردن دخترک سُر می خورد.

خط سینه اش...

بازوهای سفید و اندام بی نقصش...

به سختی آب دهانش را قورت می دهد.

بی اختیار نفس بلندی می کشد.

دخترک بوی عجیبی می دهد.

نفسش را می بُرد!

نگاهش انگار جادو می کند...

صدایش نازدار است و جور غریبی هاتف را تحریک
می کند!

آتشی که به جانش افتاده را چطور باید خاموش
کند!

یا از آن لب هایی که دلش را برده بود، بگذرد؟

گناه خودش بود!

نباید بیش از این نگاهش می کرد.

هاتف از اینهمه بیچارگی می ترسید!

- لباست کو؟ خجالت نمی کشی این ریختی!

مگر هاتف محرمش نبود!

دخترک اما قصدِ جانش را کرده بود!

پیچ و تاب بدنش را می بیند و باز خودش را لعنت می کند.

- نیوشم چی؟

این دختر از رو نمی رود چرا!
هر چه هاتف بدخلقی می کند باز او دلبری می کند!

- می خوای به چی برسی، سُهّا؟! منو تحریک کنی!

سُهّا فاصله را کم می کند.

- هر زنی می تونه شوهرش و تحریک کنه، مگه نه؟!

می گوید و سر انگشتان ظریفش را به صورت هاتف می کشد.

هاتف عقب می کشد و با غضب نگاهش می کند.

- اره می تونه، خوبشم می تونه... فقد بشرطی که قبلش وا نداده واسه یکی دیگه

نیش می زند...

زخم کاری می زند...

دلش خون است.

پس چرا کوتاه نمی آید!

دخترک گناهکار یا بی گناه، باید این تاوان سخت را
تاب بیاورد!

۰|عَیْ-ان|۰ 

#پست_۱۲

#آذر_اول

- من... بخدا من...

هاتف با دندان هایی کلید شده و لحنی پُر از خشم

می غُرد.

- یه بار دیگه اسم خدا رو بیاری، همچی می زنم
تو...

هاتف چه باید می کرد!

دخترک آبروی هر چه معشوق است را برده بود!

او که جواب بی وفایی را با مردانگی داده بود.

باید خودش را لعنت می کرد؟!

هاتف از این عشق سر تا پا دروغ رو دستی خورده
بود.

حراج آبرویش را به چشم دید و تن به خفتی داد که

تا ابد یقه‌اش را ول نمی‌کرد!

- باشه هاتف جان، هر چی تو بگی... می‌خوای اصن
خفه خون بگیرم؟!

دلش می‌ترکید اگر صدای نازدار دخترک در نمی
آمد.

می‌خواست خودش را از هاتف دریغ کند!

او که فقط به همین کم راضی بود و تمام دخترک را
پس می‌زد؟!

- من گفتم حرف نزن! بزن، ولی مزخرف نگو

رد انگشتان دخترک روی بازوی چپش به سرخی می زند.

پوست سفید و نازکش تاب یک لمس ساده را هم نمی آورد.

چشم می بندد و رو برمی گرداند.

- شنفتی چی می گم؟ د برو دیگه، وایساده منو نیگا می کنه!

با صدای بسته شدن در پوف کلافه ای می کشد.
هاتف خسته است.

از اینهمه جنگ با وجدانی که آرام نمی گیرد!

سر کوفت می زند و هاتف از پشش بر نمی آید.

دخترک را سنگ روی یخ کرده بود.

شاید این حقش نبود!

صدایی از دخترک در نمی آید.

دیگر از آن اتاق بیرون هم نمی آید.

برای امشب بس است.

سُها باید این غرور تکه پاره را جمع کند.

برای فردا...

فردایی که نمی داند هاتف چه بر سرش می آورد!

هاتف روی مبل دراز می کشد و سرش به بالشت می
چسبد.

نگاهش را به سقف می دوزد و باز...

خاطره آن شب در ذهن بی قرارش جان تازه می
گیرد.

دخترک را با لباسی ساده که شبیه هیچ نو عروسی
نبود به این خانه آورده بود.

• اعیٰ-ان | 

#پست_۱۳

#آذر_اول

خانه کرایه ای با یک اتاق.

جمع و جور و به اندازه.

بیش از این زورش نمی رسید.

هر چند میرزا با لحن شوخی گفته بود " تا وقتی
بچه بیاد خدا بزرگه، بابا جان!"

پوزخند می زند.

آخر یک نفر نبود بگوید دل خوش سیری چند!

هاتف از انشب جای خوابش را سوا کرده بود.

نکند ناخواسته هوایی شود!

دخترک محرم این خانه بود ولی نامحرم به او.
به اوپی که جانش را با بی وفایی گرفته بود.

شب از نیمه گذشته است.
گلوی خشکش می سوزد.

هاتف از جایش بلند می شود.
لیوان آب را یک نفس می نوشد.

پاهایش او را به سمتی می برد که دلش هیچ نمی
خواهد.

دستش به دستگیره می چسبد.

در را آهسته هُل می دهد.
شب چراغ روشن است، با نور آبی.

هاتف انگار عقلش را از دست داده و جلو می رود.
بالای سر دخترک می ایستد.

دستش بی اختیار جلو می رود، نزدیک به موهای
نمدار و سیاه دخترک.
چشم روی هم می فشارد.

بازی برنده را می بازد اگر...
یک قدم به عقب بر می دارد و روی زانو می نشیند.

نگاهش در صورت دخترک می چرخد.

وجب می کند و سیر نمی شود!

سُها به آرامی تکان می خورد.

بند لباسی که تن کرده از روی شانه اش سُر می خورد.

هاتف نفس حبس کرده اش را رها می کند.

نگاهش را ذره ذره پایین می کشد.

بار اول است که بی حیا نگاهش می کند!

لباس زیرش نمایان است.

زرد قناری...

صدایی در سرش می پیچد.

- تو چه رنگی دوس داری، هاتف؟ آبی، قرمز، بنفش،
چی؟

- من؟ من زرد قناری دوس دارم... لباس زیر این
رنگی هس، قناری؟

پشت پلک بسته اش گونه های سرخ دخترک را می
بیند.

لبی که به دندان می گیرد و چشمانی که از نگاه
خیره هاتف فراری می شود.

- خدا مرگم بده... خجالت بکش، هاتف!

• اعیٰ-ان |  •

#پست_۱۴

#آذر_اول

نمی داند چرا لبخند می زند!
شاید به این خاطر که قناری را در قفس کرده بود و
حالا...

باد خنکی از درز پنجره به داخل می وزد.

دخترک پاهایش مچاله می شود.
برای لحظه ای به خود می لرزد.

هاتف پتو را با احتیاط روی بدن سها می کشد.

بدنی که انگار بهشت گمشده اش بود...

و هاتف خودش را از بهشت رانده بود!

در اتاق را آهسته می بندد.

دراز می کشد و با تصور صحنه ای که از بر کرده بود
به خواب می رود.

صبح زود از خانه بیرون می زند.

نان تازه می گیرد و قدم هایش را به سمت خانه
میرزا کج می کند.

کلید به در می اندازد و وارد حیاط می شود.

میرزا روی ایوان نشسته و هاتف سلام می کند.

- سلام بابا، خوش اومدی

از پله ها بالا می رود.

- خوش باشی، میرزا... بفرما نون تازه

- دستت درد نکنه، بابا... چایی بریزم برات؟

هاتف می نشیند و نگاه دقیق میرزا را نمی بیند که
او را زیر نظر گرفته و خدا می داند که در سرش چه
می گذرد!

استکان چای را جلوی هاتف می گذارد.
هاتف لقمه می گیرد و در دهان می گذارد.

- چخبر بابا، همه چی خوبه؟

هاتف سر تکان می دهد.

- واس چی نباشه، نوکرتم... هاتف الان وسط بهشته،
دیگه ازین بهتر، میرزا!

به تمسخر می گوید و پوزخند می زند.

- چی شده، بابا؟ تو از چی دلخوری، هاتف!

هاتف استکان چایش را برمی دارد.

- من! من چرا باید دلخور باشم، میرزا!

هاتف دروغ می گفت...

شاید هم دل گفتنش را نداشت!

- اینش و تو باید بگی، بابا... من از کجا بدونم!

هاتف جدی تر از قبل به چشمان میرزا خیره می شود.

• اعیٰ-ان | 

#پست_۱۵

#آذر_اول

- بین حاجی، در دیزی رو وا گذاشتی ولی به این
فک نکردی که گربه همسایه حیا رو قورت داده و
آبرو رو قی کرده

اخم میرزا ذره ای پشیمانش نمی کند.
هاتف هرگز پیش او کم نمی آورد!

میرزا سری به تاسف تکان می دهد.

- توام شدی عین اونایی که هر چی خواستن گفتن و

گناه و انداختن گردن اون طفل معصوم!

هاتف در سکوت نگاهش می کند.

- وقتی نتونی چیزی رو ثابت کنی، دستت به جایی
بند نیس... تهمت زدن گناه بزرگیه، هاتف! تو چرا
بزنی، بابا!

هاتف برای این جمله باید با صدای بلند می خندید.

او که سر تا پا گناه بود!

حق به جانب بودنش خنده دار است!

برای هاتف که به ندرت می خندید.

- چه تهمتی، حاجی! شما می گی همه دروغ می گن
فقد اون راس می گه! مطمئنی چیز خورت نکرده،
حاجی!

چیزی نمانده تا صبر میرزا لبریز شود.
استغفرالله گویان دستی به محاسنش می کشد.

جای هاتف عرق شرم بر پیشانی اش نشسته بود.
این پسر چه مرگش زده!

- می دونی من اون بچه رو از کی می شناسم! سها
پیش من بزرگ شد، اونوقت تو می گی ممکنه دروغ
بگه! نه، اون اصن بلد نیس دروغ بگه

هاتف انگار هر لحظه بیشتر آتش می گرفت.
مثل آتشفشانی در مرز انفجار.

- نگفتم! چیز خورت کرده، خدا می دونه چیکارت
کرده، چیا تو گوشت خونده که حرف ما دیگه برو
نداره واست، حاجی!

برای غرور هاتف سنگین است.
دخترک عقل حاجی را برده بود!

- ببین، بابا... من اونقدی عقم می رسه که بفهمم کی
راس می گه و کی، نه

هاتف از سر درماندگی می خندد.

خنده ای که از گریه دردناک تر است.

•|عَیْ-ان|• 

#پست_۱۶

#آذر_اول

- باشه، حاجی... حرف شما متین، ولی اینی که داری
سنگش و به سینه می زنی شیطونم سمتش نمیاد،
چرا؟ بذا من واست بگم، چون ذاتش خرابه، عینهو
خود...

میرزا با تشر صدایش می کند.

هاتف باید دهانش را چفت کند.

- یه بار دیگه، به ولای علی یه بار دیگه اینو ازت
بشنوم، دیگه تو روت نیگا نمی کنم، هاتف

میرزا می فهمید که پسر خوانده اش از چه می
سوزد.

باید افسارش را می کشید.

- تو داری چی رو از کی پس می گیری، بابا!؟ اذیتی،
قبول، زخم خوردی، اره می دونم... ولی اون ربطی
به سها نداره، داره؟!

هاتف وسط حرفش می پرد.

- بس نبود، حاجی! مگه من کی ام، جور کش بقیه!
کم بود هر چی سرم اومد، باس اینم اضاف می شد
که نتونم سرم و بلند کنم!

هاتف از حرفش کوتاه نمی آید.
یک دنده است و لجباز...

میرزا دلش را به بازی می گیرد.
اصلاً انگار که از گذشته هیچ نمی داند!

- می خوای تمومش کنی؟ خلاصش کن، بابا... دیگه
نه خودت و عذاب بده، نه اون دختر بی گناه رو...
ها؟

هاتف باور نمی کند.

چطور می توانست قناری را از قفس آزاد کند!

بعد از آن با خودش چه می کرد؟

سرش تیر می کشد و دندان روی هم می فشارد.

- هاتف و نامردی، حاجی! من پای کاری که کردم،
وایسادم، میرزا... اما خب، یه چیزایی هس که
بدجور رو مخمه... جای من نیستی، بابا، تا بفهمی
چی می گم

گوشی هاتف زنگ می خورد.

نگاهی به صفحه گوشی می کند و ابرو در هم می
کشد.

- بفرما؟

محسن از انطرف سلام می کند و زبان می ریزد.
انگار نه انگار که هاتف یک دنده را می شناسد!

- نه، داش محسن... ما رو به خیر، شما رو به سلا
مت...

اینجوری واس هر دومون پتره، کار نداری؟

• اعیّان • 

#پست_۱۷

#آذر_اول

محسن دست از پا درازتر خداحافظی می کند.

- با محسن حرفت شده، بابا؟

هاتف سر تکان می دهد.

- باس برم چن جا سر بزنم، ببینم چی می شه...
دیگه با محسن کار نمی کنم، هوا ورش داشته،
مرتیکه رو

- خدا بزرگه، بابا جان... شاید روزیت یه جا دیگه س

، به خودش توکل کن، بابا

- چشم، حاجی... کاری باری، داشتی زنگ بزن... یا
علی

می گوید و از جایش بلند می شود.
شاید هم از این می ترسد که میرزا دنبال حرفش را
بگیرد!

سُها را رها کند یا خودش را خلاص؟!
گردنش را بزند حاضر به انجام این کار نمی شود.

دستِ حاجی را می فشارد و از پله ها پایین می
رود.

به نجمی زنگ می زند و در حیات را می بندد.

- کجایی تو؟

صدای نجمی در گوشی می پیچد.

- دارم میام سی خودت، خونه ای؟

- نه، پیش حاجی بودم... الانم باس برم...

نجمی حرفش را قطع می کند.

- وایسا اومدم، سر کوچه می بینمت

می گوید و تماس را قطع می کند.

کمی بعد نجمی را می بیند که پُر گاز به سمتش می آید.

موتور هاتف را به امانت گرفته بود.
هر چند که مالی بین آن دو در کار نبود.

دستِ هم را می فشارند و نجمی عقب می کشد.

- حالا باس کجا بریم، داداش؟

هاتف حرف میرزا را تکرار می کند.

- هر جا روزی باشه، رفیق... اونی که باس پشتت و

بگیره، هس... نگران نباش

عجیب است که این مرد هر چه در زندگی بد آورده
را پای روزگار نامراد می گذارد و همان یک ذره
ایمانش را قربانی نمی کند!

نجمی سر به تایید حرفش تکان می دهد.
موتور از جا کنده می شود و به سمت مقصدی
نامعلوم شتاب می گیرد.

صدای نجمی را به سختی می شنود.

- سر چار راه بیچ سمت چپ... کوچه اقاقیا رو
یادته، پشت مدرسه؟

مگر می شد یادش رفته باشد!

• اعی-ان | 

#پست_۱۸

#آذر_اول

داخل کوچه یک مدرسه دخترانه بود.
نجمی امروزها دلش گیر دختری بود که حتی اسم و
رسمش را نمی دانست.

هاتف سری تکان می دهد.

صدایش در باد می پیچد.

- چی شد که یاد کوچه اقا قیا افتادی؟! خبریه!

می پرسد و می داند که بعید است آتشی زیر
خاکستر مانده باشد!

نجمی بعد از آن شب در لاک خود فرو رفت.
شبی که مُشت بر در خانه میرزا می کوبید و هاتف
را صدا می کرد.

هاتف دوید تا پشت در.
نجمی انقدر آشفته بود که می ترسید چیزی بپرسد.

باید می فهمید چه بر سرش آمده یا نه!

- چی شده، نجمی؟! کسی طوریش شده؟

طنین صدای نجمی بغض بی پدر را هوار می زد.

- ب... بدبخت شدم، داداش... دختره... به کی
دادنش، هاتف، به کی! حالا من...

سرش به شانه هاتف چسبید و تنش از زور گریه
لرزید.

با صدای نجمی حواسش را از گذشته پس می گیرد.

- تعمیرگاه کوچیکه رو یادت هست، سر کوچه، بغل
بقالی اسمال؟

- خب، که چی! تهش و بگو

نجمی آرام می خندد.

- جوش نیار، داداش، می گم واست

نجمی از تعمیرگاه اکبر می گوید.

مرد میانسالی که هر چند در کارش استاد بود ولی
انگار اقبال بلندی نداشت.

هاتف کمی فکر می کند.

شاید که باید می رفت.

شاید که این بار سکه بر طالع او می چرخید.

اکبر انگار حضور هاتف را باور نمی کند!
دهان نیمه بازش به سختی چفت می شود.

چشمان ضعیفش از پشت قاب عینک متحیر است.
مثل این است که در بیداری رویا می بیند.

هاتف، پسر خوانده حاج میرزا رو به رویش نشسته
و تقاضای شاگردی می کند!

کم مانده است تا بخندد.

هاتف و شاگردی!!

چند بار پشت هم پلک می زند.
نکند چرتش برده و باید بیدار شود!

۰|عَیْ-ان|۰ 

#پست_۱۹

#آذر_اول

آب دهانش را قورت می دهد.

- شوخی می کنی، هاتف؟!

اکبر اشتباه می کرد.

هاتف هرگز اهل شوخی نبود...

- به من می خوره شوخی کنم، مَشْتی؟

اکبر "نه" می گوید و نگاهش می چرخد.
انگار که می خواهد ذره ای از شرمندگی اش کم کند.

- اینجوریش و نیگا نکن، یه کم بهم ریخته س ولی
می شه درستش کرد

لحنش انقدر گرم و صمیمی ست که تصمیم هاتف را
قطعی می کند.

دستش به سمت اکبر دراز می شود.

- راش می اندازیم، اوستا

هاتف فقط می خواست معرفت خرج اکبر کند.
کاری که هرگز کسی برایش نکرده بود...

اکبر سر کیف می آید و دستش را به گرمی می
فشارد.

ولی انگار میان اینهمه خوشی یک نفر هست که
شاید کام شیرینش را تلخ کند.

ادریس...

سوهان روحش... قاتل جانش!

لحظه ای طول می کشد تا افکارش را جمع و جور کند.

او که نمی خواست هاتف را فراری دهد!

هاتف وعده می کند که بعد از ظهر می آید.

نجمی به ماشینی که جلوی مغازه پارک شده پوزخند می زند.

یک پیکان درب و داغان که دل و روده اش در آمده و بیشتر به درد اسقاط شدن می خورد.

کنار موتور هاتف می ایستد.

پشت گردنش را می خاراند.

- خدا وکیلی پشیمون شدم، داداش... د آخه این
گورش کجا بود که کفنش باشه!

سر می چرخاند و نگاه چپ چپ هاتف را می بیند.

- این اصن مشتری نداره، جون هاتف... ما رو ببین
بابا، رو دیوار کی یادگاری نوشتیم!

مُشت هاتف به بازویش می کوبد.

- یه آب و جارو می خواد و یه تمه همت...
غیر اینه؟!

- ولی آخه...

- آخه ماخه رو ول کن، داداش... مهم نیته، باقیش با
خداس

نجمی سر پایین می اندازد و ترک موتور می نشیند.

هاتف در خیابان می چرخد.

از این کوچه به آن کوچه.

۰|عَیْ-ان|۰ 

#پست_۲۰

#آذر_اول

شاید که دنبال سال های گذشته می گردد.
روزهایی که در آن نوجوانی اش پَر پَر شد.

صدای نجمی در گوش هاتف می پیچد.

- اشکال نداره ازت یه سوال بپرسم؟

سوالی که خیلی وقت است ذهن نجمی را می جَوَد.

- بپرس، داداش

نجمی مردد است.

برای لحظه ای پشیمان می شود.

- قرقره نکن، بچه... بگو چی تو سرته

لحن نیمه شوخ هاتف را به جان می خرد.
جسارت است یا شهامت، خودش نمی داند.

هاتف هر از گاه غیبتش می زد.
پی چه می رفت یا کجا، راز به سر مهر مانده بود.

- می گم، اون چن وخ که نبودی، کجا بودی، دادا؟

اخم هاتف را نمی بیند.

لبی که به دهان می کشد را، هم.

سکوت هاتف طولانی می شود.

- یبارکی بگو فضولیش به ما نیومده و خلاص...
دروغ می گم؟

هاتف اما حرفی برای گفتن نداشت.
یا اگر داشت فقط برای خودش بود!

- اره، من خرم که جیک و پوک زندگیم و می ریزم
وسط و می گم رفیقمه... ولی تو انگاری ما رو داخل
آدم حساب نکردی که اینهمه سال رفتی و اومدی، یه
کلوم نگفتی کدوم جهنم دره و واس چی...

هاتف با یادآوری آنچه بر او گذشته دندان هایش
چفت هم می شود.

- واس خاطر اینکه حالم و بهم می زنه... من گذشته
خوبی نداشتم، اینو نپرس چرا، چون گفتنش سخته

بار اول است که از گذشته می گوید.

مختصر... پُر از ابهام!

چه بر سر هاتف آمده؟

نجمی سکوت کرده و شانه هاتف را به نرمی می
فشارد.

- کوچیکتم، داداش... ما که هیچ رقمه ولت نمی
کنیم، عب نداره، نخواستی هیچی نگو

جلوی مغازه پیمان از موتور پیاده می شود.

- وایسا الان میام

۰|ع۲|ان|🍓

#پست_۲۱

#آذر_اول

نجمی از پشت سر هاتف را نگاه می کند.

رفیق روزهای تلخ و شیرین...

هاتف نیمی از محتویات لیوان را یک نفس می بلعد.

جگر سوخته اش اما به حال نمی آید.
خیلی سال است که می سوزد و خاموش نمی شود!

- اینا رو باش، دادا... یه مَش غربتی دورش جمع
کرده که چی!

رد نگاه نجمی را می گیرد.
اسکندر با خودش لشکر آورده بود!

سر انگشتان نجمی روی شانه هاتف سفت می شود.

- زنگ بزnm دو سوته...

- لازم نکرده... من بهت چی گفتم! نگفتم مشکل اون

با منه؟! پَ خودم حلش می کنم

نجمی لال شده و صدایش در نمی آید.

هاتف اما پیش از نزدیک شدن اسکندر و نوچه ها
گاز موتور را می گیرد و دور می شود.

نجمی از ترک موتور پایین می پرد.

- بریم تو؟

- دمت گرم، داداش... باس برم، به مادر اینا سلام

برسون

- توام به زنداداش برسون

هاتف باشه ای می گوید و خداحافظی می کند.

کمی بعد صدای موتورش نگاه دخترک را سمت
کوچه می کشد.

چند قدم جلو می رود و پشت پنجره می ایستد.

قلبش انگار بازی در آورده...

بی قراری می کند لعنتی...

هاتف نزدیک می شود و سها عقب می کشد.

یادش به اخطار هاتف می افتد.

"بین منو، یه بار دیگه بینم کشیک وایسادی زنده
و مرده ت و میارم جلو چشت... من با کسی شوخی
ندارم، فهمیدی، سها؟

هاتف جک موتور را پایین می کشد و نگاهش در
حیات می چرخد.

لباس های شسته روی بند آویزان است.
کف حیات آب و جارو شده و مثل الماس می
درخشد.

ناخودآگاه لبخند نیم بندی روی لبش ظاهر می شود.
زیر لب با خود نجوا می کند.

- حیف اون دستای ظریف نیس، قناری!

هیولای درونش قد علم می کند.
هاتف نباید ذره ای دل رحمی کند!

۰|عَیْ-ان|۰ 

#پست_۲۲

#آذر_اول

دستگیره را پایین می کشد و نگاهش در سیاهی
چشمان سُها می نشیند.

- سلام، آقا هاتف... خسته نباشی

برای لحظه ای از به یاد آوردن حرفی که حاجی
گفته بود دستانش مُشت می شود.

مگر می شد قناری را به حال خود بگذارد؟!

زیر لب "علیک" می گوید و از کنار دخترک رد می
شود.

دکمه های پیراهنش را باز می کند و از تن می کند.

دخترک صدایش می کند.

پشت سرش آمده؟!

هاتف سر می چرخاند و از روی شانه نگاهش می

کند.

- چیه؟

ای کاش نگاهش نمی کرد و لبخند نازش را نمی دید.

- بفرمایید شربت... خُنکه، گرما خوردی؟

هاتف آتش گرفته...

از آن چشمانی که معصومانه برق می زند.

لمس انگشتان دخترک را حس می کند.

برای لحظه ای می خواهد آبرویی که از او برده را
فراموش کند.

یک قدم جلو می رود.
جثه ظریفش را برانداز می کند.

سُها به خودش رسیده...
شاید برای دلبری، یا حتی بوسه ای از لب های غنچه
اش!

تای ابرویش را بالا می برد.

- ببینم، قراره کسی بیاد؟ مهمون دعوت کردی!

سُها چانه بالا می اندازد.

- نه، اقا... واسه چی؟

هاتف خنده اش می گیرد.
پیش این دختر اما هرگز نمی خندد.

- پَ اِنا چیه مالیدی به خودت؟! مایک و 1 این آت
و آشغالا!

دلش اما ساز دیگر می زند.
قناری زیباتر شده...

وای از این چشمان افسونگر...
لعنت به آن لبخند که دل و دین هاتف را می بَرَد.

دخترک کوتاهی نمی کند.
گردن سفیدش را تاب می دهد.

- شما دوس نداری من قشنگ بشم، اقا هاتف؟

نگاه باریکش را از صورت دخترک برنمی دارد.

سُها می خواست خامش کند؟!
او که یکبار ناپختگی کرد و خنجری در قلبش فرو
کرده بود.

هاتف دردش را به که می گفت؟
به خودش یا به دختری که می خواست از پادَرش
آورد؟!

• اعیـان | 🌹

#پست_۲۳

#آذر_اول

هاتف پوزخندی می زند.

- نه دختر جون، من از این ادا بازیا هیچ خوشم
نمیاد... الانم جای اینکه وایسی عشوه خرکی بیای،
برو غذا رو بکش، گشنمه

لب های سرخ دخترک آویزان می شود.

عقب می رود و نگاهش را پایین می کشد.

حتماً حساب کار دستش آمده.

هاتف هرگز به این دختر نمی بازدا!

دستان خیس را با حوله خشک می کنم.

شانه ام به چهارچوب در می چسبد و نگاهم به صورت مردی که آرام نفس می کشد.

هاتف من را نمی بیند.

منی که با دنیایی درد تنهایی را زندگی می کنم.

آهسته جلو می روم.

نگاهم را به بازوهای ورزیده اش می دوزم.

من حتی جرئت نمی کنم که آغوش مردانه اش را
آرزو کنم!

یک قدم نزدیک تر می شوم.

دل بی صاحبم بی قراری می کند.

نگاهم در صورت مردانه اش می چرخد.

کمتر کسی بود که آوازه مردانگی هاتف را شنیده
باشد.

هر چند که دشمن کم نداشت.
و من که انگار بزرگ ترین دشمن هاتف بودم!

هاتف از کسی که فکرش را هم نمی کرد نامردی
دیده بود.

روا نبود که با من مردانگی کند.

ولی او هاتف بود...

هاتفی که من مثل بت می پرستیدمش...

و من بودم که این بلا را بر سرش آوردم!
حالا که قناری در قفس بود، هاتف هر چه می

خواست بر سرش می آورد.

با صدای زنگ در از جا می پرّم.
هاتف از میان چشمان نیمه بازش نگاهم می کند.

- زنگ زدن؟! -

من فقط سر تکان می دهم.

دستگیره را پایین می کشم.
مرجان از شتاب قدم هایش کم می کند و نگاهی به
موتور هاتف می اندازد.

در را نیمه باز می گذارم.

- هاتف خونه س، سُهّا؟

دستانم به سینه ام می چسبد.

- بیدارش کردی... تنت می خار، ها؟

۰|عَیْ-ان|۰ 

#پست_۲۴

#آذر_اول

آب دهانش را قورت می دهد.

- نه بخدا... اصن فک نمی کردم خونه باشه! سر کار
نیس، مگه؟ دعوا کرده، سها؟

پشتِ هاتف را خالی نمی کنم.

- نخیرم... چرا باید دعوا کنه!

مرجان لبخند مضحکی می زند.

- همینجوری، الکی... شوهر ذلیل بدبخت!

می گوید و ریز می خندد.

و من به این فکر می کنم که او هنوز چشمش دنبال

هاتف است یا به قناری حسادت می کند؟

صدای هاتف را از پشت سر می شنوم.

- کی بود، سُّها؟

مرجان سرخ و سفید می شود.

حتماً دلش غنچ هم می رود!

- سلام اقا هاتف... ببخشید بیدارت کردم، خوبی شما؟

هاتف کنار من می ایستد.

ابرو در هم کشیده و صورتی که از گرمای هوا به

عرق نشسته است.

- تو یاد نگرفتی کلهٔ ظهر بشینی تو خونه ت! خراب
شه این محل که توش یه آدم دُرس حسابی گیر
نمیاد

- ببخشیدا، ولی شمام که از کره ماه نیومدی!

فکر هاتف سفت می شود.

- چی می خوای، مرجان! واسه چی اومدی؟

پُشت چشم برای من نازک می کند.

دخترک حقه باز!

- اومدم اجازه ت و از شوهرت بگیرم، بریم خونه
صفورا اینا... می ذاری بیرمش اقا هاتف؟

بغض به گلویم ناخون می کشد.
من هرگز ترحم احدی را نمی خواهم!

پیش از آنکه خشم هاتف طغیان کند، لب می
جنبانم.

- لازم نکرده تو منو ببری، مگه خودم چلاقم! بعدشم
، من کار دارم، نمی تونم پیام

انگار که حرفم را نشنیده و ذره ای نگاهم نمی کند.

کاش می توانستم چشمانش را از حدقه دریاورم.
چشم چران لعنتی...

هاتف دستی به لب و دهانش می کشد.

- غصه نخور، ایشاالله عروسی خودت

مرجان مثل شمع آب می شود.

رو برمی گرداند و به خیال خود جواب دندان شکن
می دهد.

- من الانشم ده تا خواستگار دارم، هاتف خان... نمی

دونى، بدون!

۰|ع۲|ان۰ 

#پست_۲۵

#آذر_اول

انقدر نگاهش می کنم تا در حیات را محکم پشت
سر می بندد.

هاتف لباس می پوشد و قصد رفتن می کند.

- تو لباسی چیزی داری برا عروسی؟

هیچ فکرش را نمی کردم که دغدغه اش من باشم!

- دارم، اقا هاتف

نگاهم می کند.

- یقه باز و لختی پختی نباشه که کلامون می ره تو
هم... چادرتم می ذاری بغل دستت که نامحرم اومد
بکشی سرت

سرم را به سمت شانه ام کج می کنم.

زبان روی لبم می کشم.

- می... می شه یکم آرایش کنم؟

به آنی نکشیده اخم می کند.

یک قدم جلو می آید و نگاه باریکش را به چشمان ترسیده ام می دوزد.

- دوس داری همه نیگات کنن! می دونی چن تا نره خر تو اون حیاط کوفتی ان؟!

نفسش را محکم فوت می کند.

- دیگه چجوری باس آبروی منو ببری که نبردی، سُهّا!

خدا من را بُکشد که آبرویش را بردم...

گوشه لبم را به دندان می گیرم.

- هر... چی شما بگی، اقا هاتف... اجازه نمی دی، عب
نداره

نچی می کند.

- اخه واس چی تو عقلت نمی رسه، دختر! اینو من
باس بهت بگم، شعور نداری تو!

غرور من زیر پای هاتف له می شد و نگاه زخم
خورده اش جانم را می گرفت.

- ب... ببخشید، دیگه حرفش و نمی زنم

لب زیرینش را محکم می جود.

- دفه آخرت باشه، سها... بین کی بهت گفتم

کاش زمین دهان باز می کرد و من را می بلعید.
من اما باید زنده می ماندم تا هاتف جان کندم را
می دید.

قصه من، قصه سوختن و ساختن بود.
من باید می سوختم تا خرابی های پشت سرم را آباد
کنم.

زیر لب چشمی می گویم و نگاهم را پایین می کشم.

دستِ هاتف به دستگیره می چسبد و من با لحن
مرددی می پرسم.

- اگه ... اجازه می دی ... برم پیش مامانم اینا؟

۰|عَی-ان|۰🌹

#پست_۲۶

#آذر_اول

هاتف برای لحظه ای مکث می کند.

حتماً با خودش فکر می کند!

قناری که آزاد نمی شد...

فقط کمی نفس می کشید!

نگاهم نمی کند.

- بیوش بریم

می گوید و از در بیرون می زند.

لباس عوض می کنم و چادر به سر می کشم.

قفل در را می بندم و به سمت هاتف پرواز می کنم.

موتورش را پیاده راه می برد.
هاتف هرگز من را سوار موتور نمی کند!

اخ از این غیرتِ لعنتی...

- سها؟

- جانم؟

نیم رخ مردانه اش را نگاه می کنم.
هاتف عمداً ریشخند می زند.

- می دونی که هیچ خوش ندارم قادر دور و ورت
بپلکه... پَ حواست و جمع کن که دفه آخرت نباشه

در سکوت نگاهش می کنم.
اصلاً انگار نمی داند که قادر را به چشم دشمن
می دیدم.

مگر هر چه می کشیدم را قادر بر سرم نیاورده بود!
من اگر دستم می رسید جانش را می گرفتم...

هاتف سکوتم را بر نمی تابد.
مچ دستم را چنگ می زند.

- لال شدی! می میری بگی چشم، لامصب؟! -

بغض خانه خراب را قورت می دهم.

- من با قادر چه صنمی دارم، هاتفا! تو فقد می
خوای منو بچزونی، اگر نه خوب می دونی...

حرفم را با غضب قطع می کند.

- ندارم، اعتماد ندارم... نه به تو، نه به اون مرتیکه
مفنگی

هاتف حق داشت.

من اعتمادش را دزدیده بودم!

زیر لب با خودش غر می زند.

- اَخه من به تو چی بگم، هاتف! تو مثلاً َمَرَدی، الا
غ!

از گوشهٔ چشم نگاهم می کند.

- سرت و کردی تو چاه مستراح، فک کردی هیشکی
حالش نیس! هس بابا، خوبشم هس، تو چشات
کوره، مرتیکه

دیگر از من صدایی در نمی آید.

شاید که هاتف از شماتت خود دست بردارد!

ف•عَیْ-ان|•

#پست_۲۷

#آذر_اول

زنگ در را می فشارم.

- کیه؟

صدای پونه است.

- باز کن درو، منم

نقابم را بر چهره می زنم.

صدای غرش موتور هاتف در کوچه می پیچید.

پونه در. را باز می کند.

- سلام ابجی

می گوید و از سر ذوق بالا و پایین می پرد.

خم می شوم و گونه اش را می بوسم.

- مشقات و نوشتی، وروجک؟ مامان کجاس؟

- نصفش و اره... تو آشپزخونه س، داره سبزی پاک
می کنه

بیچاره مادرم...

پگاه دوان دوان می آید.

- سلام ابجی سها... من امروز بیس گرفتم، امتحان ریاضی داشتیم

نگاهی به قلش می کند.

- بگم چن شدی؟

- بخواد خودش می گه، تو نباید بگی

از کنار پله های زیر زمین رد می شوم.

- اوهوی، دختر... بیا اینجا ببینم

پشت سر را نگاه نمی کنم.

اما این صدای قادر است.

بلاي آسمانی که نمی دانم از کجا پیدا شد و خانه
خرابم کرد!

زیر لب سلام می کنم و وارد خانه می شوم.

- سلام مامان... نشستنی سبزی پاک می کنی، نمی
گی پات ورم کنه!

- من نکنم، کی خرج این خونه رو می ده؟ دلت
خوشه ها

دو استکان چای می ریزم.
رو به رویش می نشینم.

- تا کی می خوای جورش و بکشی، مامان!

پگاه گوشه چادرم را می کشد.

- برام جایزه نمی گیری، ابجی؟

مادرم چشمی در حدقه می چرخاند.

- چي مي گين شما دو تا! كم بدبختيم كه اينم
جايزه مي خواد... بريد بينم

لب و لوچه شان آويزان مي شود.
دست هم را مي گيرند و مي روند.

- تو خوبي، سها؟ رنگت چرا پريده، ناخوشي؟

ناخودآگاه دستي به گونه ام مي کشم.

- نه، چيزيم نيس... من خوبم

• | عي - ان | • 

#پست_۲۸

#آذر_اول

نگاه باریکش در صورتم می چرخد.

- راستش و بگو، سها... دعواتون شده، هاتف چیزی گفته؟

- نه، مامان جان... اون با من دعوا نمی کنه، واسه چی نگرانی!

هاتف فقط زخم زبان می زد.

و من بار سنگین کنایه هایش را تحمل می کردم.

- نشستی با دخترت گل می گی و گل می شنفی،
توله سگات و فرستادی سر وخت من که ازم جایزه
بگیرن!

قادر وسط قاب در ایستاده و کمر شلوار رنگ و رو
رفته اش را بالا می کشد.

مادرم پوزخندی می زند.

- نکه توام خیلی بهشون جایزه می دی، زورت میاد!
بمیرم الهی

- بلبل زیبونی نکن، زن... خسرو الان زنگ زد، گف تا
نیم ساعت دیگه میام بارو تحویل بگیرم... دخترتم

که هس، دَس بجنبون حداقل دو زار گیرمون بیاد

مادرم سر به تاسف تکان می دهد.

زیر لب می گوید خاک بر سرت.

قادر جلو می آید و نزدیک به من خم می شود.

تنم را عقب می کشم.

- دیگه ما رو تحویل نمی گیری! چی شد، فک کردی
خانم شدی! زرشک بابا، هوا ورت نداره یه وخ، بچه
جون

نگاهش نمی کنم.

- برو، برو شلوارت و عوض کن... خسرو بیاد زشته

چشم کشداری به تمسخر می گوید و من نفس حبس کرده ام را رها می کنم.

مادرم دو سالی می شد که با خسرو قرارداد بسته و خرج خانه را بر دوش می کشید.

اگر حاج میرزا نبود باید به همان دست فروشی قناعت می کرد و از درد پا می نالید.

- خدیجه می گف یه عالمه چیز میز براش گرفتن،
برا صفورا... خدا شانس بده، موندم اینا چجوری
اومدن خواستگاری دختره!

پَر سبزی را از ساقه جدا می کنم.

- وا! این چه حرفیه، مامان! هر چی خدیجه خانم
می گه رو شمام باید بگی! صفورا فقد یکم پاش می
لنگه، همین

صدای قادر از حیاط بلند می شود.

- صنم... صنم خانم؟

۰|عَیّـان|۰ 

#پست_۲۹

#آذر_اول

مادرم از جایش بلند می شود.

- صنم خانم و زهر مار! همچی که بوی پول می
شنفه آدم می شه واسه من!

چادر بر سر می کشد و نگاهم می کند.

- توام پاشو اینا رو جمع کن، الانه که خسرو بیاد

چشمی می گویم و ته مانده های سبزی را داخل پلا
ستیک می چپانم.

- سلام، خسته نباشین

خسرو یک قدم جلو می آید.

زیر لب سلام می کنم.

- خوبی، سها خانم؟

خسرو از معدود آدم هایی ست که من را خانم خطاب می کند!

می گویم خوبم و سبدهای خالی را جلو می کشم.

خسرو دست در جیب گتش فرو می برد.

دو انگشت شست و اشاره را با زبان تر می کند.

اسکناس های کهنه را یکی یکی می شمارد و کفِ
دست مادرم می گذارد.

- دس خوش بابا... هفته به هفته چندرغاز می ذاری
کفِ دستمون، عین خیالتم نیس که خرج دو روزم
نمی شه... ببین اقا خسرو...

خسرو جوری به قادر نگاه می کند که باقی حرفش
را قورت می دهد.

- گنده تر از دهنِت حرف می زنی، قادر!

قادر لبخند مضحکی می زند.

- چاکریم اقا خسرو... ما که حرف بدی نزدیم،
داداش

- من کار دارم، قادر... مته تو علاف نیستم که وایسم
باهات یکه به دو کنم... پول بیشتر می خوای، بسم
الله... تا کی می خوای صدقه سر زنت نون بخوری!
والا خجالتم خوب چیزیه

مادرم اسکناس های مچاله را وسط سینه اش جا
می دهد و با دستپاچگی لب می جنباند.

- چایی می خوری اقا خسرو، بریزم؟

دستانش می لرزد، مثل مردمک های قهوه ای
چشمانش.

خسرو دستی میان موهای چربش می کشد.
با یک "نه" ساده جواب می دهد.

مادرم به قادر اشاره می کند برو.
صورتش را بهم می کشد و چشم غره می رود.

۰|عَیْـان|۰ 

#پست_۳۰

#آذر_اول

در حیات را پشت سر خسرو می بندم.

- معلوم نیس مرتیکه چه مرگشه! طلب باباش و
داره، حرومی

مادرم چادر از سر برمی دارد.

- تو چرا باهاش یکه به دو می کنی، مرد؟ خسرو رو
نمی شناسی، حوصله نداره... بعدشم، حرف بدی نزد
، گف برو کار کن

می خواهم از کنار قادر رد شوم که خیز بر می دارد
به سمت مادرم.

آستین چرک پیراهنش را چنگ می زنم.
سر می چرخاند و تیز نگاهم می کند.

- تو چه غلطی کردی!؟

- کمرش درد می کنه، نمی بینی! دستاش می لرزه،
پاهاش خواب می ره، دیگه جون کتک خوردن
نداره... می خوای بزنی، بیا منو بزن

دستش را با حرص عقب می کشد.

جوری می خندد که دندان های زرد و تا به تایش
بیرون می زند.

کم مانده بالا بیاورم.

- چی شد! ترسیدی جوجه؟

نمی دانم چرا انقدر احساس پهلوانی می کرد!
مردک یک لا قبای مُردنی...

دستش به چانه ام نرسیده عقب می کشم.
ابرو در هم می کشد.

- بار آخرت باشه که تو دعوای زن و شوهری قاشق
نشسته شدی، سُهّا... شنفِتی چی می گم؟

دلم می خواست تیز نگاهش کنم.
یا که اصلا ً از این خانه بیرونش کنم.

یک کلام بگویم قیامت به پا می کند.

- باشه... فقد تو رو خدا کاریش نداشته باش

مثل احمق ها نگاهم می کند.

- بشرطی که تو یکی خفه شی و تو کار من دخالت
نکنی، افتاد؟

خسته و بی رمق سر تکان می دهم.

دستش را به سمت مادرم دراز می کند.

انگشتانش در هوا تکان می خورد.

- نذا اون روی سگم بالا بیاد... رد کن بیاد، صنم

دندان روی هم می فشارم و نگاه به نیشخندی که
گوشه لبش نشسته می کنم.

دستِ مادرم میان سینه اش فرو می رود و چشمان
قادر برق می زند.

- همین!؟

مادرم چشمی در حدقه می چرخاند.

- دیگه ببخشید که، اقا قادر! بیشتر ازین ازم
برنمیاد

• اعیان | • 

#پست_۳۱

#آذر_اول

قادر شانه بالا می اندازد.

دست در جیب شلوارش فرو می برد.

- برو به حاج میرزا جونت بگو یه فکری واست
برداره... بگو اینجوری نمی شه، زندگی خرج داره

مادرم دست به کمر می زند.

- نه بابا، دیگه چی! زندگی خرج داره، اره... تو راس

می گی، نکه مرد این خونه حاج میرزاس، اون باید
یه فکری واسش برداره!

قادر اما ککش نمی گزد.
جیبش پُر است و کیفش کوک...

اصلا ً انگار یادش رفته که انروزها آدم دیگری بود
و وعده یک زندگی رویایی را به مادرش می داد!

زنی که از دار دنیا فقط یک سقف بالای سرش بود و
دختر بچه ای که هر شب بهانه پدرش را می گرفت.

با صدای بسته شدن در زیر زمین به خود می آیم.
قادر آن جا برای خودش صفا می کرد و مادرش عذاب
می کشید.

لعنت به این زندگی...

لعنت...

شب چادر سیاهش را پهن می کند.

دو قلوها گوشه ای کز کرده و پیچ پیچ می کنند.

- سها؟ غذای این دو تا رو بکش، مامان... هاتف نگف
کی میاد؟

- شاید دیر بیاد، نمی دونم

جلو می آید و آهسته لب می جنباند.

- تو هنوز یاد نگرفتی خم و چم شوهرت و دس
بگیری، سها!

انگار خودش خیلی بلد بود که قادر را آدم کند!

- چیکارش کنم، مامان؟ دوس نداره سر سفره قادر
بشینه، زور که نیس

چپ چپ نگاهم می کند.

- خوبه دیگه، از کی تا حالا قادر سفره دار شده که
ما نمی دونیم!

رو برمی گرداند از من.

- شایدم از ما خوشش نمیاد، چمدونم

- هاتف از سر کار که میاد، خسته س، می خواد
راحت باشه... خب اینجا نیس دیگه

می دانم که حرفم را باور نمی کند.

می رود تا نماز بخواند.

گوشم از صدای موتور هاتف پُر می شود.

حتماً به خانه حاج میرزا می رود.

همسایه دیوار به دیوار مادرم.

• عیّـان |  •

#پست_۳۲

#آذر_اول

کسی حواسش به من نیست.
و من حریف این وسوسه لعنتی نمی شدم!

از پله های پشت بام بالا می روم.
نگاهی به اطراف می اندازم.

دروغ چرا، می ترسم یک نفر من را ببیند و به صبح
نکشیده طبل رسوایی ام را بکوبد.

روی زانو می نشینم، تا لبه پشت بام جلو می روم.

حدسم درست است.

حاج میرزا و هاتف روی ایوان نشسته اند.

- نگفتی بابا، کجا رفتی که اینهمه طول کشید! سِری
آخرو می گم

کاش هرگز نمی رفت...

یا که اصلا _ باز نمی گشت!

هاتف لیوان شربتش را هم می زند.

- منو که می شناسی، حاجی... یهو می دارم می رم،

ولی تهش برمی گردم پیش خودت

حاج میرزا سر به دو طرف تکان می دهد.

- آخرش چی، بابا جان... تا کی می خوای آتو بدی
دست اونایی که از خداشونه تو نباشی و هر انگی
خواستن بهت بزنن!

شانه هاتف تکان می خورد از یک پوزخند کم صدا.

- از چی منو می ترسونی، میرزا! از یه مُش حرف
مفت، که اسکندر و نوچه هاش قرقره کنن!

لعنت به این غرور که سر نترس را آخر به باد می
دهد.

مگر کسی بود که نداند اسکندر به خون هاتف تشنه است!

حاج میرزا در سکوت نگاه به هاتف می کند.

- آدمی که یه عمر با ننگ زندگی کرده، دیگه از هیچی نمی ترسه، حاجی... از هیچی

هاتف اگر می ترسید من بی آبرو چه می کردم؟!

- اینهمه سال گذشت، هاتف... فک کردی چیزی که اتفاق افتاد رو می شه عوض کرد!

هاتف نفس بلندی می کشد.

کف دستش را محکم به صورتش می مالد.

- پیداش می کنم، میرزا... کاری که اون نکرد رو من
باس تموم کنم

نفسم جایی میان سینه ام گره می خورد.

هاتف کله خراب چه در سر دارد! خدا می داند.

خط باریکی میان دو ابروی حاج میرزا ظاهر می
شود.

۰|عَیٰ-ان|۰ 

#پست_۳۳

#آذر_اول

شاید او هم مثل من یادش به امروز می افتد که
هاتف را به خانه اش آورد و با خود عهد کرد تا
برایش پدری کند.

خودش گفته بود که هاتف را جای فرزند نداشته
اش می خواهد و پشتش را خالی نمی کند.

پسرک کم سن و سال بود.
نه با کسی بُر می خورد و نه از در رفاقت در می
آمد!

اصلا انگار به تنهایی خو گرفته بود و هیچ غریبه
ای را به خود راه نمی داد.

چه شد که با نجمی رفاقت کرد را هرگز نفهمیدم.

هاتف هر روز که قد می کشید بدنش ورزیده تر می
شد و عضلاتش را به رخ می کشید.

اخم کرده راه می رفت، زبانش زیادی تیز بود!

من اما هاتف را جور دیگر می دیدم.

غمی که در چشمانش لانه کرده بود را شاید فقط من
می دیدم.

انگار که آن غم لعنتی خانه زاد شد و از جانش دست

برنداشت.

حاج میرزا الله اکبر می گوید.

لب هایش را بهم می فشارد.

- هر بار که خواستی بری، گفتم برو، جلوت و نگرفتم... گفتم شاید دلت آروم شد، شاید بالاخره یه جا کوتاه بیای و به خودت بگی بسه، هاتف... تا کجا قراره ادامه بدی، بابا! خسته نشدی!؟

مرد من خسته بود.

اما هر چه بود کوتاه نمی آمد!

- بگذریم، حاجی... انگاری فردا شب عروسی دعوتیم، پسره رو می شناسی شما؟

- نه، بابا... از کجا بشناسم، غریبه س

پاهایم خواب رفته و انگشتانم گز گز می کند.
من خیره سر اما بدتر از هاتف کوتاه نمی آیم!

اسم قادر را می برد و من تن لرزه می گیرم.

- قادر چیکار می کنه، حاجی؟ نشسته گوشه زیر
زمین، صنم خرجش و بده؟

حاج میرزا دستی به محاسن سپیدش می کشد.

- خدا می دونه چقد بهش گفتم این آدم به درد تو

نمی خوره، صنم... بشین بچه ت و بزرگ کن، خدا
بزرگه... قادر برات مرد زندگی نمی شه، ببین کی
گفتم

• اعیٰ-ان • 

#پست_۳۴

#آذر_اول

هاتف انقدر میرزا را می شناخت تا بفهمد که از
حرف هایش بوی خوبی به مشام نمی رسد.

- نگفتی چی شده، حاجی... باز چه گندی زده؟

مادرم چیزی نگفته بود.
انگار که من غریبه بودم!

- چی بگم، بابا جان... اعتیادش کم بود که حالا
قمارم می کنه... بیچاره صنم

هین خفه ای می کشم.
آخر این مصیبت کی تمام می شه!

دست مشت کرده هاتف را می بینم و دلم می ریزد.

- اونوخ از کجا پولش و میاره!؟

گوشواره های مادرم...

- لابد اون دو تیکه طلا رو که فروخت، می ره سر
وخت دختراش! بی ناموس عوضی

قادر قبلا این کار را کرده بود.
تکرارش را هم بلد بود...

دستی به چشمان خیسم می کشم.
دلم می گیرد از آدم های زندگی خودم...

کاش می شد مثل هاتف می رفتم و هرگز باز نمی
گشتم.

او به دنبال نمی دانم چه و من به دنبال آبرویی که
هرگز جمع نمی شد...

- معلوم هس کجا باخته؟ کی از چنگش در آورده؟
صنم چیزی می دونه؟

- می خوای چیکار، بابا! گیرم بدونه، فک کردی
پسش می ده!

- به زن جماعت که نه... ولی خب...

حاج میرزا می پرد وسط حرفش.

- تو دخالت نکن، بابا جان... دنبال دردسر می گردی؟
می دونی اونا چجور آدمایی ان!

هاتف نفسش را فوت می کند.
سر بالا می گیرد و من عقب می کشم.

- می گی وایسم نیگا کنم که دار و ندار زن بیچاره
رو بده هوا! کم آبروش و برده، حاجی! یکی نباس
جلوش و بگیره یا بذاریم هر غلطی دلش خواست
بکنه... اینی که من می بینم پاش برسه زنش و می
ذاره وسط قمار

• |عَیْـان| • 

#پست_۳۵

#آذر_اول

می گوید و چند بار پشتِ هم به لب و چانه اش
دست می کشد.

خونش به جوش آمده، معلوم است.

هاتف هر چه هست، خوب یا بد، ولی نامردی نمی
کرد...

دکمه های پیراهنش را می بندد.

مقابل آینه ایستاده و نگاهش را سمت دخترک می
کشد.

- ببینمت

سُها سرش را کج می کند.
دست و پایش را گم کرده انگار!

- ب... بله، اقا هاتف؟

پاهایش به زمین چسبیده و تکان نمی خورد.
نگاهش ترسیده و نگران است.

لب های صورتی اش را به دهان می کشد.

هاتف به تهدید سر تکان می دهد.
می خواهد بیش از این قناری بترسد!

جلو می آید و به سختی نفس می کشد.

امان از این زیبایی...

خیرگی نگاهش در سیاهی چشمان سُها گره می خورد و به این فکر می کند، چطور باید این نفس سرکش را مهار کند!

- موهات و نبستی! اذیت نمی شی؟

خرمن گیسوان دخترک نابودش کرده بود آخر...

- اذیت! نه، واسه چی؟ قشنگیش به اینه که بریزم

دورم، پُزش و بدم

هاتف خنده اش را قورت می دهد.
چه کند که جاناش برای موهای تابدار دخترک در می
رفت.

نگاهش را به لب های سُها می دوزد.
هاتف فقط به دنبال بهانه است!
هر چند بیخودی...

- چیزی مالیدی به لبت!؟

امان از چشمان این دختر...

- کی، من!؟ نه... نه بخدا

هاتف ابرو در هم می کشد.

- دروغ نگو، سُهّا... می گم چی زدی، راستش و بگو

نفسش از تموز تابستان داغ تر است و پوست نازک
دخترک می سوزد.

سُهّا خبط و خطایی نکرده...
هاتف این را خوب می داند...

- داری بهونه می گیری، هاتف! تو رو خدا یه امشب

و بهمون زهر نکن

قناری زندگی را به کامش زهر کرده بود.

هاتف حقش این نبود...

۰|عَیْـان|۰ 

#پست_۳۶

#آذر_اول

انگشتش را به نرمی روی لب های لرزان دخترک می کشد.

بدنش داغ می شود و برای لحظه ای گر می گیرد.

و به این فکر می کند که ایکاش امروز دخترک را
بوسیده بود.

انروز که هاتف راه فرار را بست و قناری به دام
افتاده بود.

نگاه باریکش در صورت دخترک چرخید و می
خواست اولین بوسه را با او تجربه کند.

ولی انگار قسمت نبود.

یک نفر این بوسه را باید از هاتف می دزدید!

صدایی در سرش پژواک می شود " هاتف، بابا؟
سُها رو ندیدی؟ "

و این شد که قناری از دست هاتف گریخت و حالا در قفس بود...

بعد این می خواست با او چه کند؟

- دیدی؟ خیالت راحت شد!

هاتف اخم کرده پاسخ می دهد.

- گذشت اون روزی که بهت اعتماد داشتم، سها...
حتی واسه...

جمله اش را تمام نمی کند.

از اتاق خارج می شود و پشت سرش را نگاه نمی

کند.

قدم هایش بلند است.

هاتف باید این درد را تحمل کند...

دخترک صورتش را میان سیاهی چادر قاب گرفته و
سر به زیر راه می رود.

هاتف هر از گاه از گوشه چشم نگاهش می کند.

نمی داند چطور باید قناری را برای ساعتی به حال
خود بگذارد!

کاش می شد چشمانش را همراه او کند!

کوچه چراغانی شده و در حیات باز است.

- خوش اومدی، اقا هاتف...بفرما داخل

دستی که به سمتش دراز شده را می فشارد.

- مبارک باشه... ایش الله دومادی خودت، اقا رضا

سُها زیر لب سلام می کند.

- سلام، ابجی... شما بفرما از اونطرف

نگاه رضا در چشمان هاتف نشسته است.

- خدا از دهنش بشنفته، داداش... نوبتی ام باشه دیگه
نوبت ماس

هاتف از دخترک چشم برنمی دارد.
همزمان حواسش به اطراف است.

۰|ع۲|ان|۰ 

#پست_۳۷

#آذر_اول

حاج میرزا پیش از او رسیده و صدایش می کند.

هاتف گتش را پشت صندلی آویزان می کند و می نشیند.

- دیر کردی، بابا جان!

- الانشم زورکیه، حاجی... واس خاطر سُّها اومدم،
صفورا رفیقشه، بد می شد اگه...

با صدای قادر حرفش را تمام نمی کند.

- به، به... بین کی اینجاس!

هاتف از جایش بلند نمی شود.

دستِ قادر را با اکراه می فشارد.

- چخبر، هاتف؟ طرفای ما نمیای!

- بیکار نیستم، قادر... تو فک کردی همه مته خودت
ان!

قادر فرصتی برای پاسخ دادن به هاتف پیدا نمی
کند.

اسکندر و نوچه هایش وارد حیاط می شوند.

قادر جلو می دود و چرب زبانی می کند.

- چاکر اقا اسکندر... صفا آوردی پهلوون

هاتف در گلو می خندد.

اسکندر و پهلوانی!!

یکی از دخترها خبر آمدن اسکندر را به گوش بقیه
می رساند.

سُها می ترسد...

کاش قلم پایش شکسته بود و نمی آمد!

گوشهٔ پرده را کنار می زند و نگاهی به حیاط می
اندازد.

هاتف را کنار حاج میرزا می بیند و نفس حبس کرده
را رها می کند.

دلش قرص می شود، ولی نه انقدر که از دلشوره

اش کم شود.

- چی شد! دلت واسه شوهرت تنگ شد، داری چشم
چرونی می کنی؟!

مرجان پشت سرش ایستاده و با تمسخر نگاهش می
کند.

سها باید این دختر را از رو ببرد.

- به تو چه ها؟! نسوز بابا، آخرش یکی میاد تورم
می گیره... ولی نه مته هاتف، اون فقد مال منه

آتشی در چشمان مرجان زبانه می کشد.

او هنوز عشق هاتف را فراموش نکرده؟!

- خوبه همه می دونن چجوری زن هاتف شدی! اون
فقد دلش برات سوخت... یادت رفته، سها!؟

مگر می شد یادش رفته باشد.
هاتف آبرویش را خریده بود...

بغضی که به گلویش ناخون می کشد را قورت می
دهد.

- تو اینجوری فک کن، مهم نیس برام... الانش که
منو دوس داره

۰اعیٰان۰🌹

#پست_۳۸

#آذر_اول

هاتف را به خاک سیاه نشانده بود و حالا دم از
دوست داشتنش می زد!

مگر می شد کسی باور کند!
مرجان که اصلا ِ باور نمی کرد...

عاقده از راه می رسد.
زن ها چادر بر سر می کشند.

سُها کمی انطرف تر از سفره عقد می ایستد.
یادش به آن روز می افتد که به عقد هاتف در آمد.

مادرش گریه می کرد و لبخند می زد.
همین که دهان یاوه گویان بسته می شد برای او
بس می کرد.

هاتف اخم کرده نشسته بود و گوشه لبش را می
جوید.

حتماً با خودش فکر می کرد که ننگ این بی آبرویی
را کجای دلش بگذارد!

قناری بی وفایی کرده بود.
حتی اگر به اجبار...

- باز رفتی تو خودت! بین چجوری دارن نیگات می
کنن... با توام، سها!

سها پلک می زند و به خود می آید.
بازوی چپش می سوزد.

فهمه نیشگونش گرفته!

- اووف، کندی گوشتم و! هاتف اینو ببینه چی می
گه! خدا لعنتت کنه، فهمیم

فهمه چپ چپ نگاهش می کند.

- کدم که کدم، به اون چه! والا اونقدی که تو ازش
حساب می بری، من یکی نمی برم... تو دیگه شورش
و در آوردی، سها!

بیچاره قناری...

او که از خود اختیاری نداشت!

خطبه عقد جاری می شود.

مادر مصطفی بر سر عروس و داماد نقل می پاشد.

صنم با چشم و ابرو اشاره می کند.

سها رد نگاهش را می گیرد.

او که مال دنیا را نمی خواست...
او فقط عشق هاتف را می خواست...

- دیدی حلقه شو؟ خدا شانس بده، می گی دختره
شاه پریون گرفتن! حالا خوبه پاشم ناقصه

خدیجه می گوید و صنم سر تکان می دهد.
برای لحظه ای اشک به چشمانش نیش می زند.

دلش می سوزد...

برای دخترش...

برای سُهّا که غریبانه به خانه بخت رفت و تا ابد

حسرت به دل ماند.

۰|عَـٰن|۰ 

#پست_۳۹

#آذر_اول

فهمه دستِ سها را می گیرد و به اجبار وسط می
کشد.

- ولم کن، فهم... حوصله ندارم

فهمه کوتاه نمی آید.

- غلط کردی، باید برقصی... صفورا ناراحت شه، می
گه تو عروسیم نرقصیدن! یا لا دیگه

کمر باریک سها پیچ و تاب می خورد و اندام
ظریفش را به رخ می کشد.

می چرخد و دامن پیراهنش در هوا باد می خورد.
سینه های کوچکش می لرزد و شانه های سپیدش
تکان می خورد.

سها مثل یک رقصنده می رقصد.

نرم و آرام...

- ماش‌الله، ماش‌الله به این دختر... تا حالا ندیدم
کسی به این قشنگی برقعه!

صنم نگاه به زنی می‌کند که چشم از سُّها بر نمی‌دارد.

- دختر منه... قریونش برم

- کوچیکم هس، نه؟ چند سال داره؟

صنم با نیش باز پاسخ می‌دهد.

- بچه م سنی نداره... همش هیفده سالشه

- همچنین بچه نیستا، خانمه واسه خودش

نگاهش را سمت صنم می کشد.

- عروسش می کنی؟ من یه برادرزاده دارم که براش
دنبال دختر می گردم... راستش از دختری خوشم
اومد، نگفتی، عروس می شه؟

سها آرایش نمی کرد.

نه اینکه دلش نخواهد، نه...

هاتف اجازه اش را نمی داد.

حلقه ای که به انگشت انداخته بود هم خیلی به
چشم نمی آمد.

صنم گیج و منگ می پرسد.

- عروس!؟

- اره دیگه... برادر زاده م همه چی داره از خودش...
خونه، ماشین، دستش به دهنش می رسه ماش الله...
ولی خب روی نجابت و خونواده خیلی حساسه،
دختر با آبرو براش خیلی مهمه

سها برایش چیزی نمانده بود...

نه آبرو و نه خانواده ای که آبروداری کند!

صنم به هاتف فکر می کند.

که از مال دنیا چیزی نداشت جز لباس های تنش!

لبخند مضحکی به روی زن می زند.

- دیر اومدی، ابجی... دختر من شوهر داره

•|عَی-ان|• 

#پست_۴۰

#آذر_اول

ابروهای زن بالا می پرد.

- وای! شوخی می کنی؟! شوهر داره و اینقد ساده

س!؟

صنم می خندد.

- خودش قشنگه دیگه، آرایش می خواد چیکار!
نیگاش کن تو رو خدا، مته ماه می مونه

می گوید و از جایش بلند می شود.
صنم از ادامه این بحث بیزار است!

سفره دلش را پیش یک غریبه باز کند!؟
بگوید آبرویی نماند و قناری در قفس گرفتار شد!

قفسی که هاتف برایش ساخته بود.

و این شاید کمی زیادی بود!

دلش می خواست یقه روزگار را بگیرد.
ولی پیش از آن باید خودش را شمات می کرد.

سُها که گناهی نداشت...
هر چه بود بر گردن خودش بود و ...

سُها دستی به پیشانی عرق کرده اش می کشد.

حالش انگار کمی بهتر است.
شاید به این خاطر که فکر می کند هنوز زنده است!

- آقایون بفرمایید شام... بفرمایید

پیش از همه قادر از جا برمی خیزد.

هاتف دندان روی هم می فشارد.

زیر لب با خود نجوا می کند.

- جون به جونش کنی، گدا گشنه س مرتیکه

بعد از او نوچه های اسکندر به سمت بشقاب های پُر
شده از برنج و گوشت حمله ور می شوند.

- شما بشین، حاجی... یه ذره خلوت شه برات میارم

حاجی سر تکان می دهد.

- عجله نکن، بابا... بذا اونایی که گشته ان سیر بشن،
نوبت مام می رسه

صدایش به گوش اسکندر می رسد.
پوزخندی می زند و پیش خود برای هاتف خط و
نشان می کشد.

اسکندر با دهان پُر کنایه می زند.

- می گم بچه ها، یادتون هس بعضیا یواشکی
عروسی گرفتن و صداش در نیومد؟

صابر از آنطرف کله تکان می دهد.

- گمونم سر جَم خودش بود و ننه بابای دختره،
نیس اقا؟

• | عیّـان | • 

#پست_۴۱

#آذر_اول

صورتِ هاتف به سرخی می زند.
دستِ میرزا روی مُشتش می نشیند.

- صبور باش، بابا... غذات و بخور

مگر می شد صبوری کرد!
صابر زیادی زبان درازی می کرد!

اسکندر دستی به لب و دهان چربش می کشد.
آروغ صداداری می زند و نوچه ها همراه او می
خندند.

همه او را در محل می شناسند.
اسکندر پی شَر می گردد و از هر راهی شده جیبش
را پُر می کند.

نوچه ها برایش تیزی می کشند و او از دور تماشا
می کند.

اسکندر آدم خوبی نیست.

همه از او می ترسند.

او که نه ناموس محل سرش می شد و نه دلش به
حال کسی رحم می کرد.

اسکندر یک حرامزاده واقعی بود...
هاتف این را از حاج میرزا شنیده بود!

یکبار که خورش به جوش آمده بود از دهانش پرید.
"خوبه همه می دونن که حروم زاده س، دیگه لازم
نیس اینجوری ثابت کنه!"

هاتف هنوز یادش نرفته بود که با چشمان از حدقه
بیرون زده و دهانی نیمه باز به صورت برافروخته
حاجی خیره بود و از خودش می پرسید نکند...

حاجی اختیار از کف داده بود و حضور هاتف را از یاد برده بود.

او که حتی برای دشمنش آبروداری می کرد و پشت سر حرفش را نمی زد.

"پسره هیچی حالیش نیس! افتاده دنبال ناموس مردم، زن شوهردار! معلوم نیس اون بابای دله دزد عرق خورش کجا این تخم حروم و پس انداخت که شد بدتر از خودش!"

با صدای حاج میرزا به خود می آید.

- کجا سیر می کنی، بابا جان؟! یه ساعته دارم صدات می کنم!

هاتف دستی به پیشانی می کشد.

- شرمنده حاجی... یهو رفتم تو فکر

میرزا تسبیح عقیقش را میان انگشتانش می
چرخاند و لبخند می زند.

- فکر چی چیو می کنی، بابا! زنت گشنه مونده یا
خدای نکرده قرض و قوله داره خفه ت می کنه؟!
یکم آروم باش بابا جان، همه چی درست می شه

۰|ع۱|ان۰| 

#پست_۴۲

#آذر_اول

هاتف به حال این مرد غبطه می خورد.

به او که فکر می کرد عاقبت یک روز خرابی زندگی
هاتف آباد می شد!

صدای صابر است که در گوش هاتف می نشیند.

- می گم اقا، شنیدی می گن بعضیا هارت و پورت
الکی می کنن ولی هیچی بارشون نیس... تازه ادعای
آبروم می کنه یارو... شیشکی بابا، درتو بذا قیافه

هاتف به ضرب از جا برمی خیزد.

کاسه صبرش سر آمده.

- الان وقتش نیست، بابا جان... بذا واسه بعد

برای هاتف بعدی وجود ندارد.

دهان این جماعت را باید گل بگیرد.

- الان وقتشه حاجی، الان

آستین پیراهنش را از میان انگشتان حاجی بیرون
می کشد.

اخم کرده و پُر از خشم لب می جنباند.

- بلبل شدی، صابر! دیگه چیا بلدی، ها!؟

اسکندر گوشهٔ ابرویش را می خاراند.

- چی شد! به تیریش قباش برخورد بچه ها!

نوچه ها می زنند زیر خنده.

حالا دیگر کسی جلودار هاتف نمی شد!

بازوی صابر را چنگ می زند و کشان کشان از در بیرون می برد.

تنش را محکم به دیوار می چسباند.

از میان دندان های کلید شده می غرد.

- جوجه دو روزه زبون در آورده، ها!؟ تو واسه من
شاخ شدی، اره!؟ حداقل می داشتی گرک و پرت در
بیاد بعد واسه صاحبت جیک جیک کنی، صابر
فشنگ!

صابر با نگاهی به نوچه ها که با فاصله کمی ایستاده
اند دلش قرص می شود.

- هه، اقا رو باش، کی به کی می گه جوجه! آخه
بدبخت در به در...

دستِ هاتف به گلویش می چسبد و حرفش را قطع
می کند.

- یکی بیاد قلادهٔ اینو ببند تا پاچه همه رو نگرفته...
عجب گیری کردیما!

۰|عَی-ان|۰ 

#پست_۴۳

#آذر_اول

اسکندر می گوید و یقه پیراهنش را صاف می کند.

رضا بیرون دویده و لب به التماس می گشاید.

- صلوات بفرستین تو رو خدا، ما آبرو داریم... فک
کنین عروسی ابجی خودتونه... اقا هاتف، شما کوتاه
بیا داداش

هاتف هرگز کوتاه نیامده.
اسکندر را عددی نمی بیند.

گلوی صابر را ول می کند و به سمت اسکندر می
رود.

به آنی نکشیده یقه پیراهنش میان پنجه هاتف
مچاله می شود.

گویی پر کاه است که میان زمین و هوا دست و پا

می زند.

- ببینم، قلاده رو واس خودت می خوای یا جماعتی
که برات زوزه می کشن، حروم زاده!؟

اسکندر نفس پُر از حرصی می کشد.
تای ابرویش بالا و پایین می رود.

نوچه ها مثل سگ های دست آموز به سمت هاتف
حمله می برند و فریاد می کشند.

دستان مُشت کرده شان را بر سر و صورت هاتف
می کوبند و او صدایش در نمی آید.

میان انهمه هیاهو صدای مردی می آید که هاتف را
پسرش خطاب می کند.

- برید کنار ببینم، معلوم هست اینجا چخبره!؟

نوجه ها یکی یکی عقب می کشند.

صدای حاج میرزا می لرزد، مثل دستی که به شانه
هاتف می چسبد.

- هاتف، بابا؟

قلبش میان سینه مچاله می شود.

صورت هاتف درب و داغان است.

نگاهش سمت اسکندر می دود.

ابرو در هم می کشد.

- معلوم هست چه غلطی کردی، نامسلمون!؟

- بی خیال حاجی... تخم دو زرده نیس که! دو تا زد،
شیش تا خورد، نوش جونش

- یه نیگا به خودت بنداز! تو آدمی اصن!

انگشتان چروکیده اش دور بازوی هاتف می پیچد.

- پاشو بابا، پاشو بریم

هاتف نگاهش جدی ست و حرف نمی زند.

اما کمک احدی را برنمی تابد.

بازویش را رها می کند و به سختی از زمین کنده می شود.

- رضا جان، بابا؟ بی زحمت دخترم و صدا کن

رضا چشمی می گوید و به آبرویی که رفته فکر می کند.

سُها پُر شتاب از پله ها پایین می دود.

- چی شده، اقا رضا؟ اتفاقی افتاده؟

رضا سر به زیر لب می جنباند.

- چی بگم والا... اسکندر و هاتف دست به یقه شدن... یه ذره آبرو داشتیم که اونم رف

رنگ از روی دخترک می پرد.

- یا حسین... ها... تف سالمه، کجاس الان؟

رضا با کنایه می گوید.

- کجا باشه خوبه! تو کوچه س، زدن لت و پارش

کردن بی شرفا

دلش می خواهد با صدای بلند گریه کند.
سُها خودش را مقصر می داند.

۰|عَیّـان|۰ 

#پست_۴۴

#آذر_اول

می دود به سمت کوچه و نگاهش پی هاتف است.

نفس دخترک بند می آید.

لب و دهان هاتف پُر از خون است.

خدا می داند اسکندر چه گفته!

صدایش می لرزد.

مثل قلب وامانده اش...

-ها... هاتف؟

جلو می دود و پَر چادرش را گوشه لب هاتف می
کشد.

- بمیرم الهی... چه بلایی سرت آوردن، هاتف!

اسکندر نیشخند چندش آوری می زند.

- چیزی نیس، ابجی... باس یکم ادب می شد، که شد

هاتف خون دهانش را تف می کند.

- بیا برو، حروم زاده... حرفی داری با خودم بزن، با
این کار نداشته باش

اسکندر از رو نمی رود.

- اوخی! بهت برخورد! خوبه همه می دونن زنت
چیکارس... یه روز با اون، یه روز با تو! خدا می
دونه نفر بعدی کیه... نیس بچه ها؟

هاتف با صورت و دهان خونین به سمت اسکندر
یورش می برد.

- می گشمت اسکندر...

تیزی چاقو در هوا برق می زد.

حاجی هر دو بازوی هاتف را می چسبد.
سُها با گریه التماس می کند.

- خجالت بکش، اسکندر... تو آبرو سرت نمی شه،
مردا؟

حاجی با صدای بلند می گوید.

- مگه این آبرو داره، حاجی!؟ اگه داشت که پس
مونده بقیه رو...

حاج مظفر است که چفت دهان اسکندر را می بندد.

- بس کن، اسکندر! آبروی من و دخترم و بردی، بس
نیس! تمومش کن دیگه

هاتف دندان روی هم می فشارد.
غیرتش درد گرفته بود آخر...

نگاه پر کینه اسکندر میان حاجی و هاتف می
چرخد.

- ولمون کن، حاجی! اینی که می بینی خیلی وخته
بی آبرو شده، خودشم می دونه ها، ولی روش زیاده

نوچه ها به تایید سر تکان می دهند.

هاتف داستان میرزا را کنار می زند.

• اعیٰ ان | 🌹

#پست_۴۵

#آذر_اول

به آنی نکشیده مُشت سنگینش به چانه اسکندر می
کوبد.

- ببند اون دهن نجستو... جرئت داری یه بار دیگه
اسم زن منو بیار ببین چه بلایی سرت بیارم

اسکندر از میان دندان های خون آلودش مثل بیر
زخمی نعره می کشد.

- زن! تو به این هر جایی می گی زن!؟ حاشا به
غیرت، هاتف!

هاتف از خود بی خود می شود.

سُها هر که هست یا هر چه کرده، ناموس هاتف
است.

اسکندر از زور درد به خود می پیچد.
همسایه ها مانع از دخالت نوچه ها می شوند.

یک نفر فریاد می زند.

- یکی زنگ بزنه پلیس بیاد، منتظرین همو بُکشن!؟

حاج میرزا نمی گذارد.

پیش از همه هاتف را عقب می کشد.

- تمومش کن پسر! چه مرگتونه شما دو تا، بسه
دیگه!

هاتف نفس نفس می زند.

- ننه ت و به عزا می شونم، اسکندر... خونت و می ریزم، بی شرف... ت*م بابام نیستم که بذارم قسر در بری، حرومی

اسکندر اگر از پیشینه هاتف خبر داشت حتماً جواب دندان شکنی به او می داد.

همان بهتر که کسی از او هیچ نمی داند!

پدرش رفیق قدیمی حاج میرزا بود و پیش از آنکه چشم از دنیا ببندد هاتف را دست او سپرده است.

این تمام چیزی ست که همه از او می دانند.

کسی از مادرش چیزی نمی پرسد!

هاتف این را از چشم حاج میرزا می بیند.
مردی که هرگز پشتش را خالی نمی کرد.

اسکندر دستِ نوچه ها را پس می زند.
خدا به دادشان برسد بعد این...

- گم شین برین اونور، مفت خورای بی خاصیت

صابر سر پایین می اندازد.

اسی پشت او قایم می شود.

- بیا بریم بابا جان... برا امشب بسمونه، بیا هاتف

حاجی از مظفر عذر خواهی می کند.
هر چند آبروی رفته باز نمی گردد.

- هر چی بود، گذشت حاجی... هاتف و بیرید خونه،
بذارید استراحت کنه حالش بهتر شه

۰|ع۱|ان|۰ 

#پست_۴۶

#آذر_اول

میرزا با شرمندگی سر تکان می دهد.

با اشاره او سها به خود می آید.

دلش می سوزد اما.

برای هاتف...

برای صفورا...

برای خودش...

هاتف دست و صورتش را می شورد.

نگاهش در آینه به مردی بود که تا چندی پیش برای
آبرویش نمی جنگید و حالا...

سها آبرویش را برده بود.

مفت و ارزان!

ابروی چپش ورم کرده و از گوشه لبش خون می
چکد.

درد او اما از جای دیگر است.

دردی که سال ها کشیده و حالا سنگین تر است.
تاوان کدام گناه نکرده را پس می دهد، نمی داند!

حاج میرزا گوشه ای نشسته و در سکوت نگاه به
هاتف می کند.

سُها با کیسه یخ جلو می آید.

- اینو بذاری ورمش می خوابه، هاتف جان

کنار هاتف می نشیند.

نگاه غمگینش را به صورت هاتف می دوزد.

هاتف مغرور است و یکدنده.

- پدرش من، تو لازم نیس برا من دل بسوزونی

سُها مثل یخ آب می شود.

کیسه یخ را دستِ هاتف می دهد.

بغض لاکردار وسط گلویش گیر می کند و صدایش
در نمی آید.

- چرا اینجوری نیگام می کنی، حاجی؟! نکنه انتظار

داشتی وایسم هر چی دلش خواست بگه و منم عین
بز نیگاش کنم! خبط کردم، حاجی؟! من فقد از
خودم دفاع کردم، از ناموسم... نباس می کردم؟!

سُها دلش غنچ می رود.
هر چند هاتف او را نمی خواهد.

- من گفتم خبط کردی، بابا؟! گفتم از ناموست دفاع
نکن؟! من فقد شرمنده مظفر شدم، آبروش رف بنده
خدا... تو اگه یه ذره دندون سر جیگر...

هاتف حرفش را قطع می کند.
زور حاجی انگار فقط به او می رسد!

- چیکار می کردم، حاجی؟ می داشتم آبروم و پرچم

کنه تو محل؟! یا نه، هر چی لایق خودِ حروم زاده
اش بود و بگه؟!

•|عَیْـان|• 

#پست_۴۷

#آذر_اول

نفس کلافه اش را فوت می کند.

- خدا شاهده یه بار دیگه پایِ ناموس منو میون
بکشه زنده ش نمی دارم... کم نکشیدم حاجی، که ح
الا یکی مته اسکندر بخواد روم سوار شه...اونم
واس خاطر...

نگاهش سمت سٔها می دود.

دخترک سر به زیر است و با انگشتان ظریفش وَر
می رود.

حاج میرزا استغفرالله می گوید و از جایش بلند می
شود.

- کجا حاجی؟! شب بمون

- من جایی جز خونهٔ خودم خوابم نمی بره، تو که
می دونی

نگاهش را سمت دخترک می کشد.

- کاری پیش اومد بهم زنگ بزن بابا

دخترک زیر لب چشمی می گوید.

پشت سر حاجی می رود.

- هیشکی اندازه تو هاتف و واسه خودش نمی
خواد... اونم هیشکی رو قد تو نمی خواد، باهاش را
بیا، دخترم... زمان همه چی رو حل می کنه، بشرطی
که صبور باشی، سها

دلش می خواست با صدای بلند بخندد.

دخترک برای همیشه هاتف را از دست داده بود!

- من... فقد می خوام اذیت نشه... می ترسم... بلایی
سرش بیاد میرزا

- نترس بابا، طوریش نمی شه... عوض نفوس بد
بهش امید بده بابا جان... هاتف بیړه دودش تو چشم
توام می ره، دخترم

سُها باید بیش از این حواسش را به هاتف می داد.
مرهم زخمش می شد و غرور مردانه اش را به جان
می خرید.

در را می بندد و آه بی صدایی می کشد.
هاتف دراز کشیده و نگاهش را به سقف دوخته
است.

- چیزی می خوام برات بیارم، هاتف جان؟

پوزخند هاتف را می بیند و به روی خود نمی آورد.

- می گم، تو امشب رو تخت بخواب... اینجا اذیت
می شیا

هاتف تکانی می خورد.

صورتش را بهم می کشد.

زیر لب فحش رکیکی حواله اسکندر می کند.

سها لب می گزد.

بار سنگین تقصیر را بر گردنش حس می کند.

- فک کردی من بچه ام که برام تکلیف معلوم کنی!؟

۰|عَی-ان|۰ 

#پست_۴۸

#آذر_اول

سُها با احتیاط جلو می رود.

نزدیک به هاتف روی زانو می نشیند.

- همش تقصیر منه... تو بخاطر من...

هاتف از کوره در می رود.

- نكن سٺا... مي دوني من ازين مظلوم نمایی حال
بهم مي خوره... اصن مي دوني چيه، همش تقصير
منه ...

دستی به صورت لت و پارش مي کشد.
دردش را مي بلعد و نگاه به دختری مي کند که از
چشم دزدیدنش بيزار است.

- لعنت به من... لعنت به من که فک کردم توام اندازه
خودم دلت رفته و پام وایسادى... نگو اونی که تو
خواب خرگوشی بود، منه بی پدر بودم

اشک از گوشه چشم دخترک سُر مي خورد.
انگار که ماتم دنیا روی سرش خراب شده.

- من... مجبور شدم هاتف... بخدا من جز تو هیشکی
رو نمی خواستم، به خاک بابام قسم داشتم می
مُردم، هاتف

دخترک می لرزید و مژه های خیس و بلندش را بهم
می زد.

هاتف دلش را به همین نگاه باخته بود.
باید این دل را از قناری پس می گرفت!

- واس چی الان گریه می کنی، ها!؟ که من بگم
باشه، تو راس می گی! هر چی پشتم گفتن به درک!
اصن گور بابای همه، گور بابای اونی که بهت دست
زد و من باس تفالهٔ اونو بکشم زیرم!

دخترک لب زیرینش را به دندان می کشد.

- ها...

فریاد هاتف خفه اش می کند.

- هاتف مُرد، سُّها... نمی بینی؟! روزی که برگشت و دید پاش نموندی نفسش رفت، دیگه ام برنگشت... حالا تو ازش چی می خوای؟! که یادش بره همه چیو؟! تو منو چی فرض کردی دختر، گಾಗول؟! یه آدم بی غیرت که بعد این مصیبت تو رو بکشه تو بغلش و لمست کنه

• اعیان • 

#پست_۴۹

#آذر_اول

چشمان این دختر خود مصیبت بود و باید از این
مصیبت می ترسید!

هاتف او را با یک منطق اشتباه برای یک عمر می
خواست.

انقدر که حتی لحظه ای به نبودنش فکر نمی کرد.

سُها در سکوت نگاهش می کند.

اشک هایش را با آستین پیراهنش پاک می کند.

- نشستی ور دل من که چی بشه! د برو دیگه

مردمک های چشمان سیاه دخترک می لرزد.

- همین که پیشت باشم برام کافیه، هاتف... بذار فقد
کنارت بمونم... من نمی خوام برگردم تو خونه ای
که...

- کی گف برگرد؟! فک کردی می ذارم بری! بعد
اونهمه حرف و حدیث کجا رو داری بری؟! خونه
قادر یا پیش میرزا! اونوخ من باس اسم خودم و
چی بذارم?!

می گوید و به ترفند جدید قناری می خندد.

دخترک حتماً با خودش فکر کرده که می تواند او را
اغوا کند و از سختگیری اش بکاهد.

هاتف اما فکر این را هم کرده است!
هر چه باشد مرد این خانه است و سها طبق
خواسته او باید عمل کند.

- ببین سها... تو زن این خونه ای، خونه هاتف... پ
دیگه نشنوم مزخرف بگی، اونوخ حسابت با کرام
الکاتبینه... ملتفتی چی می گم؟

میان آن چشمان خیس ستاره ای می درخشد.
سها دلش به همین یک ذره هم خوش است.

او زن خانه هاتف است.

بیش از این چه می خواهد؟!

لبخند نازی می زند.

بی خبر از این که چه بر سر هاتف می آورد.

- پاشو صورتت و بشور، اینقدم زرت و زرت گریه
نکن... هر چی بود تموم شد

هاتف ذره ذره آبرو جمع کرده بود و حالا...
برای هیچ و پوچ به حراج رفته بود.

• اعیٰان |  •

#پست_۵۰

#آذر_اول

آنهم پیش مردمی که لق لق دهانشان جز حرف
دیگران چیزی نبود.
اما دلش نمی آمد که این دختر را از خود جدا کند!
نمی توانست شانه خالی کند.
تکیه گاه قناری بود و هرگز این کار را نمی کرد.
وجودش لبریز از حس انتقام بود و نمی فهمید که با
این حس خانه خراب چطور سازش کند.
دخترک از پیش هاتف تکان نمی خورد.
هر از گاه از جا می پرد و نگاهی به چشمان بسته

اش می کند.

صبح زود است که چادر به سر می کند.
در را آهسته می بندد و به سمت نانوایی می رود.

عادت هاتف دستش آمده.
هر چند پیش از این هم می دانست که از نان بیات
خوشش نمی آید.

نانوایی نسبتاً خلوت است.

نان تازه می گیرد و...

یک نفر از پشت سر صدایش می کند.

- سٺا؟ وایسا بینم

صابر از جانش چه می خواهد؟!
وای به روزی که هاتف بفهمد...

قدم هایش را پُر شتاب برمی دارد اما...

صابر را مقابل خود می بیند.

- کجا با این عجله؟! می گفתי برات می گرفتم،
واس چی تو زحمت کشیدی!

نمی خواهد به چشمان بی حیا و دهان دریده صابر
نگاه کند.

- برو عقب، بذا برم... هاتف بشنوه پدرت و در میاره

صابر پوزخندی می زند.

جلو می آید و سُهّا عقب می کشد.

- وای وای، دیدی چی شد! خیلی ترسیدم

سُهّا حرفش را دوباره تکرار می کند.

صابر از رو نمی رود.

نگاه باریکش در صورت ظریف دخترک می چرخد.

چشمان لاگردار این دختر حس مردانه اش را بیدار می کند.

دستی به برجستگی پایین تنه اش می کشد.
سُها کم مانده بالا بیاورد.

- بین چی می گم، فک کردی ازون هاتف دوزاری
شوهر در میاد؟

چشمک هیزی می زند.

- تو با من را بیا، همه جوره هواتو دارم... نگران
هیچیشم نباش، البته نباسم باشی

دندان های زردش نمایان می شود.

- ببینم، تقه ت و بهروز زد یا ها...

• اعیٰ ان | • 

#پست_۵۱

#آذر_اول

دستش از زیر چادر بلند می شود.
صابر زرنگی می کند و جاخالی می دهد.

- اوووف... خشن دوس داری جوجه رنگی؟

لب های کلفت و تیره اش را تر می کند.

- فقد يادت نره...

- يادم نهي ره... مطمئن باش به هاتف مي گم چه
گوهي خوردي، عوضی

صابر نچ نچ مي کند.

- خوبه همه مي دونن که ازش مي ترسي، برا من
قپي نيا، سها... چون قبل من دامن خودت و مي
گيره... فک کردی پشتی تو رو مي کنه با اون گندي
که زدي!

- خفه شو صابر... يکم خجالت بکش، من شوهر دارم

صابر قهقهه می زند.

- هاتف کتک خور و می گی! من باس ازون بترسم!
جوک نگو، ابجی... اون که اصن عددی نیس، من اگه
بخوام بلام چجوری سیاش کنم، تو غصه اونش و
نخور جوجه

آب دهانش را پیش پای صابر پرت می کند.

- تَف به غیرتت بیاد، صابر... تو چجور جونوری
هستی!

صابر نیشخندی می زند.

- همون جونوری که می خواد تو رو از چنگ

صاحبش در بیاره و بیرہ عشق و حال، بَدہ؟

دست دخترک زیر چادر مِشت می شود.
کاش می شد این مِشت را بر دهان صابر بکوبد.

یک صدای آشنا در گوشش می پیچد.
اوس ممد بنا فرشتهٔ نجات است.

از حال هاتف می پرسد و سہا مجالی برای گریز پیدا
می کند.

دست و پایش می لرزد و نفس نفس می زند.
چادرش را گوشهٔ ای پرت می کند.

رنگ و رویش پریده و دلش شور می زند.
هزار اما و اگر در سرش می چرخد.

هاتف صورتش را می شورد و پشت میز می نشیند.

- بیدارم نکردی برم نون بگیرم!

سُها سبد نان را وسط میز می گذارد.
زبان‌ش به دروغ باید بچرخد والا...

- دستش درد نکنه حاج میرزا، نون بربری گرفت

• |عَیّـان| • 

#پست_۵۲

#آذر_اول

هاتف مشکوک نگاه می کند.

- حالت خوبه، سُهّا؟

لبخند عاریه ای زند.

- اَره خوبم

لعنت به این دل که طاقت نمی آورد بی خیال قناری
شود.

- می خوام بیرمت درمونگهی چیزی؟ نکنه فشارت افتاده، ها؟

دخترک چشم می دزدد.

- نه هاتف جان، حالم خوبه... نگران نباش

حتماً اگر وقت دیگر بود دلش غنچ می رفت از محبتی که خرج او می کرد.

شاید هم فقط بر حسب وظیفه بود!

اینکه هاتف او را نمی بیند آزار دهنده است.

اما وقتی با یک بهانه هم می بیند غنیمت است!

سُنها یک عاشق دیوانه است...
اما غرورش زخم خورده است...

هاتف موتورش را از حیاط بیرون می برد.
کمی پیش گفته بود "بیشتر مراقب خودت باش. زن
جماعت باس هوای خودش و داشته باشه، نازک و
ظریفه، عین تو".

سُنها خودش را روی زمین پیدا نمی کرد.
وسط بغضی که در گلو داشت خندید.

صدای بسته شدن در می آید.
سُنها گوشی تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد.

کوتاه و مختصر سلام و احوال پرسى مى کند.

- شما به هاتف زنگ زدین، میرزا؟

جوابش را با یک "نه" ساده مى گیرد.

نفس درمانده اش را رها مى کند.

از اتفاق پیش آمده مى گوید و دهان پارگی صابر.

- مى ترسم به گوش هاتف برسه و قبل اینکه بره
سراغ صابر...

میرزا وسط حرفش مى پرد.

- کسی شما رو دید؟ صابر که از جانش سیر نشده،
بابا... حرف زیاد می زنه، ولی جرئت همچی کاری رو
بعید می دونم

- اره، میرزا... اوس ممد بنا دید منو... نکنه به هاتف
بگه! من چه خاکی تو سر کنم، میرزا؟ کاش قلم پام
می شکست

• اعیٰ ان | 

#پست_۵۳

#آذر_اول

هاتف از همان روز اول خط و نشان کشیده بود.
قناری بیرون از قفس حق پرواز نداشت!

تنها کسی که می توانست به دادش برسد میرزا بود.

- کار خوبی نکردی، بابا جان... تو که اخلاق هاتف و
از بری، بشنفته قیامت می کنه... من با اوس ممد
صحبت می کنم، توام من بعد بیشتر حواست و جمع
کن، دختر گلم

چشمی می گوید و مطمئن است که میرزا خراب
کاری اش را آباد می کند.

باید یک دوش آب گرم بگیرد.

مغز کوچکش خسته است!

تازه از حمام در آمده که صدای زنگ در بلند می شود.

فهیمة در را می بندد و چادرش را روی طناب رخت آویزان می کند.

- وای، وای... بدونی چی شده سها!

بند دلش پاره می شود.

- چی... چی شده؟ زود باش بگو دیگه

دست فهیمة را می گیرد و داخل خانه می رود.

- خونوادهٔ مصطفیٰ دیشب... وای، خدا مرگم بده،
من که مردم از خجالت

سُها نفس حبس کرده اش را پوف می کند.

- بمیری با این حرف زدنت، فهیم... حالا می گی چی
شده؟ دعوا کردن؟

فهیمه چهار زانو می نشیند و چانه بالا می اندازد.

- نه بابا، برا چی دعوا کنن! مادر شوهرش می
خواست عروس و با خودش ببره... می گف ما رسم
داریم شب عقد عروس و ببریم پیش خودمون!

چشمی در حدقه می چرخاند.

- به حق چیزای ندیده! اصن بهش نمیاد اینقد شل
تنبون باشه ها، ولی انگاری هس!

شانه اش از زور خنده می لرزد.

- داری می گی رسم دارن، چه ربطی به اون بنده
خدا داره! من که مصطفی رو همچی آدمی ندیدم،
حرف الکی نزن، فهیم

۰|عَی-ان|۰ 

#پست_۵۴

#آذر_اول

فهمه دوست صمیمی اش بود.

هر چند که خیلی پیش از او مدرسه را ترک کرد و
دایه خواهر و برادر کوچکش شد.

پدرش مرد کوتاه فکری بود که شش کلاس سواد را
برای دختر کافی می دانست و می گفت " آخرش
که باید شوهر داری و بچه داری کنه، سواد می خواد
چیکار!"

- خُبّه حالا توام! همچی می گه انگار خشتک دریده
براش... تو مگه مال اونو دیدی که پشتیش و می
کنی، ها؟

مشتی به بازوی فهیمه می کوبد.
دخترک بی چاک و دهان که بی پروا سخن می
گوید.

- خفه بمیری، فهیم... خجالت نمی کشی تو! ناسلا
متی شوهر صفوراس ها!

فهیمه شانه بالا می اندازد.

- خب باشه، چه ربطی داره! نمی تونه خودش و نگه
داره؟! چیزش اوف می شه! نه والا، هیچیش نمی
شه

سها چشم غره می رود و دست خودش نیست که

می خندد.

- حالا صب کن اینو بگم...

نگاه باریکش را به چشمان براق سها می دوزد.

- خدیجه یه چیزایی می گف، ولی خیلی مطمئن نبود

سها آب دهانش را قورت می دهد.

- خب، بعدش؟

- می گف شاید اونی که دیده با صابر داره بحث

می کنه تو بودی!

سُها محکم بر سرش می کوبد.

کارش تمام است.

- تو چیکار کردی، سُها؟!

- گور خودم و کندم، فهیم... بدبخت شدم

لبش را محکم به دندان می گیرد

خدا لعنتش کند.

مگر چه کرده بود که یک عالم خبر شده بودند!

آخر این مصیبت دامنش را می گرفت.
هاتف انقدر اعتمادش را از دست داده بود که مثل
بختک بر سرش آوار می شد.

- گفتم که، مطمئن نیست... شک داره، ولی...

سُها کلافه است و دلواپس.

- اصن می دونی چیه، می رم بهش می گم سُها
مریض شده افتاده تو رختخواب... اینطوری مطمئن
می شه که اشتباه کرده، ها؟

• | عیّـان | • 

#پست_۵۵

#آذر_اول

- بنظرت باور کنه؟ خدیجه اونقدم خنگ نیست که سرش کلاه بره

- نه، نیست... ولی من یجور می گم که باور کنه... تو غصه ش و نخور

سُها سر تکان می دهد.

چاره ای جز قبول حرف فهیمه نمی بیند.

- خداوکیلی این مرتیکه قزمیت چی تو خودش می بینه که بیاد زرت و پرت کنه؟! بعدشم، هاتف و که می شناسه، می دونه چقد رو تو حساسه... عوضی!

- اسکندر نوچه هاش و می فرسته جلو که با هاتف
تسویه حساب کنه... هنوز نفهمیدی؟!

فهمه با کف دست به ران دخترک ضربه می زند.

- توام بشین سر جات، سها... مرض داری، دخترا!

لب و دهانش را کج می کند.

- هاتف نون بیات دوس نداره، رفتم براش نون تازه
بگیرم... وای، وای

برای دخترک دلش می سوخت.

هاتف به او سخت می گرفت و سها دم نمی زد.

خودش را مستحق این ظلم می دید و به ظالم
قدرت بیشتری می داد!

- خب چیکار کنم! شوهرمه، دوستش دارم

فهمه نگاه مسخره ای حواله اش می کند.

- برو بابا... توام با اون شوهر گند اخلاقت

- خب باشه، مگه چیه؟!

فهمه دستی در هوا تکان می دهد.

عشق هاتف چشمان دخترک را کور کرده و جز او
کسی را نمی بیند.

- هیچی بابا، بی خیال... من برم دیگه، الانه که
صدای ننه فولاد زره در بیاد و باز جیغ بکشه سر
بچه ها

از جایش بلند می شود.

- بابات چی می گه، فهیم؟ نمی خواد جهیزیه بده،
بری سر خونه زندگیت!

- ایش الله هر موقع بلیتش بُرد، می ده! دلت خوشه
ها، بابام شیکم بچه هاش و به زور سیر می کنه، از
کجا بیاره واسه من دیگ و دنبر بگیره؟!

اشک در چشمان عسلی اش نیش می زند.

- کاش مامانم زنده بود، سُهّا... اگه بود وضع من این
شکلی نبود، بالاخره یکاریش می کرد، نه؟

•|عَیّـان|• 

#پست_۵۶

#آذر_اول

سُهّا بغضش را قورت می دهد.

- نمی خواستم ناراحتت کنم، فهیم... ببخش تو رو
خدا

- خب حالا... من که با این چیزا ناراحت نمی شم

پیش از آنکه اشکش سرازیر شود به سمت در می رود.

- توام یه ذره حرف گوش کنی بد نیستا... نذار اون روی سگ هاتف بیاد بالا که هیشکی نمی تونه جلوش و بگیره، سنها

چادرش را از روی بند رخت برمی دارد.
انگار که دیگ خشمش می جوشد و سر می رود.

- تف به اون قادر بی پدر بیاد که هم تو رو بدبخت کرد، هم اون هاتف مادر مرده رو... بخدا براش دلم

می سوزه، اونم گناه داره... چون می دونم چقد
دوست داره، سها... ولی خب، مرده دیگه... غیرتش
ک*ن آسمون و پاره می کنه

فقط خودش می خندد.
سها باید به حال خود گریه می کرد!

فهمه می رود و دو قطره اشک درشت از چشمان
سیاه دخترک می چکد.

- اوستا؟ چایی دم کردم، بیارم؟

هاتف سرش را از داخل کاپوت ماشین به سمت
پسرک کج می کند.

- چن بار بگم به من نگو اوستا... اینجا فقد یه اوستا
داره، شیر فهم شد؟

مهران با نیش باز سر تکان می دهد.

- چشم اوستا... نه، یعنی اقا هاتف

- بپر دو تا چایی بریز بینم... پُر رنگ باشه، بچه

مهران مثل قرقی می دود.

دو هفته می شد که وردست هاتف کار می کرد.

به هر کس می رسید قپی می آمد و می گفت " می
دونی من پیش کی کار می کنم؟ اقا هاتف...همونی
که بهش می گن پنجه طلا... خداوکیلی چش بسته
ماشین و باز می کنه و می بنده، دارم ازش کار یاد
می گیرم".

- ببخشید... مش اکبر نیستن؟

هاتف نگاهش به زنی می افتد که صورتش را میان
چادر گلدارش قاب گرفته است.

• اعیٰ ان | 

#پست_۵۷

#آذر_اول

- امرتون چیه، ابجی؟

زن نگاهش را به سمت دوچرخه ای می کشد که به دیوار بغل در تکیه داده است.

- اگه زحمتی نیس یه نیگا بهش بندازین... فک کنم زنجیرش...

- دوچرخه سازی دو تا خیابون پایین تره، ابجی...
بده اونجا نیگاش کنن

زن این پا و آن پا می کند.

هاتف بی اختیار دقیق تر نگاهش می کند.

نمی داند این زن را قبلاً کجا دیده!
ولی انگار که او را از گذشته می شناسد!

- راستش... خیلی طول می کشه تا مش اکبر بیاد؟

- حوصله کنی، برمی گرده... با خودش کار داری یا
واس خاطر دوچرخه اس؟

- مال پسرمه... مش اکبر می دونه

مهران سینی چای را روی میز می گذارد و نگاهی به
زن می کند.

ابروهایش بالا می پرد.

تا به حال هیچ زنی را ندیده که به یک محیط
مردانه وارد شود!

هاتف دستانش را با دستمالی که به گردن آویزان
کرده پاک می کند.

- بفرما بشین، ابجی... خسته نشی

زن رو برمی گرداند و ممنونی حواله اش می کند.

هاتف یک حبه قند در دهان می گذارد و در فکر فرو
می رود.

هنوز نمی فهمد که این زن را کجا دیده است!

با صدای مش اکبر به خود می آید.

با زن غریبه احوالپرسی می کند.

- امان از این بچه ها، اونم پسر بچه ... چی شده،
دخترم؟

- نمی دونم والا... اومدم شما زحمتش و بکشید

مش اکبر نگاه به هاتف می کند.

- آقا هاتف؟ کار خودته پسرم، خانم زیاد معطل نشه

هاتف اما می خواهد که زن را معطل کند.
ذهنش انگار فقط دنبال یک جواب ساده می گردد.

ماشین قربانعلی را بهانه می کند.

- تا بعد از ظهر ردیف می شه، ابجی... اشکال نداره؟

زن چادرش را روی سر جلو می کشد.

- دستتون درد نکنه... باشه پس من بعد از ظهر میام

• | عیّـان | • 

#پست_۵۸

#آذر_اول

می گوید و خدا حافظی می کند.

-می گم اوستا... این بچه مگه بابا نداره...

- استغفرالله... بچه تو چرا اینقد تو کار مردم
فضولی می کنی! پیریه لیوان آب خنک بیار ببینم

مش اکبر روی صندلی می نشیند.

- شنفتی اوستا چی گف؟! د برو دیگه

پسرک با تشرهاتف زیر لب چشمی می گوید.

- می گن آدمی که کم شانسی بیاره از در و دیوار
براش می باره... خدا کمکش کنه، دختر خوبیه

هاتف کنجاوتر از پیش رو به رویش می نشیند.

- چطو مگه؟ شما اون خانم رو می شناسی، مستی؟

مش اکبر سر تکان می دهد.

- اونقدی می شناسم که بدونم چی به سرش
اومد... زیاد سختی کشید، الانشم می کشه ولی
خب... قصه ش درازه آقا هاتف

نمی گوید که هر چه بوده و هست را بگو.

که شاید این کلاف پیچیده را باز کند.

خیلی طول نمی کشد که گوشی اش زنگ می خورد.

- چطوری پسر؟

نجمی تکخندی می زند.

- زیر سایه ات داداش

- نوکرتم... چیزی شده؟

- می گم حالا... غذا آوردی یا بیارم واست؟

- بیا ببینم دردت چیه... باز همون حرفای قدیمی،
اره نجمی؟

- مغزم و جویده از دیشب... هر چی می گم بابا،
بکش بیرون از ما ننه، ول نمی کنه

- ایول بابا... آدم با ننه اش اینجوری حرف می زنه
کره خرا! دیر نکنیا

گوشی را قطع می کند.

با خود فکر می کند که نجمی شاید هنوز دخترک را
فراموش نکرده و به این خاطر است که در برابر
اصرار مادرش مقاومت می کند.

مش اکبر برای اقامهٔ نماز به مسجد می رود.
کمی بعد نجمی از راه می رسد.

حرف های تکراری...
خنده های تلخ و چشمانی که هنوز غمگین است.

• اعیٰ ان |  •

#پست_۵۹

#آذر_اول

انگار خدا با او بازی اش گرفته بود.
با هاتف اما جور دیگر...

- می خوام من باهاش صحبت کنم؟ بگم این عاقل
تر از منه که خودش و نندازه تو هچل و بعد ندونه
باس چیکار کنه

- شیرنگو بابا... تو به زنی که دوس داشتی، رسیدی،
من چی؟! هر شب دارم بهش فک می کنم

هاتف پوزخندی می زند.

- تو به این می گی دوس داشتن؟! نه داداش، سُه
منو دوس نداشت، فقد اداش و در آورد

هر چه می کشید زیر سر قناری بود!

دخترک بی همه چیز...

- بعضی شبها خوابش و می بینم... لا کردار دس
برنمی داره، چیکار کنم

هاتف اگر راه و چاه بلد بود پیش از همه درد بی
درمان خود را دوا می کرد.

می خندد.

- ننه ت راس می گه... تو رو باس زن داد تا سرت
بند شه و فکر ناموس یکی دیگه رو نکنی

ضربه ای پشت گردن نجمی می زند.

- د آخه بی غیرت، زن مردم و شب می گیری تو
بغلت، حالی به حالی شی، الاغ؟!

نجمی لقمه می گیرد و تکخندی می زند.

- هه... اینو باش، حالی به حالی مال وختیه که شیر
فلکه ت بازه داداش... مال ما دیگه از جاش تکون
نمی خوره

هاتف می خواهد گردنش را بگیرد که نجمی عقب
می کشد.

- گردنت بشکنه، نجمی... اصن همون پتر که عزب
اوقلی بمونی و فلکه ت باز نشه مرتیکه

نجمی با صدای بلند می خندد.

ولی یادش نمی رود که شب ها چطور با خود کلنجار

می رود!

هاتف با خود فکر می کند " الان وقتش نیست، تا
ازش مطمئن نشدی هیچی نگو، هاتف!"

کمی بعد نجمی می رود.

هاتف تازه یادش می افتد که زن برای بردن
دوچرخه می آید.

مهران را صدا می کند و مشغول کار می شود.

نمی فهمد چرا هنوز می خواهد بداند که آن زن
کیست و ذهنش را اینهمه درگیر خود کرده!

۰اعیٰان|۰🌹

#پست_۶۰

#آذر_اول

- سلام اقا... ببخشید مزاحم شدم، اومدم دوچرخه
رو ببرم

هاتف نگاهش می کند.

- سلام ابجی... خوش اومدی

زن زیر لب تشکر می کند.

کیف پولش را از زیر چادر بیرون می آورد.

- می دونم شما این کارای کوچیک رو انجام نمی
دین، ولی خب مش اکبر به من لطف داره... نیستن
خودشون؟

- نه، ولی الانه که پیداش شه... شما خواستی
دوچرخه رو ببر

زن اصرار می کند و هاتف زیر بار نمی رود.
باید این زن را یکبار دیگر می دید.
به هر قیمتی شده...

- باشه پس من با مش اکبر حساب می کنم... ممنون

هاتف سر تکان می دهد.

نگاهش پشت قدم های زن می دود.

این دیگر چه دردی بود!

چرا هنوز نمی توانست به چیزی غیر از آن
فکر کند؟!

- تو فکری، آقا هاتف... اتفاقی افتاده؟

نگاه مش اکبر به صورت هاتف خیره است.

حتماً اتفاقی افتاده...

که هاتف از گفتنش عاجز است!

زبان روی لبش می کشد.

- نه مشتی... چیزی نشده

دروغ که شاخ و دُم ندارد!

- تو یه چیزیت شده، هاتف... نکنه مشکل مالی
چیزی داری، ها؟

مش اکبر مرد با انصافی بود.

رونق کسب و کارش را مدیون وجود هاتف می
دانست و گفته بود که با او ندار است.

هاتف طفره می رفت.
دردش جای دیگر بود و...

- مدیونی اگه کاری ازم بر بیاد و نذاری کمکت کنم...
می دونی که، بی راه نمی گم

- زنده باشی، مشتی... من برم سر وخت اتول جعفر،
با اجازه

تندی از پیش چشمان اکبر دور می شود.
هر از گاه در فکر فرو رود و نمی داند چرا به یک
غیر ممکن فکر می کند!

- نه مامان، اونقدرام حالم بد نیس... یکم ضعف داشتم، خوب می شم نگران نباش

مادرم از آنطرف گوشی شماتت می کند.

- کاش نصف اونی که به شوهرت برسی به خودت فک کنی... اخ سها، اخ

•|عَی-ان|•

#پست_۶۱

#آذر_اول

لعنت به خدیجه...

لعنت به من که دروغ می گفتم و تظاهر می کردم.

- باشه مامان، باشه... کار نداری؟ غدام رو گازه، ته می گیره ها

- به خودت برس، سنها... نذار دو روزه دیگه هاتف ازت دلد بشه، ببین کی گفتم

خنده ام می گیرد.

مادرم زیادی رویا پردازی می کرد.

شعله گاز را کم می کنم.

من و این خانه خالی بهم عادت کرده بودیم!

به سرم می زند که تنهایی ام را با نوای موسیقی پُر
کنم.

دکمه ضبط صوت را می فشارم.

لبخند روی لبم می نشیند.

مثل دختر بچه ای که که بی بهانه می خندد.

لباسم را از تن بیرون می کشم.

پیراهنی که هاتف برایم گرفته بود را تن می کنم.

همان روز که با یک مَن اخم و تخم من را به بازار
برده بود.

تک و تنها...

انگار که از زیر بته به عمل آمده ام!

جواب مادرم را هم داده بود.

"یه لشگر پشت سرمون را بندازیم که چی! دو تا حلقه می گیریم و تموم".

نمی دانم دلش به من سوخت یا...

رد نگاهم را گرفت و نفهمیدم زیر لب با خود چه گفت.

پیش از من وارد مغازه شد.

انگار که من را با خود یدک می کشید.

غرورم زره زره خرد می شد و هاتف نمی فهمید.
شاید هم می خواست که از من چیزی باقی نماند!

پشت در ایستاده بود و پرسید.

- اندازه ته، سُّها؟ درو وا کن ببینم

قفل در را باز کردم.

بی حوصله نگاه می کرد.

- می خوای برش دار... داره دیر می شه، معطل نکن
منو

تازه از سفر برگشته بود.
اینبار ولی طولانی تر از پیش...

چشمی زیر لب نجوا کردم.
چادرم را بر سر کشیدم و از اتاقک پرو بیرون زدم.

نگاهم اما پی آن پیراهن زرد قناری دوید.

گره اخم هاتف کورتر شد.

- لازم نکرده، همین که برداشتی خوبه

۰|عَیٰ-ان|۰🌹

#پست_۶۲

#اُذر_اول

او دیگر قناری را نمی خواست.
جز به اجبار و در سودای انتقام...

زهر تلخ آن روز را بیرون می ریزم.
من فقط می خواستم کمی به روزهای پیش از
اسارتم بازگردم.

روزهایی که هرگز فکر امروز را نمی کردم.
من خودم را عروس قصه هاتف می دیدم و حالا...

موهای بلندم روی شانه رها می شود.
یقه پیراهنم را پایین می کشم.

خط سینه ام نمایان است.

بی اراده لبخند می زنم.

دلم غنج می رود از آن تصویر خیالی که در آینه می بینم.

تصویر هاتف با چشمانی که به اندام من دوخته است.

تای ابرویش را بالا انداخته و برایم بوسه می فرستد.

و من که مثل یک رقصنده برای مرد دیوانه ام می رقصم.

بدنم به نرمی پیچ و تاب می خورد.

دامن پیراهنم را در مشت می گیرم و جایی که
هاتف هرگز ندیده را به تماشا می گذارم.

اخ... اخ...

اخ از این رویای شیرین...

صدای نفس های تندش...

نگاهش خمارتر از پیش...

چشمانم را می بندم و دستانم را به گردنش چفت
می کنم.

بوی تنش را حس می کنم.

لمس دستان زمخت و مردانه اش را هم.

نزدیک به من نفس نفس می زند.
صدای دو رگه اش من را می گشد...

هاتف من را قناری صدا می کند.

اما نه زندانی...
قناری میان دستان او رها شده و دیگر...

- سنها؟! -

ترسیده و لرزان نگاهش می کنم.

لعنت به آن صورت جدی و محکم...
لعنت به آن چشم ها...

- تو... تو کی اومدی؟!

نگاه خیره اش را از من برنمی دارد.
زبان روی لبش می کشد.

- پارتی گرفتی واس خودت؟! انگار زیادی دلت
خوشه ها!

- نه بخدا... من فقط...

ابرو در هم می کشد.

- بوی سوختنی میاد!

خدا لعنتم کند...

- وایای... غدام سوخت

تند و دستپاچه به سمت آشپزخانه می دوم.
قابلمه را زیر شیر آب می گذارم.

• اعیٰ-ان | 

#پست_۶۳

#أذر_اول

هاتف پنجره را باز می کند.

از نگاه کردن به چشمانش طفره می روم.

- نم... نمی دونم چی شد، اصن یادم رفت... یه چیزی الان...

تکیه اش را به صندلی داده و قد و بالای من درمانده را متر می کند.

- عب نداره

من در انتظار زخم زبان بودم و او...

- واقعا؟! عصبانی نشدی؟

شانه بالا می اندازد.

- معلومه که نه... من واس خاطر این چیزا عصبانی
نمی شم دختر جون

من دیوانه لبخند می زنم.

- تخم مرغ بشکنم؟ گوجه م داریم، ها؟

نچی می کند.

- با یقه ش چیکار کردی؟ خیلی بازه

پیراهنم را می گوید.

لب می گزم و دست روی سینه برهنه ام می گذارم.

- هی... هیچی بخدا... الان درش میارم

صدایش را از پشت سر می شنوم.

- زیاد لفتش نده، سها... بریم دو سیخ جیگر بزنیم
یه ذره جون بگیری

ابروهایم از فرط تعجب بالا می پرد.
هاتف از این ناپرهیزی ها نمی کرد!

نه اینکه حساست کند، نه...

او قناری را فقط در پستو نگه می داشت تا مبادا...

وای از این مباداهای تکراری...

وای از این پستوی سرد و تاریک...

در را آهسته می بندد.

پیاده راه می افتد.

- بیکاری اذیت می کنه؟

نمی دانم ماه از کدام طرف در آمده!

هاتف کمتر با من حرف می زد.

- بیشتر وقتا اره... خب، کار خونه زود تموم می شه

، نمی دونم چجوری سرم و گرم کنم

طول می کشد تا دوباره می پرسد.

- 1 کجا یاد گرفتی اینقد قشنگ برقصی؟! ندیده
بودم تا حالا!

دروغ می گفت لعنتی...

قبلا ً خودش گفته بود یواشکی دیدم زده!

- من از بچگی دوس داشتم برقصم... بابام خیلی
تشویقم می کرد، می گف دخترم هنرمنده

نیشخند تلخی می زند.

مسخره ام می کند؟؟؟

شاید...

- راستش و بگو، سها... پیش قادر رقصیدی؟ اونم تو
رو دیده؟

بی درنگ پاسخ می دهم.

- نه... نه بخدا... هیچوقت

• | عی - ان | • 

#پست_۶۴

#أذر_اول

نگاهش پُر از شک و تردید است.

- خدا کنه راست بگی... اگر نه من می دونم و تو،
بعدشم اون قادر مُردنی

- من بهت دروغ نمی گم، هاتف جان... قسم بخورم؟

با یک "نه" محکم جواب می دهد.

حسن کبابی با دیدن هاتف دستی در هوا تکان می
دهد.

هاتف جوابش را با تکان سر می دهد.

- چادرت و بکش جلو... اینجا نره خر زیاده

چشمی زیر لب می گویم.
چادرم را سفت می چسبم.

- را گم کردی با معرفت! خوش اومدی... شمام
خوش اومدی آبجی

دست هم را مردانه می فشارند.

- چاکر حسن اقا... قربون صفات دادا

- کم میای اینورا، سالارا! نکنه از ما دلخوری، کسی

چیزی گفته؟

دست هاتف به شانهٔ حسن کبابی می چسبد.

- نه داداش، گرفتار روزگاریم... والا هر شب اینجا پ
لاس بودیم

- قدمت سر چشم... آقای

سر می چرخاند.

- شکور؟ دس بجنبون پسر... سفارش آقا هاتف و
بگیر، جلدی ردیفش کن

- رو چشم آقا...

هاتف صندلی را عقب می کشد و اشاره می کند.

پشت میز می نشینم و از نگاه کردن به اطراف
خودداری می کنم.

پسرک تند و فرز می آید.

- دستور بده آقا هاتف... جیگر، کباب، جوجه...

- ترمز بگیر، بچه... کم میاری ها، چخبره؟!

پسرک لبخند مضحکی می زند.

بوی ذغال می دهد.

- چشم اقا... هر چی شما بگی

- بیس سیخ جیگر، پنج سیخ دل و قلوه جلدی می
زنی که خیلی گشتمه... دوغ و سبزی یادت نره
شکور... دمت ایول

پسرک چشمی می گوید و می رود.
نگاهم را به چشمان هاتف می دوزم.

- زیاد نیست؟ بمونه حیف می شه ها

• | عیـان | • 

#پست_۶۵

#أذر_اول

- غصه چيو می خوری دختر؟ بابا من گشنمه،
بعدشم تو باس نصفش و بخوری... یه پره گوشت
بیاد به تنت دنیا عوض نمی شه، گرفتی؟

چشمانم برق می زند.
هاتف بی دلیل کاری نمی کند.

- من الان خوب نیستم؟ لاغرم، دوس نداری؟

در سکوت نگاهم می کند.

خیره و طولانی...

و من قناری آنروزها را در چشمانش می بینم.
دختری که هر چه بود هاتف او را با جان و دل می
خواست...

- من واس خاطر خودت می گم... یهو ضعف می
کنی جون برات نمی مونه

باور نمی کنم...

حداقل نه تمامش را...

- جیگر که دوس داری، ها؟ اره بابا، دفه پیش دو
لپی نوش جون کردی، یادم هس

یادش بود که من را عاشقانه دوست داشت و حالا...
لعنت به این زندگی که ما را به اینجا رسانده بود!

با خجالت سر پایین می کشم.

- بفرما آقا هاتف، نوش جان

- دمت گرم شکور

دهانم آب افتاده از بویی که پیچیده است.

- بزن روشن شی

انگشتانم را در هم می پیچم.
با حرفی که هاتف زد خیال می کنم لقمه ام را می
شمارد!

- چته، سها؟! دس بجنبون دیگه

لحن صدایش من را یاد گذشته می اندازد.
قلدر اما مهربان...

نگاهم را ذره ذره بالا می کشم.
گوشه لبم را می گزم.

- می... می شه ببرم خونه؟ اخه...

نچی می کند و لقمه می گیرد.
برای من خانه خراب...

- جیگر و باس داغ داغ خورد دختر... بگیر ببینم

هاتف امشب از همیشه عجیب تر بود!
و من هنوز او را نمی فهمیدم!

لقمه را به دهان می گذارم.

- خوشمزه س، نه؟

چشم باز و بسته می کنم.

دهانش می جنبد و لبخندی که از من قایم کرده را

حس می کنم.

• اعیان • 

#پست_۶۶

#أذر_اول

انقدر تند می خورد که من به گردش نمی رسم.

- قطره چکونی می خوری؟! اینجوری که تا فردا
صب مهمونیم... وایسا ببینم

لقمه درشتی می گیرد و توی بشقابم می گذارد.

- گاز نزنای ها، یه جا بذا دهن

کم مانده بزَنَم زیر خنده.
هاتف امشب چه مرگش زده!

- می خوای بُکشی منو؟! خفه می شم، هاتف

ابرو بالا می اندازد.

- بُکشم؟! نه بابا... همچی قصدی ندارم

مکت می کند.

- من تو رو زنده می خوام، سُهّا... می فهمی چی می
گم؟

معلوم است که من را زنده می خواهد.
قناری مُرده به چه دردش می خورد آخر!

زل می زنم به چشمانش.
او نیز مثل من پلک نمی زند.

- چشاش و بین... بی شرف!

زیر لب می گوید اما، می شنوم.

من پیش او مثل یک مالباخته تمام عیار بودم که
حتی به فردایش فکر نمی کرد.

که فردا چه بر سرش می آمد و دل وامانده اش

چطور باید آرام می گرفت!

نگاهش در اطراف می چرخد.

لیوان دوغ را سر می کشد.

- می خوام ازت یه سوال بپرسم

من حواسم را هرگز از او پس نمی گرفتم.

- چی می خوای بررسی؟ بخدا من کار بدی نکردم

ترس...

بلای جان من بود کنار این مرد...

ذهنم سمت اتفاق امروز می دود.

ولی با خود فکر می کنم هاتف اگر می دانست
اینهمه مهربان می شد؟

- می دونم... چون اگه غیر این بود، خودت می
دونی چی می شد

با تکان سر تایید می کنم.

قلبم اما تند می زند.

- می خوام بدونم تو مدرسه جز با همکلاسی های
خودت با کسی دوست نبودی؟ اونایی که ازت بزرگ
تر بودن، داشتی؟

گیج و منگ نگاهش می کنم.

من به چه فکر می کردم و او دنبال چه بود!

- نه... من فقط با فهیمه و مرجان و صفورا دوست
بودم... چرا باید با کلاس بالایی دوست می شدم!

• اعیٰ-ان | 

#پست_۶۷

#أذر_اول

با پشت دست دهانش را پاک می کند.

- اره خب، دلیل نداشت... بی خیال شو

- شما چی؟ پسرا دوست می شن؟

سوال احمقانه ای ست.

نجمی تنها دوست صمیمی هاتف بود.

- رفاقت پسرا با مال شما خیلی فرق داره... غذات و بخور، سها

و این یعنی دیگر بس است...

قناری نباید بیش از این کنجکاوی کند!

به حرفش گوش می کنم.

مثل هر روز...

مثل هر شب...

مثل بنده ای حلقه به گوش که خدایش فرمان می
داد و او اطاعت می کرد.

با همه دارایی اش...

چند روز گذشته و هاتف هنوز فکرش در گیر آن زن
غریبه است.

نمی داند چطور باید حرفش را پیش بکشد.

هوا گرم است.

عرق از صورتش چکه می کند.

- مهران؟ چیزی می خوری برات بگیرم؟

پسرک با نیش باز نگاهش می کند.

- نه اوستا... زحمت می شه

- با کلاس شدی! باریکلا بچه

مهران بلند بلند می خندد.

با اخم هاتف نیش بازش را جمع می کند.

- ببخشید اوستا

هاتف سر به دو طرف تکان می دهد.

حریف این پسر نمی شد چرا!

نفس کلافه اش را وسط گرمای تابستان ول می کند.

دستش را پشت گردنش می کشد.

دو لیوان آب طالبی می گیرد و...

نگاهش به زنی می افتد که انطرف خیابان راه می رود.

خودش بود...

ولی اینبار پسر کوچکش را با خود یدک می کشید.

پسرک پا می زد و چرخ های دوچرخه می چرخید.

لبش را به دهان می کشد.

حالا دیگر مطمئن است که این زن...

- سه تاش کن آقا هاتف، هوا خیلی گرمه

صدای مش اکبر است از پشت سر.

هاتف سر می چرخاند و سلام می کند.

- شوخی کردم، جوون... ما دیگه از اینا مون
گذشته... سرد و گرمش فرقی به حالمون نمی کنه،

چایی رو بیشتر می خوایم

- تعارف می کنی، مشتی؟ جیگرت حال میاد ها

•|عَی-ان|• 

#پست_۶۸

#اُذر_اول

مش اکبر اما جواب نمی دهد.

نگاهش خیره به آن سمت خیابان است.

- امان ازین روزگار... بین چجوری با آدم تا می کنه

حالا بهترين فرصت بود.
اگر مшти زير بار مي رفت.

رو به روي اكبر مي نشيند و ليوان آب طالبي را
جلويزش مي گذارد.

- خنكه مшти، نوش جونت

مش اكبر لبخند مي زند.

- كي مي تونه حريف تو بشه آخه، پسر

- چاكريم اوستا

مهران این پا و آن پا می کند.
هاتف از او یادش رفته است!

- پیریکی واسه خودت بگیر... بگو هاتف میاد
حساب می کنه

مهران چشمی می گوید و به آنی نکشیده غیب می
شود.

- می گم مشتی... خیال نکنی دارم فضولی می کنما،
نه خدا شاهده... فقد یه ذره فکری شدم، در مورد
همون خانمه... نمی دونم واس چی...

- خدا رحمت کنه باباش و، نداشت این دختر درسش
و بخونه و واسه خودش کسی بشه... به زور

شوهرش داد، همش پونزده سالش بود

دستش به لیوان می چسبد و جرعه ای می نوشد.

هاتف اما بیش از این می خواست بداند.

چه بر سر این زن آمده که اکبر برایش دل می
سوزاند!

- خب؟

- گفتم که قصه ش درازه، ولی خلاصه ش کنم،
سرت به درد نیاد... شوهرش آدم خوبی از آب در
نیومد... کار و بارش بد نبود، ولی نجسی که می
خورد می افتاد به جون اون طفل معصوم و سیاه و
کبودش می کرد

- ک... کتکش می زد، مشتی؟!

- کاش فقد می زد... بلایی نبود که سرش نیاره و
آب از آب تکون نخوره

- پَ اون بابای بی غیرتش کجا بود که...

اکبر وسط حرفش می پرد.

- خوبیت نداره پشت مُرده حرف زد، پسر... دستش
از زمین و آسمون بریده

- حرف شما متین، اما خب یکی نبود تو روش

وایسه؟! داداشی، عمویی چیزی... بی کس و کار که
نبود، مشتی

نگاه اکبر به غم می نشیند.

• اعیٰ ان | 

#پست_۶۹

#اُذر_اول

- تا وقتی رحمان زنده بود، فرشته سوخت و آتش
گرفت... دو سه ماه بعدش بود که یهو زد به سرش
بره اونور آب، شوهرش رو می گم

هاتف به یاد نجمی می افتد.
وقتی از خواب های شبانه اش می گفت.

" دم صبح که خوابم می بره لعنتی میاد به خوابم...
یه پیرهن سفید تنشه، موهاشم با دو تا گل سر رو
کله ش بسته... اخ اگه بدونی چقد نازه، مته فرشته
ها".

- آخرش چی؟ هنو داره کتک می خوره و هیشکی
نیس به دادش برسه؟!

- نه پسرم... خدا بهش نظر کرد و شرش کنده شد...
فرشته رو طلاق داد و رفت پی خوشگذرونی... بچه
شم نخواست، داد به مادرش... فقد یه خونه بهش
داد که توش زندگی کنه، و سلام

- قیافه ش برام آشناس، نمی دونم کجا دیدمش،
مشتی!

اکبر شانه بالا می اندازد.

- چی بگم والا... همسایه س دیگه، همین دور و بر
می شینه

هاتف دستانش را روی سینه جمع کرده بود.
پای راستش را تند تند تکان می داد.

- حتماً شوهر کرده، نه مشتی؟

اکبر ابرو بالا می اندازد.

- نه پسر... می گه همون یه بار بسم بود، شوهر
می خوام چیکارا!

گوشی اکبر زنگ می خورد.
هاتف از جایش بلند می شود.

چه باید می کرد؟
خاطرش از دخترک جمع نبود و نمی خواست نجمی
را دلخوش کند.

او قد خودش کشیده بود.

قد همه این سال ها...

یک چیز را اما می دانست.
باید این گمشده را به دست صاحبش می رساند.

هر چند سخت و دشوار...
هاتف از پیشش بر می آمد...

موتور از جا کنده می شود و هاتف به سمت کوچه
ااقیا می راند.

با خود فکر می کند که شاید رد و نشانی از دخترک
پیدا کند.

کوچه را دور می زند و گوشه ای می ایستد.

لبش را می جود.

" عقلت و از دست دادی، هاتفا! فقد مونده آبروی
دختر مردم و بیری، احمق!

• اعیٰ ان • 

#پست_۷۰

#أذر_اول

به خود تشر می زند و راه می افتد.

اسکندر و نوچه هایش وسط کوچه ایستاده اند و

خدیجه هوار می کشد.

- خدا ازت نگذره، اسی فشنگ... ببین... ببین با این
حیوون بی زبون چیکار کردی! خدا لعنتت کنه،
حروم خور بی شرف

صدای خنده اسی بلند می شود.

- د آخه خدیج جون، تو باس بری شوهر کنی نکه هر
شب بغل خروست بخوابی... مگه نه بچه ها؟

نوچه ها می زنند زیر خنده و اسکندر نیشخندی می
زند.

- خفه شو بی غیرت... کی بشه حلوات بپزم، اسی

نگاه خدیجه سمت اسکندر می دود.

تیزی کلامش را غلاف می کند.

- ببین آقا اسکندر، من از مال دنیا همین چن تا مرغ
و خروس و دارم... بیا بزرگی کن و جاش یکی برام
بخر، می خری؟

اسکندر پوزخندی می زند.

- نه بابا! امر دیگه ای نیس، خدیج خانم؟!

نگاهی به نوچه هایش می کند.

- می گن در دیزی بازه حیای گربه کجاس حکایت
این زنیکه س... یابو ورش داشته، روانی

هاتف از موتور پیاده می شود.
هر چند دل خوشی از این زن ندارد اما...

- برید کنار ببینم... چی شده خدیجه؟

خدیجه با چشمان خیس به خروس سر بریده اشاره
می کند.

- ایناهاش، ببین... همش زیر سر اون خیر ندیده س

باید این قائله را ختم به خیر کند.

- خب حالا، من یکی بهترش و برات می گیرم... حله ؟

صابر مثل تیر از کمان رها شده جلو می دود.

- شوما اگه غیرت داشتی زنت و کله سحر نمی فرستادی واست نون تازه بگیره، خوش غیرت!

هاتف ابرو در هم می کشد.

- فضولیش به تو نیومده، نسناس... زن من هر جا خواست بره، آزاده ... گرفتی چی می گم؟

• اعیٰ - ان | 

پست_۷۱

اذر_اول

ته دلش اما چیز دیگری می گوید.
خون به جوش آمده را قورت می دهد.

- شیشکی بابا... می گه آزاده ولی مجبوره یواشکی
بزنه به چاک... خدا وکیلی تو چی می زنی، هاتف؟!

نگاه باریکش را به چشمان صابر می دوزد.

- تنت می خاره، اره؟ نگفتم اسم زن منو نیار، والا

هر چی دیدی از چش خودت دیدی!

اسکندر نوچه ها را صدا می کند.

- بریم بچه ها... باشه تا به وختش حسابم و باهاش
راست و ریس کنم... الان دیره، باس بریم

نوچه ها پشت سر اسکندر می دوند.
خدیجه آویزان هاتف شده و یک ریز فک می کند.
با صدای بلند هاتف نطقش کور می شود.

- بسه دیگه زن... گفتم که، واست می گیرم...
تمومش کن دیگه

موتورش را گوشهٔ حیات می گذارد.
انقدر برای قناری خط و نشان کشیده که از شمارش
خارج است.

در را به ضرب باز می کند.
صدای حاج میرزا در گوشش می پیچد.

این یکی را کجای دلش بگذارد!
حاجی مگر می گذاشت حسابش را با دخترک صاف
کند.

- سلام حاجی... خوش اومدی

- سلام بابا... خسته نباشی

سری به اجبار تکان می دهد.

سُها را میان چهارچوب در می بیند و کم مانده یقه
اش را بچسبد.

- سلام هاتف جان

جوابش را زیر لب می دهد.

- بشین برات چایی بیارم... خسته ای

هاتف اخم کرده نگاهش می کند.
دخترک دلش می ریزد و به خود می لرزد.

- زهرمار بخورم بهتر از آینه که ندونم زخم پشت من
چه غلطی می کنه

سُها ترسیده عقب می رود.

- چی شده بابا جان؟ سُها...

نباید صدایش را بلند کند اما...

- سُها چی، حاجی؟ شام شدی همدست شیطان که
منو دور بزنه و به ریشم بخنده!

اخ...

اخ اگر حاجی نبود دمار از روزگار این مار خوش
خط و خال در می آورد.

• اعیّان • 

#پست_۷۲

#أذر_اول

دخترک لام تا کام حرف نمی زند.

جوری از چشمان به خون نشسته هاتف می ترسد

که نمی داند آوار کدام سقف ترک خورده بر سرش
خراب شده است!

- لال مونی گرفتی؟! دِ بگو دیگه... بگو حاجی
واست نون گرف، دستش درد نکنه

جلو می رود و نفس دخترک حبس می شود.

- به هوای نون گرفتن می ری ولگردی، اره؟ که
خودت و به اون صابر پفیوز نشون بدی که واسه
من لغوز بخونه! دیگه چجوری باس آبروم بره که
نرفته، ها؟!

امان از این آبروی لعنتی...

که سنهای بیچاره را خانه خراب کرده بود!

- کی همچی حرفی زده، هاتف؟

نگاهش در چشمان حاجی که از جا بلند شده و پشت سرش ایستاده می نشیند.

- شما دیگه چرا، حاجی؟!

اشاره به سَها می کند و لب می چنبد.

- با همین موش مرده بازیش واسه من فیلم بازی می کنه... خیال کرده من الاغ هیچی بارم نیس

- دروغ می گه... صابر بهت دروغ می گه، هاتف

هاتف عاصی تر از پیش فریاد می کشد.

- چی رو دروغ می گه، سَها؟! یارو داره به من
نشونی می ده اونوخ من باس حرف تو رو باور کنم!

خودش را لعنت می کند.

- نگفتم حق نداری پات و از این خراب شده بذاری
بیرون؟ د گفتم یا نگفتم، لعنتی!

سَها بی تابِ صورت گر گرفتهٔ هاتف است.
کم مانده لب به اعتراف بگشاید که سرش گیج می
رود و دستش به دیوار می چسبد.

توانش ته کشیده و به زحمت تعادلش را حفظ می کند.

- اسیر گرفتی، پسر! معلوم هست چته؟!

بار اول است که حاجی تا این اندازه تندی می کند.

- دس گذاشتی بیخ گلوش و حالیت نیس طرف حسابت کیه؟!

• اعیٰ-ان | 

#پست_۷۳

#أذر_اول

نگاهی به سُّهای درمانده می کند.
دختری که جان می داد برای هاتف...

- اگه خواستنت اینه، حاشا به غیرت، هاتف...

سر به تاسف تکان می دهد.

- حیف... حیف این دختر که داره عمر و جوونیش و
پای تو می ریزه... اونوقت تو چیکار می کنی! شاخ
و شونه می کشی! که مثلاً ً مردی

هاتف نگاهش را پایین می کشد.

حاجی بیخ گلویش دست گذاشته بود و نفسش به
زحمت بالا می آمد.

- ببخشید حاجی، ولی خب...

- خدا شاهده اگه بفهمم اذیتش کردی دستش و
میگیرم و ازین جهنمی که تو برایش ساختی خلا
صش می کنم

- من... من از اول باهاش حرفام و زدم، میرزا...
گفتم دیگه من اون آدم سابق نیستم... واسه چیش
و هم شوما می دونی، هم خودش... گف باشه، هر
چی تو بگی

دستی به لب و دهانش می کشد.

- پَ اگه قراره من بگم دیگه حرفی نمی مونه...
بعدشم این باس بفهمه اختیارش دست کیه و...

حاجی با ابروهای بالا پریده حرفش را قطع می کند.

- تو هنوز یاد نگرفتی زن تو خونهٔ مردش حرمت
داره! آدم به حیوون لب دیوارم این نمی گه، پسر...
یاد گرفتی چی می گم؟!

- بله حاجی... شرمنده

- شرمنده کی؟! من یا زنت که هر چی تا الان
گفتی... استغفرالله

مرد بیچاره نمی دانست طرف چه کسی را باید
بگیرد!

سُهای بی پناه که حدقهٔ چشمانش خالی و پُر می
شد یا پسری که نمی دانست دردش را چطور درمان
کند.

هاتف زخمی بود...

زخمی که از سال ها پیش التیام نیافته بود و حالا...

حاجی کتش را چنگ می زند.

هوای این خانه مسموم است.

راه نفس کشیدنش را می بندد.

هاتف پشت سرش می دود.

- شرمندم حاجی، حلالم کن... شما همیشه پشتم بودی، فک کردی حالیم نیس؟ بخدا هس، به ولله ح الیمه، حاجی

حاجی می ایستد و رو به او می کند.

• اعیٰ-ان | 🌹

#پست_۷۴

#أذر_اول

با پشت دست به سینه اش ضربه می زند.

- این راهش نیست، پسر جان... به خودت بیا،
هاتف... نذار به جایی برسه که ازت برگرده و بود و
نبودت براش فرقی نکنه

هاتف هرگز به این فکر نکرده بود.
مگر می شد قناری عشقش را از او پس بگیرد!

- چشم حاجی، چشم

حاجی اما قول مردانه می خواست.
می ترسید در نبودش دخترک را بلرزاند.

- قول می دم حاجی... راضی شدی؟

- پیر شی، بابا... من دیگه برم

دست هاتف را می فشارد و می رود.

سُها گوشهٔ اتاق نشسته و میان تاریکی شب زانویش
را بغل گرفته بود..

هاتف دراز کشیده و از دهانش دود سیگار بیرون می
زد.

میان ذهن آشفته اش به یاد آن شب می افتد.

شب‌ی که بعد از آن سفر طولانی با دست خالی به

خانه برگشته بود.

سه ماه قبل

یک ساعتی می شد که هاتف به خانه رسیده بود.

دلش بی قرار قناری و طاقت از کف داده بود.

رو به روی حاجی نشست.

- نگفتی حاج میرزا... واس این چن وخت هی بهونه آوردی؟ حداقل صداش و می شنفتم، کم می شد ازش؟!

حاجی با یک "نه" ساده پاسخ داد.

هاتف گردنش را کج کرده و خیره در چشمان پیرمرد
خواهش کرد.

- می شه بگی الان بیاد، خدا وکیلی تا صُب طاقت
نمیارم، حاجی

پیش از این دلش را به شنیدن صدای قناری خوش
کرده بود.

- می دونی چن وخته صداش و نشنفتم؟ اخ اگه
ببینمش، می دونم باهاش چیکار کنم

از ته دل خندید و برای قناری خط و نشان می کشید

با خود...

صدای زنگ در بلند شد.

- خودشه حاجی... حتماً خودشه

پیرمرد از نگاه کردن به چشمان هاتف طفره می رفت.

- نیست بابا جان... تو بشین من باز می کنم

هاتف گیج و منگ مانده بود.

حاجی انگار چیزی می دانست که از گفتنش می ترسید!

• اعیٰ-ان | 

#پست_۷۵

#أذر_اول

- چطوری مارکوپولو؟ نگفتی ما خرابتیم، دادا... می
ذاری می ری، اونم اینهمه وخت!

هاتف با خنده نجمی را بغل کرد و برشانه اش
کوبید.

- دمت گرم رفیق... خوبی تو؟

نجمی از گوشه چشم به حاجی نگاه می کرد.
او هم مثل خودش کلافه بود.

هاتف بیخ گوش نجمی پچ زد.

- ببینم، تو از سها خبر داری؟ حاجی که همش جواب
سر بالا می ده! الان دو ماه می شه که باهاش حرف
نزدم، معلوم هس چی شده که من ازش هیچی نمی
دونم!؟

نجمی لبخند عاریه ای حواله اش کرد.

- حالا وخ زیاده... تو تعریف کن ببینم کجاها رفتی؟
پَ این سوغات ما کو داداش، ها؟

نگاه باریک هاتف میان چشمان نجمی جا به جا می
شد.

میرزا سینی چای را وسط گذاشت و کنار نجمی
تکیه اش را به پشتی داد.

شب سختی بود...

از آن شب ها که عاقبتش را خدا باید بخیر می کرد.

- معلوم هس چه مرگته تو؟! جواب منو بده، واس
چی دری وری می گی، پسر!

سکوت هر دو مرد ناخون به اعصابش می کشید.
او دلتنگ قناری بود و کسی حالش را نمی فهمید.

- حاجی اگه زنگ نزنمی خودم بهش زنگ می زنم...
می گم پاشه یه نوک پا بیاد اینجا ببینمش و...

حاجی وسط حرفش پرید.

- الان؟! این وقت شب! خوبیت نداره بابا جان

هاتف گوشه لبش را خاراند.

- پَ می گی فردا با دسته گل بریم و کارو تموم
کنیم... اره حاجی؟

بند دل پیرمرد پاره شد.

هاتف چه در سر داشت که اینهمه دستپاچه بود؟!

- چی می گی، هاتف؟! دسته گل چیه، داداش! کله
ت به جایی خورده یا...

- من فکرامو کردم، داداش... سُّها رو می خوام، قد
جونم... پَ واس چی نباس برم خواستگاریش؟!

• اعیٰ-ان | 

#پست_۷۶

#أذر_اول

نجمی آب دهانش را به سختی بلعید.
نگاه ملتمش را سمت حاج میرزا کشید.

- اینهمه عجله واسه چیه، بابا جان؟! بعدشم...

حاجی گوشه لبش را گزید و جوری درمانده بود که هرگز به خاطر نداشت.

- بعدش اینه که هاتف سر و سامون بگیره و...

پشت گردنش را دست کشید.

- شایدم صاحب نوه شدی، حاجی... البته نه به این زودی ها، ولی خب...

نگاهش خیره به صورت درهم حاجی بود.

- چیزی شده، آمیرزا؟! تو همی!

- می خوام باهات صحبت کنم، هاتف... یه موضوعی پیش اومده که باید بدونی... اما تو الان خسته ای، بمونه واسه فردا...

هاتف ابرو در هم کشید.

- نه حاجی... اگه به من ربط داره باس بدونم، همین الان

حاجی دستی به محاسن سپیدش کشید.

جان کندنمی را باید می کند و...

- نمی دونم چجوری بگم... گفتنش یه ذره سخته، ولی...

مکت کوتاهی کرد و نگاهش را به دانه های تسبیحش دوخت.

- جون به سر شدم به علی، بگو راحتم کن بابا

- سها... چند وقت پیش... نامزد کرد، هاتف

گره ابروهای هاتف کورتر شد.

- چی! چیکار کرد؟!!

باورش نمی شد.

مثل یک شوخی احمقانه بود!

- داری سر به سرم می زاری حاجی؟!

نجمی با وحشت به چشمان خون افتاده اش نگاه می کرد.

- نجمی؟ حداقل تو یه چیزی بگو، بگو داره...

- نوکرتم داداش... آروم باش تا بگم

هاتف به ضرب از جایش بلند شد.

یقہٗ چہ کسی را باید می گرفت؟!

اصلاً مگر می شد قناری بی وفایی کند؟!
صدای نازدارش در گوش هاتف پژواک می شد.

"اگہ بدونی چقد دوست دارم، هاتف".

دوستش داشت و خنجر به سینه اش فرو کرده بود!

• اَعَىٰ-ان | 

#پست_۷۷

#أذر_اول

هنوز باور نمی کرد...
قناری مال خودش بود...

نجمی کنارش ایستاده بود و از عاقبت این ماجرا
می ترسید.

- محاله... اون با من همچی کاری نمی کنه

دست نجمی به شانه هاتف چسبید.

- ببین داداش...

هاتف با پوزخندی غریب و ترسناک لب جنباند.

- مادر نزااییده هنوز کسی بخواد هاتف و دور بزنه و
خیال کنه خیلی زرنکه

قصد رفتن کرد.

شب و نیمه شب فرقی به حالش نمی کرد.

- هاتف؟

حاجی محکم صدایش زد.

هاتف سر چرخاند و به چشمانش زل زد.

- بله حاجی، بله... جلوم و نگیر سر جدت، بذا ببینم
اون بی همه چیز چه غلطی کرده... با کدوم بی
ناموسی تیک زده، چجوری خودش و...

تصورش حتی جان هاتف را می گرفت.
دستی که قناری را لمس کرده بود باید قلم می کرد.

- بیا اینجا ببینم... حرفام تموم نشده... بگیر بشین

هاتف چنگی میان موهایش کشید.

- د آخه نوکرتم... آتیش انداختی به جونم، اونوخ
می گی بشین! مگه می شه حاجی؟!

- پس گوش بده ببین چی می گم... اون دختر هیچ
گناهی نداره... اگه نخواست بیاد پای گوشه و
باهات حرف بزنه فقد برای این بود که روش نشد
بهدت بگه

هاتف نیشخند تلخی زد.

- خنده دار نیس؟! دختره منو پیچونده... اون بی
پدری که پشت من باهاش تیک می زد، کی بود
حاجی؟

حاجی استغفراللهی گفت.

- تو چرا حرف سرت نمی شه، پسر! نشنیدی چی
می گم! سها بی گناهه، بعدشم پسره معلوم نیس
کجا غیبش زد

هاتف از زور خشم نفس نفس می زد.

گر گرفته بود از آتشی که به جانش افتاده بود.

• اعیٰ-ان | 

#پست_۷۸

#أذر_اول

- در رفته؟! کجا حاجی؟! دس به دختر مردم زده
فلنگ و بسته!

- توام هیچی نمی دونی... داری فقد به یه دختر پاک
و بی گناه تهمت می زنی، هاتفا!

هاتف زیادی حق به جانب بود.

خون جلوی چشمانش را گرفته بود و می ترسید که
جانش را هم بگیرد.

- شما جای من بودی چی فک می کردی، حاجی؟!
بگم پاک و مطهر! یا نه... محرم بودن میرزا؟

- بودن، ولی خدا شاهده نداشت حتی دستش و
بگیره

- اون مادر به خطایی که محرم سُها شد و شما می
گی... ولمون کن، حاجی... بچه گیر آوردی!

پُر از حرص لگدی محکم به چهارچوب در زد.

کف دستانش پشت گردنش چسبید و دور خود می

چرخید.

وای... وای اگر دستش به قناری می رسید...

دختری که حالا در چشم او دستخورده بود و هاتف از او بُریده بود.

نیم نگاهی به صورت نجمی کرد و نفهمید چطور یقه پیراهنش میان مشتش مچاله شد.

- چن دفه ازت پرسیدم که ازش خبر داری؟ من داشتم بال بال می زدم واسه شنیدن صداش، اونوخ توئه نامرد هی منو پیچوندی... خیر سرم فک کردم رفیقی، نگو توام... دس مریزاد آق نجمی، گند زدی به این رفاقت بچه!

نجمی از جایش تکان نخورد.

حتی یک قدم...

حاجی لیوان آبی سمت هاتف گرفت.

- یه ذره بخور بابا... من گفتم چیزی بهت نگه... راه دور بودی، می ریختی بهم، بابا جان

هاتف لیوان آب را پس زد.

- گذاشتی وقتی پیام که همه چی تموم شد؟! که یه بی ناموس عوضی بیاد اسم روش بذاره و باهاش حال کنه، پس مونده ش بمونه رو دست ننه ش!؟

هاتف گوشش بدهکار نبود و حرف خودش را می زد.

۰|عَیٰ-ان|۰ 

#پست_۷۹

#اُذر_اول

- گوش بده بین چی می گم، پسر... اگه پس مونده
س دیگه سمتش نرو... دیگه آبروش و نبر... خدا می
دونه چیا پشت سرش گفتن... حتی یه نفر اون
وسط نگفت پسره ریگی به کفشش بود که یهو آب
شد رفت تو زمین... تقصیر و انداختن گردن اون
دختر که براش آبرو نمود و شده انگشت نمای

دوست و دشمن

هاتف نگاهش را میان حاجی و نجمی چرخاند.

- حقشه، حاجی... باس بیشتر از اینا رو بکشه

کسی حریف هاتف نمی شد.

سُها بد کرده بود و باید تاوانش را پس می داد.

نجمی روی پله ها نشسته بود.

هاتف پشت هم سیگار می کشید و لحظه ای آرام نمی گرفت.

قناری زندگی اش را نابود کرده بود.

غرور مردانه اش را له کرده بود.

خونش حلال بود اگر...

دستش به او می رسید...

هوا روشن شده بود که سر به سمت نجمی چرخاند.

- به حاجی بگو زنگ بزنه سر شب می ریم خونه
صنم

نجمی گنگ و گیج نگاهش می کرد.

- نه...! دیوونه بازی در نیار، هاتف... سُهّا به اندازه
کافی کشیده، تو دیگه بدترش نکن، داداش

فیلتر سیگارش را زیر پا له کرد.

- تو به ایناش کار نداشته نباش... حرف منو به
حاجی برسون، گرفتی؟

خسته و بی خواب بود ولی...
آتش انتقام در وجودش زبانه می کشید.

بار اول بود که حرف حاجی را گوش نمی کرد.

جای قناری در قفس بود.

اگر آبرویش را می خرید!

صنم با دهان نیمه باز به هاتف نگاه می کرد.
قادر اما با شک و تردید.

• اعیٰ ان | 

#پست_۸۰

#أذر_اول

- شما... مطمئنی، آقا هاتف؟! می دونی چی شده و
باز می خوای ...

- باس باهاش صحبت کنم، کجاس الان؟

سُها کنج دیوار ایستاده بود.

کف دستان عرق کرده اش را به چادرش می مالید و
از خدا کمک طلب می کرد.

- بچه م داره از بین می ره، شب و روز نداره بخدا

هاتف دندان روی هم فشرد.

- الان وخت این حرفا نیس، صنم خانم... گفتم که،
باس با سها حرف بزنم

با اجازه ای گفت و برخاست.

- کجا بابا! صَب کن تا صداش کنه... ناسلامتی
اومدی خواستگاری ها! یه ذره...

نگاه تیز حاجی به سمت قادر دوید.

کم مانده بود تا هاتف قیامت کند.

سُها سرش را به زیر کشید و لب جنباند.

- س... سلام

هاتف جوابش را نداد.

- باس باهات دو کلوم صحبت کنم، دو تایی

در را پشت سر بست و نیم نگاهی به چشمان
ترسیده سُها کرد.

- خب... می شنوم

- واسه چی اومدی، هاتف؟ تو که همه چی رو می دونی

- شنیدم زیرآبی رفتی... چش هاتف و دور دیدی و...
تو با کدوم بی ناموس محرم شدی، سنها؟! چیکار کردی که یارو حالش و کرد و قالت گذاش، ها؟!

- من... مجبور شدم هاتف... ولی تو مجبور نیستی...

گوشه لبش را به دندان گرفت.

سها باید از خدا طلب کمک می کرد.

- اینش و من باس بگم، نه تو... پَ مته بچهٔ آدم
گوشتات و وا کن ببین چی می گم

سُها سری تکان داد.

- تو منو دور زدی، دختر... فک کردم منو می خوای...
تو چیکار کردی با من، سُها؟! اونی که بی آبرو شد
منم، چون همه می دونن چقد خاطرت و می
خواستم... من لامصب تو رو قد جونم می خواستم

بی اختیار لگدی به صندلی گوشهٔ اتاق زد.

• اَعیٰ-ان | 

#پست_۸۱

#أذر_اول

سُها در خود جمع شد و جیغ خفه ای کشید.

- فک کردی من ولت می کنم؟! نه... من اینجام،
چون یکی باس سمت و از دهن این جماعت جَم
کنه تا هیشکی نتونه... ولی یه شرط داره، سُها

مردمک های چشمان دختر می لرزید.

در نگاهش درد بی پناهی...

وحشت و درماندگی موج می زد.

- یه لحظه نباس از جلو چشم دور شی... ولگردی و

خاله بازی تعطیل... وای برم از سر گذر آب نبات
کشی بگیرم، نداریم... آها، اینو گوش بگیر که از
همش واجبتره

زبان روی لب های مردانه اش کشید.

لب هایی که یک روز آرزوی بوسیدن دختری را
داشت که حالا از او بُزیده بود.

قناری قاتل جانش بود...

کم مانده بود تا انگشتان پُر زورش را دور گردن
ظریفش محکم کند و نفسش را بگیرد!

- حاجی بابامه، نجمی رفیقم... من از چشم بیشتر
بهشون اعتماد دارم... ببینم یا بشنم مرد دیگه ای

پاش و تو خونه من گذاشته سرت لب باغچه س...
گرفتی چی می گم؟

دو قدم جلو آمد.

سینه اش از هوایی که می بلعید پُر شتاب بالا و
پایین می شد.

با دندان هایی کلید شده و لحنی پُر از نفرت لب
جنباند.

- من بعد قناری باس تو قفس باشه، وِلا جوری
نفسش و می گیرم که روزی هزار بار آرزوی مرگ
کنه

سُها عقلش را از دست داده بود انگار!

بدون لحظه ای درنگ سر تکان داد.

- منو از اینجا ببر، هاتف... هر شرطی که بذاری
قبول می کنم

جای قناری در قفس بود و...
پرواز را باید به رویا می سپرد...

پشت سر هاتف وارد اتاق شد و کنار مادرش نشست.

هاتف رو برگرداند سمت حاجی...
حق پدری داشت بر گردنش...

- بزرگ تر ما شمایی، حاجی... ریش و قیچی دستت،

هر جور صلاحه بیژ و بدوز... فقد زیاد وخ نداریم...
کاری کن که زودتر تموم شه بره

۰|ع۲|ان|۰ 

#پست_۸۲

#أذر_اول

انگار نه انگار که از آغاز یک زندگی مشترک حرف
می زد.

یا از دختری که هزاران هزار آرزو داشت و حالا...

- نه بابا! اومدی عروس ببری یا گوسفند سر بیژری
جناب؟! این دختر شیربها نداره! نباس براش مجلس
ردیف کنی؟! ننه ش آرزو داره، مگه نه صنم؟

هاتف نگاه تیزی به قادر انداخت و پوف کشداری کشید.

صنم از آن طرف چشم و ابرو آمد و سری به تاسف تکان داد.

- هر چی حاج میرزا بگه، همونه... من رو حرفش نه نمیارم... بفرما حاجی، اختیار مام دست شماس

قادر ابرو در هم کشید.

حساب صنم را بعداً می رسید!

حاجی هر چه لازم بود، گفت و هاتف فقط سر تکان داد.

پشت لب های صنم با آن لبخند نیم بند غمی به

بزرگی عالم نشسته بود.

دختر سیاه بختش...

گلیم بخت او نیز تار و پودش پوسیده بود...

هاتف قبلا ً حرف هایش را به حاجی گفته بود.

برای دختری که در حقش نامردی کرده بود می
خواست فقط مردانگی کند!

- شما که غریبه نیستی، حاج میرزا... والا من دستم
تنگه، چجوری دختر بفرستم خونه بخت!

هاتف بی اراده پوزخندی زد.

- خدا بزرگه بابا جان... غصه ش و نخور، درست می شه

صنم آن لحظه نفهمید چطور باید درستش کرد.
کاش خلیل زنده بود و شرمنده حاجی نمی شد.

قادر نگاهی به سها کرد و نیشخندی زد.

- ببینم، تو اصن هاتف و می خوای؟ نکنه واس
خاطر اون...

حاجی بدون آن که فرصت به قادر دهد لب جنباند.

- سہا خیلی وقت پیش جوابش و بہ ہاتف داد

لحظہ ای مکث کرد.

- شمام بہترہ در مورد اون اتفاق دیگہ صحبت نکنی
آقا قادر... اینطوری بہ نفع ہمہ س، ملتفتی چی می
گم؟

ہر چہ بود زیر سر خود نامردش بود و حالا...
ادعای پدری می کرد لعنتی...

•|عۛ|ان|•

#پست_۸۳

#آذر_اول

- د آخه نوکرتم، فک کردی بقیه چی می گن؟ نمی گن
این چه مدل دختر عروس کردن بود؟! نباس اهل
محل دهن شیرین کنن؟! حالا اون هیچی، مادرش
چی! دختر بزرگ نکرده که بذاره تو سینی و تقدیم
شازده کنه! اونم دس تو جیب مبارک نبره و فقد
عشق و حالش و بیره

صنم با عتاب صدایش کرد.

- یه دقه ساکت شو، زن... صب کن ببین اصن معامله
مون می شه یا باس کم کم بدرقه شون کنیم، ها؟

نگاهش به صورت حاجی بود.
او که هرگز آدم حسابش نمی کرد.

نگاهش را کشید سمت دختری که چشم به گل های
بی رنگ و روی قالی دوخته بود و پلک نمی زد.

- سها، بابا جان؟ نظر تو چیه دخترم؟ بگو بابا،
خجالت نکش

کلام مهربان این مرد مثل آبی بود بر آتش دلش.
آتشی که از گور قادر برمی خاست.

نگاهش را ذره ذره بالا کشید.
دل نداشت تا به چشمان هاتف نگاه کند.

درد شرمندگی داشت از پا دَرش می آورد.
روا نبود که از او چیزی طلب کند.

- من... ازتون هیچی نمی خوام، میرزا... اونقد عقم
می کشه که بدونم آقا هاتف داره برام چیکار می
کنه... همین که...

بغض به گلویش پنجه کشید و ساکت شد.

هاتف در سکوت نگاهش می کرد.
هزار اما و اگر در سرش می چرخید.

خیلی طول نمی کشید تا قناری تقصیر را گردن

بگیرد و...

وقت تاخت و تاز او می شد!

وسط یکی از آن شب های بهاری که بعد از نم نم
باران بوی خاک خیس خورده در حیاط پیچیده بود.

سها روی صندلی نشسته بود و نگاهی در آینه رو به
رو به دختری خیره بود که هیچ شباهتی به دخترک
رویاهایش نداشت.

دختری که با لباس سپید می رقصید و دلبرانه می
خندید.

و نگاه تشنه مردی را دنبال خود می کشید که او را
قناری صدا می کرد.

• اعیٰ-ان | 

#پست_۸۴

#أذر_اول

شاید اگر صدای شاد و سر زنده دو قلوها نبود هرگز
باور نمی کرد که در این خانه مردی چفتش نشسته
که روزی دلش را برده بود.

صدایی در گوش های گرفته اش پیچید.

" لا کردار و ببین! هیچوره را نداره دلمون و ازش
پس بگیریم! پیش خودت بمونه ها، بدجور اسیرتیم
قناری."

نگاه غم زده اش دور اتاق چرخید.

قادر با دهان پُر فک می زد.

حاج میرزا بی حوصله سر تکان می داد.

کاسهٔ چشمان مادرش خالی و پُر می شد.

لبخند مضحکی روی لبش نشسته بود و خودش را
گول می زد.

او هم به قدر خودش مقصر بود!

سُها چشمان نمدارش را به آیه های قرآن دوخت و
حواسش جای دیگر بود.

به روزها و شب های بعد از این...

قناری باید تاوان می داد...

اگر تاوانش حبس ابد بود باید تن می داد به آن
قفس...

- عروس خانم وکیلیم؟

با صدای عاقد به خود آمد.

از گوشه چادر سفیدش نگاهی به هاتف کرد.
ابرو در هم کشیده بود و لبش را می جوید.

صدایش انگار از ته چاه عمیقی بلند می شد.

ضعیف و لرزان...

- با... با اجازهٔ مادرم و... حاج میرزا... بعله

مردمک چشمان قادر از کاسه بیرون زد.

لعنت به این دختر که آدم نمی شد!

بیخ گوش حاجی پچ زد.

- حیف حاجی، حیف اونهمه زحمت که من واسه این

بی چشم و رو کشیدم... بشکنه دستی که نمک نداره

حاجی محلش نداد.

کف دستانش را بهم زد.

- مبارکه، عاقبت بخیر شی دخترم... مبارکت باشه
پسرم

گفت و از جا برخاست.

سُها برایش محرم بود...

هر چند نانوشته...

پیشانی اش را بوسید و دست در جیب کتش فرو
برد.

دستبندی که از همسرش به یادگار مانده بود را به
دست دختری داد که از بچگی مهرش را به دل
گرفته بود.

• اعیّـان | • 

#پست_۸۵

#أذر_اول

- ممنون حاج میرزا... ولی من نمی تونم اینو...

- دل منه پیرمرد رو می خوای بشکنی، بابا؟

دست این مرد را باید می بوسید.

اگر مانع نمی شد...

قادر با نفرت نگاهش کرد و رو برگرداند.

فکری که در سرش می چرخید عذابش می داد!

چطور به عقل ناقصش نرسیده بود!
حالا دیگر کاری از دستش برنمی آمد.

نگاهش را از گوشه چشم به نجمی دوخت.
هرگز از او خوشش نمی آمد!

خبرچین هاتف بود و تا پای جان پشتش ایستاده
بود.

صورتش را در هم کشید.

- پاچه خوار الدنگ... حالا این نبود، نمی شد! اه

نجمی سر به زیر جلو رفت و از جیب شلوار راسته
اش جعبه کوچکی بیرون کشید.

- قابل شوما رو نداره، زنداداش

سها زیر لب تشکر کرد.

- دمت گرم رفیق... ایشالا جبران کنم واست

نجمی لبخندی زد و مردانه هاتف را به آغوش کشید.

- نوکرتم داداش... من باس برات جبران کنم، کم
آقایی نکردی بامرام

کمی طول کشید تا عاقد دفترش را زیر بغل زد و
خدا حافظی کرد.

صنم دور از چشم قادر النگوی دستش را زیر
پیراهن دخترش چپاند.
نگاه خیسش را به مردمک های سیاه دخترش
دوخت.

- مامان پیشمرگت بشه... ببخش منو دخترم

بغضش ترکید...

کاش دخترش یک روز خوش می دید...

دو قلوها آن وسط قر می دادند و دور خود می
چرخیدند.

- ابجی سٺا؟ تو چرا نمی رقصی؟! عروس باید
برقصه، مگه نه؟

پگاه سری برای پونه تکان داد.

- اون از من و تو بهتر بلده، نه ابجی؟

سٺا آهسته پچ زد.

- آقا هاتف خوشش نمیاد من برقصم... فهمیدی چی
می گم؟

دو قلوها به هم نگاه کردند.

- عصبانی می شه ابجی؟ می زنه تو رو!؟

قلبش برای دو قلوها مچاله شد.

- نه قریونت برم... هاتف منو نمی زنه، فقد دوس نداره من پیش غریبه ها برقصم

•|عَیْـان|•

#پست_۸۶

#أذر_اول

صدای صنم از آشپزخانه بلند شد که دو قلوها را صدا می کرد.

سفره جمع و جوری وسط اتاق پهن شد و قادر پیش از همه بشقابش را از برنج و کباب پُر کرد.

هاتف سفارش غذا داده بود.

لقمهٔ قادر از گلویش پایین نمی رفت.

هاتف از جا برخاست و به نجمی اشاره کرد.

- ماشین آوردی؟

نجمی سر تکان داد.

- اتول قاسم دستمه، داداش... حاضری بریم؟

- حاجی اجازه هس ما بریم؟

سُها داشت به زندان می رفت.
قفس آماده بود و او...

صنم گریه می کرد.
دو قلوها پا به پایش زار می زدند.

سُها اما چه مرگش بود!
نه اشکی می ریخت و نه بغض گلویش را می فشرد.

یک نفر باید دست به دست شان می داد.
دعای خیر می خواند و آرزوی خوشبختی...

حاجی زحمتش را کشید.
دست یخ کرده‌سها را میان دست هاتف گذاشت.

فقط چند لحظه طول کشید.
هاتف دستش را رها کرد...

لعنت به او که بی وفایی کرد...
لعنت...

حاجی قبل رفتن زیر گوشش پیچ زد.

- نگران هیچی نباش، بابا... تا من هستم غصه
هیچی رو نخور، باشه دخترم؟

لبخند کم جانی زد.

- خدا سایهٔ شما رو از سرمون کم نکنه... چشم میرزا

حاجی دلش داشت آتش می گرفت.

کاش هرگز به اینجا نمی کشید.

هاتف گتش را از تن کند و نیم نگاهی به سِها
انداخت.

- تا صُب می خوای اونجا وایسی و منتظر بفرما
شی؟!

برای لحظه ای مکث کرد و پوزخندی زد.

- راحت باش، سُهّا خانم... مِین بعد اینجا خونه ته،
آدم که تو خونه ش حجاب نمی کنه!

نگاه باریکش را به چشمان سُهّا دوخت.

- راستی چن وخ با اون بی ناموس بی پدر محرم
بودی، ها؟

تازه یادش افتاده بود؟!

•|عَی-ان|• 

#پست_۸۷

#أذر_اول

- قبلاً گفتم که، سه هفته همش... بخدا من...

- هر چن بار گفتمی، هر چن بار پرسیدم تو باس
جواب بدی... زورت نیادیه وخ، دیگه نمی ذارم منو
بیچونی... افتاد؟

دستی لای موهایش کشید.
چه باید می کرد؟

چه باید می گفت؟
دلش خون بود و...

- چشم هاتف جان... هر چن بار خواستی پیرس، من
که دروغ نمی گم بهت

- خوشت اومده خودت و بقچه پیچ کنی! د بردار
اون بی صاحب و... نترس کاریت ندارم

چادر از سر برداشت و با تاخیر نگاه به صورت هاتف
کرد.

مردی که هنوز برایش جان می داد...

- یه بار دیگه ازت می پرسم، توام مته بچه آدم بهم
می گی تو کدوم جهنم دره با اون عوضی تیک زدی
و...

پوف بلندی کشید.

دلش می خواست همین حالا خودش را خلاص کند!

- من... اصن اون و نمی شناختم... بخدا مجبور شدم
هاتف... من فقد تو رو می خواستم، به جون خودم
راست می گم

همه این بی آبرویی زیر سر این دختر بود و حالا...
دروغگوی لعنتی!

- گیرم که راس بگی، اونوخ چی شد که مجبور شدی
!؟

چاقو گذاش بیخ گلوت! یا نه، مایه دار بود که وا
دادی!

نزدیک تر رفت و نگاهش را از چشمان خونین هاتف
برنداشت.

- نمی توانم بگم، هاتف... چون ممکنه تو رو از دست
بدم... حاضرم بمیرم و یه مو از سرت کم نشه

هاتف در صورتش خم شد.
نفسش مثل آتش بیرون می زد.

- ببین منو، تو هنو خیلی بچه ای... پَ خیال نکن که
با این شر و ورا... تا کجا رفتی باهاش؟ تا کجا
گذاشتی بهت دس بزنه لامصب؟

به هر چه بلد بود قسم خورد.

هاتف اما باور نمی کرد!

- شیر نگو، سَها... منو خر فرض کردی، دخترا!

غیرتش برنمی داشت تا این فکر سمی را بر زبان
بیاورد.

ولی انگار یک نفر جای او لب جنباند.

•|عَی-ان|• 

#پست_۸۸

#أذر_اول

- حاضرم... قسم بخورم که الان باکره م نیستی

سَها اشکش را با پشت دست پاک کرد.

صدایش از بغض می لرزید.

- چرا باور نمی کنی! من نداشتم حتی یه بار دستم
و بگیره، اونوخ تو...

هاتف داشت در آتش می سوخت و...
تیر خلاص را زد.

- من بمیرمم دس به پس مونده یکی دیگه نمی
زنم... گرفتی چی می گم؟

سها تکان سختی خورد.

هاتف او را به چشم پس مانده می دید!

- نهههه... نه هاتف... به هر چی بخوای برات قسم
می خورم که من...

بغض امانش نداد.

هاتف نگاهش را کج کرد و دستی به صورت درهمش
کشید.

- خرابش کردی سها... هاتف و داغون کردی، دختر...
منو بگو که چیا با خودم فک کردم و تو بدجور زدی
تو برجمکم... دیگه ازم چیزی نمونده جز یه آتیش
گنده که داره اینجا رو می سوزونه

دستش را به سینه اش چسباند.

سرش نبض می زد.

دلش می خواست همین حالا به خوابی عمیق فرو
رود و صبح فردا که بیدار شد همه چیز را در خواب
دیده باشد.

از کنار سها رد شد و خیلی طول نکشید که پتو و بـ
الشتش را روی مبل پرتاب کرد.

- باز که وایسادی منو نیگا می کنی! د برو دیگه، نمی
بینی خسته م! من خرابم سها... خرابترم نکن

مگر دلش برمی داشت که هاتف را این چنین رها
کند؟

- می شه...پیشست بمونم؟ بخدا حرف نمی زنم،

فقد...

- تو زبون حالیت نیس! اصن چی فک کردی پیش
خودت! دو تا ناز و عشوه پیام هاتف خرم می شه و
باهام میاد رو تخت، اره؟!

نیشخندی زد.

- نه دختر جون... دوره خر کردن ما گذشت... توام
بهتره رو اعصابم را نری و گوه نزنی به همه چی

سُها انقدر هاتف را بلد بود که بداند از حرفش برنمی
گردد.

باشه ای زیر لب گفت و آهسته به اتاقش رفت.

۰اعیٰان۰ 

#پست_۸۹

#أذر_اول

لباس بختش را از تن در آورد و پیراهن ساده ای
پوشید.

شب چراغ را خاموش کرد و روی تختخواب
نشست.

کمرش را تکیه داد و زانوهایش را بغل گرفت.

بدنش مثل گهواره تکان می خورد و...

عجب شبی بود امشب...

مردش آن سوی دیوار کلافه و...

خودش زخمی تر از پیش...

فرق هاتف با مردم چه بود؟!

بی رحم و یکدنده...

باید چطور به او ثابت می کرد که قناری بی گناه
است؟

هاتف نزدیکش نمی شد...

لمسش نمی کرد...

هوای بوسیدن به سرش نمی زد...

انگار خالی از هر حسی بود و مردانگی اش نمی
جنبید!

قصهٔ سنها تو خالی از آب در آمده بود!
بار اول و آخر نداشت.... قصه همین جا تمام می
شد!

چشمان خیسش بسته شد.
میان تاریکی پشت پلکش رویای احمقانه ای را با
خود تصور می کرد.

رویای یکی شدن با مردی که حالا از دست داده
بودش...

نفس هایش کم کم منظم شد و با گردنی کج به
خواب رفت.

هاتف اما انطرف خواب به چشمانش نمی آمد.
راه می رفت و باز می نشست.

بی قرار و کم حوصله...
زخمی و پُر از درد بی درمان...

پاکت خالی سیگار را مچاله کرد و زیر لب "گندش
بزنه" را با خود نجوا کرد.

گتش را در اتاق آویزان کرده بود.
پاهایش او را تا پشت در برد و تردید یقه اش را
چسبید.

داشت از پا می افتاد ولی...
انگار فقط دنبال یک مسکن آنی می گشت.

دستگیره را پایین کشید.
سُها با گردنی کج در خواب بود و...

دندان روی هم فشرد.
با صورتی که از زور خشم به کبودی می زد سمت
رخت آویز رفت و کتش را چنگ زد.

هنوز در را نبسته بود که صدای لرزانش را شنید.

- هاتف؟

سُها در خواب صدایش می کرد.
ابرو در هم کشید.

کم مانده بود در را بهم بکوبد.
ناخودآگاه جمله ای از دهانش بیرون پرید.

- خدا لعنتت کنه دختر

• اعیٰ-ان | 

#پست_۹۰

#أذر_اول

دست در جیب گتش فرو برد و ناکام پوف کلافه ای کشید.

دستانش را مشت کرده بود و محکم به زانویش می کوبید.

باید آن نانجیب بی پدر را پیدا می کرد.
نامردی که حتی اسمش را نپرسیده بود!

مگر فرقی به حالش می کرد!
هر که بود جانش را باید می گرفت...

حتی اگر فقط یکبار دستش به قناری رسیده بود...

دستش را باید قلم می کرد.

تا صبح قدم می زد و با خود فکر می کرد.
باید از این دختر حساب پس می گرفت!

تنها به زندانی کردنش راضی نمی شد.
نفسش را باید ذره ذره می گرفت!

با صدای زنگ در به خود آمد.
افکار سمی هنوز در سرش جولان می داد.

صنم از زیر چادر قابلمه کوچکی را نشانش داد.

- اینو برا سها آوردم ... خوابه؟

- چی هست حالا؟ نِمِدونم، شاید

صنم با چشمان غمگینش لب جنباند.

- شاید دیگه مته قدیم دوشش نداری، نمی دونم...
ولی یه چیزی رو خوب می دونم، اون قدِ جونش تو
رو دوس داره، اقا هاتف

پوزخندی زد به زنی که اشک از گوشهٔ چشمش
سرازیر شد.

- شاید؟! شوما جای من بودی باورت می شد یکی
دوست داشت و گند زد به همه چیت!

نگاه باریکش در صورت زن چرخید.

- پَ چرا نمی گه اون بی ناموس بی بُته کی بود و
واس چی بهش محرم شد، ها؟!

چفت دهان صنم باز نمی شد.
شاید او هم می ترسید!

- سلام مامان... کی اومدی؟

صنم نگاهش را کشید سمت دخترش.
از کنار هاتف رد شد و نفس راحتی کشید.

- سلام مامان جان... خوبی تو؟ بین برات چی

درست کردم

• اعیٰ-ان |  •

#پست_۹۱

#أذر_اول

در قابلمه را باز کرد و عطر خوش کاچی در فضا
پیچید.

سُها لب گزید و از گوشهٔ چشم هاتف را دید که
نیشخندی زد.

صنم انگار خودش را به خواب زده بود!
در بیداری می شد سردی این خانه را حس کرد...

و آدم هایی که از هم دور بودند و شاید هرگز رابطه
ای میان شان برقرار نمی شد!

چشمان دلربای سنها برای لحظه ای بسته شد.
پشت میز آشپزخانه نشسته بود و صنم رو به
رویش.

طعم کاجی بی نظیر بود اما...
برای او که تلخی روزگار را چشیده بود، نه...

- بذا هاتقم صدا کنم بیاد یه ذره...

دست یخ کرده اش به انگشتان مادرش چسبید.

- نه مامان... راحتش بذار

چانهٔ صنم لرزید.

با صدایی بغض کرده لب جنباند.

- مادرت بمیره... بهت دست نزد، نه؟

سُها در سکوت نگاهش کرد.

لبخند غمگینی زد.

- عب نءاره مامان... شاید... شاید يه روز همه چى
ءرست شه، ولى اكه نشءم من هاءف و ول نمى
كنم... غصه نخور، باشه؟

غصه كم ءوء ءراى ءال صنم.
نمى ءانست باىء شرمنده چه كسى باشد؟!

چاءرش را به چشمان خيسش مالىء.

- هر چى كه هست ءست ءوءته، سها... ءوىى كه
باىء ءلش و رام كنى و...

با وروء هاءف ءرفش نصفه كاره مانء.
چاءرش را ءر سر كشىء و از جايش ءرءاست.

- من دیگه برم... ببخشید اول صبحی بیدارت کردم
اقا هاتف

با دو پای قرضی از آشپزخانه بیرون دوید.
دلش داشت می ترکید.

گونه‌سها را بوسید و روی موهای بلندش دست
کشید.

- یکم صبوری کن ماما جان... یکم که بگذره اخلاق
اینم بهتر می شه... فقد سر به سرش نذار، هر چی
گف تو بگو چشم، خب؟

صنم بردگی را خوب بلد بود.

مگر نه اینکه قادر یادش داده بود!

۰|عَیّٰ-ان|۰🌹

#پارت_۹۲

#آذر_اول

- دیرم شد سنها... زود باش

ساک کوچکم را برمی دارم و از اتاق بیرون می زنم.

مقصد هاتف کجاست، نمی دانم.

فقط همین را گفته بود که باید در نبودش پیش
حاجی بمانم.

- اومدم هاتف جان، بریم

قدم های بلند برمی دارد و من پشت سرش می دوم.
گاهی از کنار او راه رفتن خنده ام می گیرد.

هاتف بلند قد است و درشت اندام...

چته ریز و ظریف من به او نمی آید!

در را باز می کند و کنار می ایستد.

حاج میرزا حیاط را آب پاشی کرده و کنار باغچه

روی زانو نشسته است.

سلام می کنم و جلو می روم.

هاتف به دنبالم...

- سلام بابا... خوش اومدی دخترم

پیشانی ام را می بوسد.

من این مرد را قد خودش دوست دارم.

- سفرت چن روز طول می کشه، بابا جان؟ راه دور می ری؟

- نه حاجی... تهش سه چار روز، زود برمی گردم

حاجی نمی پرسد کجا، حتماً می داند.

نگاه هاتف سمت من می چرخد.

- خواستی مادرت و بینی صداش کن بیاد همینجا...
می دونی که، هیچ خوش ندارم تا برنگشتم تنها بری
اینور و انور

قادر مثل یک غدهٔ سرطانی وسط زندگی مادرم سبز
شد و ریشه داد.

چشمی می گویم و چادر از سر برمی دارم.
هاتف اما به همین کم راضی نمی شود.

سفارشم را به حاجی می کند.
مثل امانتی که چند روزی صاحبش دست دیگری
می سپارد.

- خیالت جَم بابا... برو به سلامت، خیر پیش

از زیر قرآن رد می شود.
شانه حاجی را می بوسد.

سهم من اما فقط یک خداحافظ است.
هاتف حتی دستم را نمی گیرد.

ساکم را کنج دیوار می گذارم.

لباس عوض می کنم و به آشپزخانه می روم.

- اومدی بابا؟ چایی بریزم با هم بخوریم؟

• اعیٰ ان • 

#پارت_۹۳

#آذر_اول

حاجی از تنهایی در آمده.

چشمان ریزش از خوشی برق می زند.

دو استکان چای می ریزم و رو به رویش می نشینم.

- شما می دونین هاتف کجا می ره؟

دستی به محاسنش می کشد.

- چرا از خودش نمی پرسی، بابا؟

شوخی می کند؟!

هاتف مگر جواب من را می دهد!

- یکی دو بار پرسیدم، الان نه ها، اونوقتای... گف یه

روز بهت می گم، وقتی زخم شدی

حاجی می خندد.

- خب الان زنتی، بابا جان... پیرس ازش ببین چی می گه

دو تا پولکی در دهان می گذارد.

- هاتف منو اینطوری نمی خواد، میرزا... زن زوری که زن نمی شه، اگه می شد حداقل واسه یبارم شده یه لبخند بهم می زد... مگه نه؟

- یه سوال ازت پیرسم راستش و بهم می گی؟

سرتکان می دهم.

- تو هنوزم مته اونوقتا دوسش داری، بابا؟

بی درنگ پاسخ می دهم.
من از بیان احساسم پیش او ابداً خجالت نمی کشم.

- من... جونم و برا هاتف می دم... خدا می دونه
چقد دوشش دارم

- خب پس اگه اینقد دوشش داری صبوری کن، بابا...
زمان همه چی رو حل می کنه دخترم

موهایم را پشت گوش می زنم.

- نمی دونم، شاید... ولی هاتف با همه فرق می
کنه... حس می کنم یه چیزی تو زندگیش هست که
اذیتش می کنه... شما می دونین چیه؟

حاجی محرم هاتف بود.
مطمئن بودم که می داند ولی...

- اگرم باشه خودش بهت می گه، بابا

تکخندی می زند.

- اونو که می شناسی، یکم یکدنده و غده... ولی
بچه بدی نیس... من بزرگش کردم، خوب می
شناسمش

پوست لبم را با دندان می کنم.

- چی شد که هاتف اومد پیشتون؟ هیچوقت از
مادرش حرف نزد؟ هر موقع ازش پرسیدم پیچوند
منو! مامانش مُرده، میرزا؟

۰|عَیْ-ان|۰ 

#پارت_۹۴

#آذر_اول

انگار سوال سختی می پرسم.

حاجی در فکر فرو می رود.

تسبیحش را در مشت می فشارد.

- نمی دونم، بابا... مادرش خیلی ساله که...

پشیمان می شود از حرفی که نصفه کاره می ماند.
چشم می دزد از من...

بیش از این اصرار نمی کنم.
اما می دانم که رازی در میان است.

سفره شام را جمع می کنم.

- بذا کمکت کنم، بابا جان... خسته شدی

نگاهش می کنم و لبخند می زنم.

- کمک چی اخه؟! دو تا بشقاب که بیشتر نیس،
خودم می شورم

تکیه می دهد به پشتی.

- می دونی تو منو یاد کی می ندازی؟ یاد اون خدا
بیامرز، مولودم می دونست که من چقد دمپخت
عدس دوس دارم... بعضی شبها که می اومدم خونه
ازم می پرسید می دونی برات چی پختم... یادش
بخیر، بعد اون من خیلی تنها شدم، سها... هاتف اگه
نبود منم پشتش می رفتم

خدا نکنه ای حواله اش می کنم.

- میوه پوست کنم براتون؟

با یک "نه" ساده جواب می دهد.

پیش از من به اتاقش می رود.

چراغ آشپزخانه را خاموش می کنم.

در را آهسته باز می کنم و به حیاط می روم.

بوی اقاقی در هوا پیچیده و من تند تند نفس می کشم.

تداعی یک خاطره در ذهنم جان می گیرد.

هاتف داشت به موتورش ور می رفت و من شانه ام را به دیوار تکیه داده بودم.

- خسته نشدی قناری؟ واس چی اینقد نیگا می کنی،
دلبر؟!

خندیدم و نگاهش را سمت من کشید.

- بی شرف... ببین چجوری می خنده! خوشت میاد
دل ببری و بعد بذاری بری؟! اونوخ من باس چیکار
کنم، قناری، ها؟

لبخند غمگینی می زنم.

کاش می شد به عقب برمی گشتم و هاتف امروز را
نمی دیدم.

او دیگر من را قناری صدا نمی کند.

هنوز از پله های ایوان بالا نرفته ام که صدای قادر

در گوښم مې پيچد.

انگار با مادرم حرف مې زند.

• |عۍ|ان| • 

#پارت_۹۵

#آذر_اول

- مردم چی می گن! نمی گن ننه بابا نداش که رفت
خونه غریبه! حاجی مگه چیکارشه، صنم؟!

مادرم در جواب می گوید.

- صاب اختیاره، دلش خواسته بره پیش حاجی، تو
رو سننه؟! سها اونجا راحت تره، همین

قادر کوتاه نمی آید.

نمی دانم در سر وامانده اش چه می گذرد.

- بس که بی عرضه ای، زن... نشد یبار جلوی اون
پسره در بیای و حالش و بگیری... به توام می گن
مادر؟! هر کی ندونه...

- مهربون شدی! خدا می دونه باز چه نقشه ای تو
کله ته، قادر!

فحش رکیکی نثار مادرم می کند.

دهانش چاک و بست ندارد این مرد...

به اتاق هاتف می روم.

روی تخت فلزی می نشینم و نگاهم را سمت کمد
قدیمی می کشم.

خرت و پرت هایش را آنجا می گذاشت.
یکبار نشانم داده بود.

از قفل و زنجیر رنگ و رو رفته تا انگشتر یادگاری
پدرش.

تبله های بازی و یک آلبوم عکس.

از جایم بلند می شوم.

محتویات کشوی آخر را هرگز ندیده ام.

تیرم به سنگ می خورد.
کشو قفل دارد و باز نمی شود.

پوف بلندی می کشم.
هاتف من را محرم خود نمی داند!

تا نیمه شب غلت می زنم و به او فکر می کنم.
پتویش را بغل می گیرم و بو می کشم.

سُهای دیوانه...
عشق آدم را تا کجا می برد!

حاجی می رود به بازار و من سرم را گرم تمیزکاری

می کنم.

هر چند که پیرمرد آدم نامرتبی نیست ولی...
جای یک زن را نمی گیرد.

تلفن خانه زنگ می خورد.
معطل نمی کنم و گوشی را برمی دارم.

فهمیه با لحنی پُر از خنده می گوید.

- می بینم که لنگر انداختی و کنگر کوفت می کنی!
باز این هاتف کجا رفته که زنش و ول کرده به امون
خدا؟!

• عیّـان |  •

#پارت_۹۶

#آذر_اول

- خیال کردی به من می گه کجا می ره؟! خدا می
دونه... تو چخبر؟ بچه ها خوبین؟

- آره بابا، سُر و مَر و گنده... صفورا بهت چیزی نگف
؟

- نه... چیزی شده فهمیم؟

- هیچی بابا... گف عصری بیاین خونه مون عکسای

عروسی رو تماشا کنین... اینقده ذوق داش، نگم
برات... میای دیگه، نه؟

دلم می خواهد و باز می ترسم...

- بذا به حاجی بگم ببینم چی می گه

- همون یبار که گند زدی بسه تو رو خدا... حتمی
بهش بگو، خب؟

باشه ای می گویم و خدا حافظی می کنم.

لیوان شربت را جلوی حاجی می گذارم.

- دستت درد نکنه بابا... نون تازه گرفتم، گفتم با
آبگوشت سها پز می چسبه، نه؟

برایش لبخند می زنم.

- فقد خدا کنه خوشتون بیاد... یخ بندازم توش؟

می گوید "نه" و نیمی از لیوان شربت را می خورد.

- می شه عصری برم خونه صفورا اینا؟

لبش را با پشت دست پاک می کند.

- خبریه بابا جان؟

شانه بالا می اندازم.

- نه، زیاد مهم نیس... فک کنم عکساش و می خواد
نشون بده، عکسای عقدش و

دلم می گیرد برای خودم.

نجمی انشب دوربین قراضه اش را آورده بود و
تهش رسید به چند عکس بی کیفیت و مزخرف...

- دلت می خواد بری سنها؟

پیش از من جواب خودش را می دهد.

- معلومه که دلت می خواد! چن تا دختر جوون دور
هم بشینن و هر و کر کنن، کی بدش میاد!

حرف دلم را می زنم.

- شما اجازه م و از هاتف می گیرین، میرزا؟ نمی
خوام باز شر درست کنم، اگه گف نه، نمی رم

گوشی اش زنگ می خورد.

نگاه به صفحه گوشی می کند و لبخند می زند.

- حلال زاده س

سلام و احوالپرسی می کند و بعد...

• اعیٰ ان | 

#پارت_۹۷

#آذر_اول

گوشی را سمت من می گیرد.

- بگیر بابا جان... هاتف می خواد باهات صحبت کنه

گوشی را می گیرم و حاجی از جایش برمی خیزد.

پیش خودم می خندم.

خیلی وقت است که میان ما حرف عاشقانه ای رد و بدل نمی شد.

هر چه از سمت او بود زخم زبان و کنایه...
هر چه از من بود یک عشق دیوانه وار...

- سلام هاتف جان

- سلام... خوبی تو؟

لبخند کنج لبم می نشیند.

حال من برای او مهم است؟!

- من اره... تو چی؟ کی برمی گردی، هاتف؟

نچی می کند.

- معلوم نمی کنه... حاجی چی می گه! دو روز چشم
منو دور دیدی خاله بازی گرفتت؟!

لبخند از روی لبم پر می کشد.
سکوتم را بر نمی تابد و صدایش در گوشی می
پیچد.

- سنها؟ گوشی دستته؟

- اره هاتف جان

دلش نرم می شود شاید!

- خيله خب... بشرطی که حاجی بیرت و بعدشم بیاد
دنبالت... شنفتی چی می گم؟

چشمی حواله اش می کنم.

- هاتف؟

نفس بلندی می کشد.
صدای بوق ماشین می آید.

- بگو، می شنوم

می خواستم بگویم که دوستش دارم...
بیشتر از جانم... قدِ تک تک نفس هایم...

لحن جدی اش اما پشیمانم می کند.

- هیچی

- ایسگا کردی ما رو! دِ بگو چی می خوای؟ فکرم
نمونه پیشت، دختر

او که خیلی وقت از من بُریده و...
قناری حالا دختر شده!

- می شه بهم نگی دختر؟

پوزخند می زند لعنتی...

- چیه؟ دوس نداری! اها گرفتم... اونی که دوس
داری رو لولو برد، دختر جون

داغ دلم تازه می شود.

آتش به جانم می کشد.

گلویم را بغض می فشارد.

- من باس برم سنها... حواست باشه چی گفتم، خب؟

صدایم به زحمت به گوش خودم می رسد.

صدایی که پُر از ترکش تحقیر است.

۰|عَیْ-ان|۰ 

#پارت_۹۸

#آذر_اول

چادرم را سر می کنم و کفش هایم را پا می زنم.

حاجی وسط حیاط ایستاده و تسبیح می چرخاند.

- بریم بابا جان

در حیات را می بندد و راه می افتد.

- هر موقع خواستی بیای قبلش زنگ بزن پیام
دنبالت، بابا

- ببخشید تو رو خدا، زحمت شد براتون

سر می چرخاند و نگاهم می کند.

- توام حق زندگی داری بابا... نیگا به الانش نکن،
هاتف ته دلش هنوزم می خوادت والا حرفش و
عوض نمی کرد

لبخند بی جانی می زنم.

اصلاً نمی دانم اینهمه خوش باوری از کجا می آید!

- یادتونه بهم می گف قناری؟ می دونین الان بهم چی می گه؟ دختر... یجوری صدام می کنه انگار اصن من یه آدم دیگه ام، غریبه م واسش، میرزا

نمی دانم لحن بغض کرده ام دلش را به درد آورده یا قطره اشکی که در چشمانم قِل می خورد.

نچ کلافه ای می کند.

- ببین دخترم... هاتف الان داغه، کم تو رو نمی خواست که... یکم بگذره خنک می کشه و سر عقل

میاد... بهش زمان بده، بابا... آخرش می فهمه که تو
هیچ گناهی نداشتی

- چجوری میرزا؟ اون حتی به حرفام گوش نمی ده!
هر بار خواستم بگم فقد داد زد و گفت نمی خواد
هیچی بشنوه... گفت من کاری کردم که نمی تونه
فراموش کنه... من خیلی بدبختم حاجی... هاتف و
برای همیشه از دست دادم

حاجی از نصیحت کم نمی گذارد.
درد من اما با این حرف ها درمان نمی شود.

صفورا در به رویم باز می کند.

- چه عجب! گفتم نمای دیگه... بیا بریم، بچه ها

منتظر تن

کنار فهیمه می نشینم.

اگر به من بود مرجان را دعوت نمی کردم.

از همان روز که فهمیدم چشمش دنبال هاتف می
دود کارد می زدی خونم در نمی آمد.

• اعیّـان | 🌹

#پارت_۹۹

#آذر_اول

صفورا چای و شیرینی تعارف می کند.

چهار زانو می نشیند رو به رویم و من به لب های
گل انداخته اش نگاه می کنم.

- شوهر بهت ساخته ها! آب رفته زیر پوستت، مگه
نه بچه ها؟

مرجان می گوید و نیشخندی می زند.

- تو حرف نزنی، نمی شه! بگو ماش الله، چش نخوره

مرجان نگاه خصمانه ای به فهمیه می کند.

- چیه! حسودیت شد؟! شیش ماهه عقد کردی دو
مثقال بهت اضافه نشد، خب حتماً شوهرت اندازه
مصطفی بهت نمی رسه

فهمه به در لودگی می زند.

- حیف شد، تو راس می گی... مصطفی رو امشب
می برم خونه مون تا یکم مشتش و مالم بده... راضی
شدی مرجان خانم؟

صفورا آلبوم عکس را وسط می گذارد.

- می شه دعوا نکنین... نمی خواین عکس رو ببینین
؟

فهمه آلبوم را ورق می زند.

- اینو ببین! چقد خوشگل افتادی صفورا

لبخند به رویم می زند.

- تو چرا باهام عکس نگرفتی، سُهّا؟! دلت نخواست؟

مرجان پیش دستی می کند و در جواب می گوید.

- لابد هاتف بهش اجازه نمی ده... سُهّا دیگه
اختیارش با خودش نیس، هر چی هاتف بگه همونه

نمی دانم چرا می خندد!

- یادت رفت چی شد؟ هاتف و صابر تو کوچه

دعواشون شد!

صفورا سر تکان می دهد.

- نه یادم هست... خدا لعنتش کنه مرتیکه رو

فهیمة دست روی شانه اش می گذارد.

- بی خیال بابا، حرفای خوب بزنین... گور بابای
صابر و جد و آبادش

یقه پیراهن صفورا کج می شود.

کبودی گردنش نمایان شده و فهیمة مچش را می
گیرد.

- اینجا رو ببینین بچه ها! نه، خوشم اومد، طرف
کارش و بلده... بکش پایین ببینم دیگه کجا رو مشت
و مال می ده، ضعیفه؟!

۰|ع۲|ان|🌹

#پارت_۱۰۰

#آذر_اول

فهمه بلند بلند می خندد.

صفورا سرخ و سفید می شود و لب می گزد.

- خدا نکشت فهیم... آبرو نداشتی برام

فهیمه چشمی در حدقه می چرخاند.

- من یا اون شوهر ندید بدیدت که مونده کجاتو گاز بگیره! یالا نشون بده اگر نه همینجا لختت می کنم

از زور خنده به خود می پیچم و فهیمه کوتاه نمی آید.

- عروسی کردین، صفورا؟ تو رو خدا راستش و بگو، قول می دم به هیشکی نگم، ها؟

نگاه صفورا سمت مرجان می دود.

با یک "نه" ساده جواب می دهد.

کم کم رویش باز شده و از خلوت شب هایش می گوید.

از بازی انگشتان مصطفی روی بدن نیمه برهنه اش.
بوسه های داغ و رابطه نصفه و نیمه اش.

- بخدا هر چی بهش می گم نکن زشته، بابام اینا
ببینن بد می شه، گوش نمی کنه... می گه زنی، دلم
می خواد بخورمت

مرجان پشت چشم نازک می کند.

- یبارکی بگو می خواد کار و تموم کنه دیگه! مردا
همشون فقد همین و می خوان، وسط لنگ زنشون
لم بدن و...

فهیمة با تشر حرفش را قطع می کند.

- چته تو؟! ناسلامتی دختری ها، صب کن هر موقع
شوهر کردی اونوخ نذار وسط لنگت بخوابه... خب؟

تای ابرویش بالا می رود.

- معلومه که نمی دارم... مرد باید سنگین باشه، ابهت
و مردونگی داشته باشه

نگاهش را سمت من می کشد.

- مٽه شوهر سڻها... هاتف يه مرد همه چي تمومه...
مگه نه سڻها؟

ڪم مانده سرش را از تنش جدا ڪنم.
چشمانم ميخڪوب نگاه پُر از حسرتش مي شود.

- هنوزم دلت مي سوزه، نه؟!

سوال احمقانه اي بود.

معلوم است كه قلبش براي هاتف مي تپد.

شانه بالا مي اندازد.

- به من چه که دلم بسوزه! هاتف اگه عقل داشت
که...

صفورا وسط حرفش می پرد.

- سُهّا؟ شب عروسی خیلی درد داره؟ من همش می
ترسم نتونم تحمل کنم

•|عَی-ان|• 

#پارت_۱۰۱

#آذر_اول

آب دهانم را قورت می دهم.
نگاهشان چسبیده به سیاهی چشمانم.

- خب... نه زیاد... شاید... یکم... چی بگم اخه!

چشمک ریزی می زند و می خندد.

- داری می پیچونی ها... من که روم نمی شه از کسی بپرسم، توام داری طاقچه بالا می ذاری؟! خب بگو دیگه، دردش چجوریه؟ بعدش باید چیکار کنی، بری حموم یا... سنها با توام، می میری جواب بدی؟!

من انقدر در بیچارگی خود دست و پا می زدم که برای یک جواب ساده درمانده ام.

لبم را تر می کنم.

شوخی نیست که من دست نخورده ام باید ادعای

زنانگی کنم!

- چیزه... من... من زیاد درد نداشتم... حموممم
نرفتم، هاتف گفت بگیر بخواب، منم خوابیدم

مرجان دستش را زیر چانه زده و نگاهش روی سینه
ام می چرخد.

- پس چرا سینه هات اینقد کوچیکه؟!

ابرو در هم می کشم.

دخترک زیادی فضولی می کند.

- چون هاتف خوشش نمیاد سینه هام بزرگ شه...

می گه از زنایی که سینه هاشون گنده س بدم میاد

ناخودآگاه نگاهی به سینه های مرجان می کنم.
بدقواره است و اغلب از لباس زیرش بیرون می زند.

- اول بوست کرد یا لباست و در آورد؟ چون صفورا
تعریف کن، من هنوز می ترسم بخدا

دروغ دشمن آدم است.

پشت هم می آید و مثل بختک روی سرت آوار می
شود.

چه باید می گفتم؟

خودم را حقیر می کردم و از نفرت هاتف سخن می
گفتم؟!

مردی که یک روز عطش بوسه از لب هایم خانه
خرابش کرده بود و حالا دستان زمختش را از من
دریغ می کرد...

کاش می توانستم برای خودم کاری کنم...
من این روزها را می دیدم و هنوز زنده بودم!

چه جانی داشت این سُّهای در به در...
ذره ذره جان می داد و تمام نمی شد...

• اَعَىٰ - اَن |  •

#پارت_۱۰۲

#آذر_اول

کم حوصله لب می جنبانم.

- نترس... چیزی نیس که ازش بترسی، باور کن

فهمه تنش را جلو می کشد و به چشمانم خیره می شود.

- هنوزم شبی چن دفه اس یا تبش خوابیده؟

خدایا...

این یکی را کجای دلم بگذارم؟

کدام دفعه... کدام تب؟!

کدام مردی که برای لمس من بی تابى کند؟

- خجالتم خوب چیزیه... چى کار به رختخواب من داری؟! خیللى دلت بَنده از شوهر خودت بگو... پُرو

فهمیه ريسه مى رود و مرجان ساکت است.

- اگه اون ننه فولاد زره بذاره که ما هر شب تو بغل همیم... اينقد زیر گوش بابام زر زر کرد تا آخرش شد هفته اى دو شب... مرض داره پد سگ، چش نداره ببينه خاک بر سر

شاید اين عادت دخترهاى اين محله است.

که دور هم مى نشينند و از خاطرات خصوصى شان حرف مى زنند.

با صدای بلند می خندد و سر به سر هم می گذارند.
خوشی ها کوچک اند و غم ها بی شمار...

هاتف زنگ در را می فشارد.

- کیه؟ صب کن اومدم

در آهنی باز می شود و هیبت مرد ظاهر می شود.

- بفرما؟ اقا کی باشن؟

می پرسد و ابرویی بالا می اندازد.

- ببخشید مزاحم شدم... من هاتفم، هاتف سلیمی

دستش را به سمت مرد دراز می کند.

- بفرما داخل، دم در چرا؟

مرد کنار می ایستد و دکمه های پیراهنش را یکی در میان می بندد.

هاتف داخل حیاط می شود.

- زیاد مزاحم نمی شم، اومدم فقد چن تا سوال
بپرسم و برم

- خان عمو زنگ زد گف یکی از آشناها میاد، هر چی
خواس بهش بگو

گردنش را می خاراند و به پشت سر نگاه می کند.

- هیشکی تو این خراب شده نیس که دو تا چایی ور
داره بیاره؟! مُردین شماها!

- گفتم که، زیاد نمی مونم... خان عمو می گف که
شما با...

دندان روی هم می سابد.

بار چندم است که حقارت مغز استخوانش را می
سوزاند.

• اعیـان | 

#پارت_۱۰۳

#آذر_اول

- اره جوون، ما یه زمانی شریک بودیم با هم... همه
چی خوب بود تا این که یهو زد زیر همه چی و گف
می خوام جدا شم... اونقدی نشد که شنیدم با
یکی...

- الان کجاس؟ می دونی کجا زندگی می کنه؟
آدرسی چیزی داری ازش؟

مرد چانه بالا می اندازد.

- یه طوری جمع کرد رفت انگاری یکی دنبالش بود...
به مام هیچی نگف، راستش خبر ندارم کجاس،
ولی...

حرفش را با آمدن پسرکی بچه سال قطع می کند.
پسرک دو استکان چای آورده و سلام می کند.

مرد سینی چای را می گیرد و تشر می زند.

- تا الان کجا بودی تخم سگ؟

مرد استکان را برمی دارد و هورت می کشد.

- گمونم پسر عموش بدونه کجا رفت و الان تو کدوم
سولاخ قایم شده... آخرشم گندش در اومد و معلوم
شد با همونی که رو هم ریخته بود فلنگ و بست و
در رف

دست هاتف مشت می شود و کم مانده بر دهان مرد
بکوبد.

زانوهایش از زور خشم می لرزد.
نگاه باریک مرد به صورتش خیره می شود.

- نگفتی، واس چی دنبالش؟ طلبکاری یا...

چیزی به ذهنش نمی رسد.

- نه، یه کار خصوصی دارم باهاش... گفتی پسر

عموش می دونه کجاس، اره؟

مرد استکان چای کم رنگ و یخ کرده را دست هاتف
می دهد.

- راش دوره، می تونی بری؟ تو روستا می شینه،
آدرس بدم؟

هر جا که بود می رفت و پیدایش می کرد.
اصلاً برای همین بود که خودش را به آب و آتش
می زد.

- من باس پیداش کنم، آدرسش و بده داداش

مرد با شک و تردید نگاهش می کند.

شاید اگر خان عمو معرفش نبود لام تا کام حرفی
نمی زد.

۰|عَیْـان|۰ 

#پارت_۱۰۴

#آذر_اول

دست مرد را می فشارد و تشکر می کند.
هر چند که نمی داند این راه او را به کجا می برد!

به حاجی زنگ می زند.
دخترک چشم او را دور دیده و نقشهٔ آزادی کشیده
است!

صدایش در گوشی می پیچد.
برای لحظه ای دلش می لرزد.

- می شه بهم نگی دختر؟

با خود فکر می کند که این اسم هم زیادی برایش
زیاد است!
قناری برای او مُرده است.

پوزخند می زند و می داند چه بر سر دخترک می
آورد.

- چیه؟ دوس نداری! اها گرفتم... اونی که دوس

داری رو لولو برد، دختر جون

خط و نشانش را کشیده و بیش از این معطل نمی کند.

وای به حال دخترک اگر دست از پا خطا کند!

ساکش را روی دوش می اندازد و راهی می شود.
جاده پُر از دست انداز است و هاتف فقط به مقصد فکر می کند.

دیر وقت است که از اتوبوس پیاده می شود.
در این روستای دور افتاده نه جایی را می شناسد و
نه کسی را، الا یک نفر...

- دنبال کسی می گردی؟

نگاه به مرد جوانی می کند که قد و بالایش را
برانداز می کند.

- دنبال یه آدرس اومدم، آقا صادق و می شناسی؟
گفتن اینجا زندگی می کنه

مرد می گوید بیا و هاتف پشت سرش راه می افتد.
وارد کوچه خاکی می شود و به دری که از فرط زنگ
زدگی فرسوده شده می کوبد.

کمی طول می کشد تا صدای لخ لخ دمپایی که روی
زمین کشیده می شود به گوش می رسد.

- کدوم بی پدری گفته این وخت شب در بزنی؟ کی

هستی، ها؟

مرد جوان سر به دو طرف تکان می دهد.
نگاهش را سمت هاتف می کشد.

- صادق که دنبالشی، همینه... دهنش چاک و بس
نداره فقد، حواست باشه

مردی با ابروهای در هم در را باز می کند.

- ها، چته؟! چی می خوای؟

- مهمون داری، صادق... آقا از راه دور اومده

۰|عَیْـان|۰ 

#پارت_۱۰۵

#آذر_اول

صادق با آن رکابی سفید چرک و پی‌ژامه گشاد تای
ابرویش را بالا می برد.

- مگه اینجا مسافر خونه س؟! ما اتاق کرایه نمی
دیم، خوش اومدی

می خواهد در را ببندد که هاتف مانع می شود.

- بهمن و می شناسی؟ گف هر چی می خوای بدونی

برو از اقا صادق پیرس، اون بهت می گه

صادق نگاهی به مرد جوان می کند.

- تو هنو اینجایی؟! د برو رد کارت بچه

نگاهش می چرخد به سمت هاتف.

انگشت شست و اشاره اش را بهم می مالد.

- مایه تيله همراهه؟ مفتکی نیس که، خرج داره

یک قدم عقب می رود و هاتف سر تکان می دهد.

- هر چی خواستی بهت می دم بشرطی که جای

پسر عموت و نشون بدی

صادق در را پشت سر هاتف می بندد.

سقف خانه کوتاه است و دلگیر.

صدای قل قل سماور و دیوارهای دود گرفته.

صادق پای منقل می نشیند.

- ساکت و بذار زمین تا واست یه چای دیش بریزم
بخوری روشن شی، بعد بینم دنبال چی اومدی

هاتف رو به رویش می نشیند.

صادق یکی از آن استکان های زرد و چرک را داخل
کاسه آب فرو می برد.

چای می ریزد و جلوی هاتف می گذارد.

- دنبال وحید می گردی؟

هاتف برای لحظه ای چشم می بندد و نفس می گیرد.

او حتی از بردن اسمش بهم می ریزد.

خیرگی نگاه صادق که به صورتش زل زده را می بیند و به زحمت لب می جنباند.

- نه... دنبال جعفرم، می دونی کجاس؟ بهمن می گف تو جاش و بلدی

صادق سیگاری آتش می زند.
دود سیگار را سمت هاتف فوت می کند.

- چیکارش داری؟ دنبالشی که چی بشه؟!

هاتف دستی به لب و چانه اش می کشد.

- یه امانتی داره که باس بهش برسونم

۰|عَیْـان|۰ 

#پارت_۱۰۶

#آذر_اول

صادق می زند زیر خنده، با صدای بلند.

- خیال کردی با کی طرفی آق پسر؟! راستش و بگو
بینم کارت با اون حروم لقمه چیه، ها؟

- شما بگو کجاس منم شیتیل و بهت می دم، مگه
همین و نمی خوای؟

نگاه باریکش می چسبد به چشمان هاتف.

- نگفتی اسمت چیه خوشتیپ؟ ورزشکاری؟

کم مانده صبر هاتف لبریز شود.

- مخلص شما نادر، ورزشم می کنم، اره... دیگه؟

خاکستر سیگار را روی تشک می تکاند و نیشخندی می زند.

- ببین آقای ورزشکار، درسته که ما اهل بساط و بخیه ایم ولی اونقدم پیه نیستیم که بعضی چیزا رو حالیمون نشه

لب زیرینش را به دهان می کشد.

سرش آهسته تکان می خورد.

- تو هاتفی، مگه نه؟

مکت می کند و نگاهش را از چشمان هاتف برنمی دارد.

- خیلی شبیه مادرتی، خیال کردی نفهمیدم! تو داری دنبال پروانه می گردی، اما خب یه خُرده حسابم با اون...

- اشتباه فک کردی، گفتم که اسمم...

- من یبار مادرت و دیدم، پَ به من دروغ نگو، گرفتی؟

باورش نمی شد!

به خدا که دیگر تحملش را نداشت...

- کجاس الان؟ هنوزم پیش اون مرتیکه بی
ناموس...

از دهانش در رفت و...
هاتف خودش را لو داده بود.

صادق پوزخندی زد.

- چی شد! دیدی مچت و گرفتم... یه نیگا به خودت
بنداز بعد واسه من شر بیاف پسر جون

حالا دیگر دستش رو شده بود و جای انکار نبود.
بگذار این یک نفر هم بداند که او پسر پروانه است!

- می گی کدوم جهنم دره س یا... د بنال دیگه

صورتش از زور خشم گر گرفته بود و دلش یک
فریاد بلند می خواست.

فریادی که از خیلی سال پیش در گلو جا مانده بود.

•|عَیْـان|• 

#پارت_۱۰۷

#آذر_اول

- دو سه ماه پیش اومد سراغم، تنها بود... پرسیدم
زنت کو، گف به تو چه... نالوطی اومده بود ما رو

تیغ بزنه و باز فلنگ و بینده

دندان های زردش با آن خنده چندش آور نمایان می شود.

- خب؟

- چاییت و بخور پسر، تازه دمه

زل زد به چشمان هاتف و چفت دهانش بسته شد.
هاتف به ناچار جرعه ای نوشید.

کم مانده بود بالا بیاورد ولی...
زیر نگاه سنگین این مرد ممکن نبود.

- جونم واست بگه آخرش یه دو تومنی بهش دادم و
ازش چک گرفتم واسه سر برج... ولی دریغ از یه
پایاسی که تو اون حساب کوفتی باشه

- نفهمیدی کجا می ره، چیزی نگف؟

- دِ آخه عقل گل اون اگه نم پس می داد که می
دونستم باهاش چیکار کنم... دادم ردش و بزتن،
امروز فرداس که خبرش بیاد

- مطمئنی؟

صادق بادی به غبغب می اندازد.

- ما رو دست کم گرفتی بچه جون... به من می گن
صادق پلنگ، زیر سنگم رفته باشه می کشمش بیرون
مادر به خطا رو

- چرا از بانک پیگیری نکردی؟! می تونستی آدرسش
و گیر بیاری

صادق سیگار دوم را آتش می زند و هاتف پشت او.
طعم چای کهنه با دود سیگار قاطی شده بود.

- حسابش و بسته بود بی پدر... تو هنوز اون
مارمولک و نشناختی، شیطون و درس می ده...
خوبه صابونش و به تنت خورده، چرا فک کردی دُم
به تله می ده!

حرف حساب می زند.

هاتف سر به تایید تکان می دهد.

- ببینم، چن وخته دنبالشی؟ می خوای نفلہ ش کنی
یا فقد به مادرت برسی، ها؟

رگ گردن هاتف بیرون می زند هر بار که اسم
مادرش می آید.

- من قاتل نیستم، حاجی... ولی خب... نمی دونم
وختی ببینمش باس چه بلایی سرش بیارم

• |عَیٰ-ان| • 

#پارت_۱۰۸

#آذر_اول

می گوید و از زور خشم دود غلیظ سیگار را می
بلعد.

- حق داری پسر جون... منم جات بودم نفس اون
حروم زاده رو می گرفتم... مادرته، غریبه نیس که

دلش می خواست بگوید کدام مادر؟!
زنی که رهایش کرده بود دیگر مادر نبود، هرزه بود...

- شام خوردی؟

- نه، ولی میل ندارم

صادق گوش به حرفش نمی دهد و کمی بعد شام
مختصری آماده می کند.

ماهیتابه را وسط سفره می گذارد.

- تخمش مال همسایه س، با روغن زرد پخته... بزن
گشنه نمونی

لقمه از گلوی هاتف پایین نمی رود و خیلی زود
عقب می کشد.

دوباره به همان روزها برگشته و خاطرات لعنتی در

ذهنش جان می گیرد.

رفتن مادرش...

طبل رسوایی و آبروی بر باد رفته پدرش...

زمزمه ها در گوشش پژواک می شود.

"پسر پروانه س، طفلکی... شنیدی با یکی در رفته؟
می گن فاسقش بوده... خدا نیاره ایش الله، آبرو
نذاشت واسه محمود خان... درد بی درمون بگیری
زن، حیف ت به بچه ت نیومد!"

- تو فکری! غذاتم که نخوردی، ای بابا

نگاهش را سمت صادق می کشد.

- گفتم که، گشنه م نیس... دمت گرم داداش

با پشت دست دهان چربش را پاک می کند و تکخند
می زند.

- می دونی چیه، ازت خوشم اومد... بعد اینهمه سال
بی خیال نشدی، معلومه که غیرت داری و تا تهش
وایساد

هاتف فقط نگاهش می کند.

- شاید بنظر آدم مزخرفی بیام، ولی می دونم یه
مرد اینجور وقتا چی می کشه و تا عقده ش و خالی
نکنه آروم نمی گیره

هاتف از این بحث خسته است.
مثل نیشتری که به زخم کهنه می زند.

- می توئم امشب اینجا بمونم؟

- می تونی

رختخواب نسبتاً تمیزی برایش می اندازد و چراغ را
خاموش می کند.

هاتف پیراهنش را از تن می کند و دراز می کشد.

• اعیّان • 

#پارت_۱۰۹

#آذر_اول

انقدر خسته است که خیلی زود به خواب می رود
اما...

در خواب پدرش را می بیند که می پرسد.

- پیداش کردی، هاتف؟

- کم مونده آقا جون... خیلی کم

دست لاغر و استخوانی پدرش به بازویش می

چسبد.

نگاهش در چشمان هاتف دو دو می زند.

- تو پسر منی، پس می تونی ببخشیش... هر چی بود، گذشت... اون هنوز مادرت، می فهمی پسر؟

از خواب می پرد و ساعدش را به پیشانی عرق کرده اش می کشد.

از جایش بلند می شود و پنجره را باز می کند.

هرم گرمای تابستان مثل شلاق به صورتش ضربه می زند.

سیگار روشن می کند و دندان روی هم می فشارد.

زیر لب با خود نجوا می کند.

- نمی شه بابا... نمی شه... دیگه زورم به خودم نمی
رسه... اول اون، بعدشم سنها... مگه من کی ام، بابا؟!
تا کجا باس بکشم و صدام در نیادا!

برای لحظه ای مکث می کند و کام می گیرد.

- هنو اونقد بی غیرت نشدم که زن جماعت بخواد
واسم لایی بکشه و در ره... نابودش می کنم بابا،
جوری که هیچوخ یادش نره هرزگی تاوان داره

هاتف سال ها بود که دیگه آن پسر سر زنده و خالی
از کینه و دشمنی نبود.

شاید اگر سنها چنین زخمی به جانش نمی زد حس

تنها ماندن آنقدر دمار از روزگارش در نمی آورد.

یک استکان چای تلخ می نوشد و قصد رفتن می کند.

- نگران نباش، آق هاتف... خبر مرگشم بیاد من بهت خبر می دم

هاتف اما دزد ناموسش را زنده می خواست.

- دمت گرم، منتظر خبرتم

مُشتی اسکناس از جیب شلوار جینش بیرون می کشد و کف دست صادق می گذارد.

- دیرت نشه، جوون... الاناس که اتوبوس راه بیفته

۰|ع۲|ان|۰ 

#پارت_۱۱۰

#آذر_اول

دست صادق را می فشارد و از در بیرون می زند.

نزدیک غروب است که از اتوبوس پیاده می شود.

از کنار بازارچه رد می شود و نمی فهمد چرا قدم

هایش را کوتاه برمی دارد.

نگاهش سمت غرفه روسری فروشی می دود.

پاهایش انگار به فرمان دلش عمل می کنند.

- هر چی خواستین بگید بیارم انتخاب کنید

نگاهی به دختر فروشنده می اندازد.

- شال... نه، روسری می خوام... کوچیک نباشه،

ازون بزرگاش

کنج لب های دختر چین می خورد.

معلوم است که خنده اش گرفته.

- منظورتون ازون چهارگوش بلنداس دیگه، نه؟

- اره فک کنم، همون

- چه رنگی دوس دارین؟ تنوع رنگش عالیه، تیره یا روشن؟

- تیره... اره، تیره باشه

دختر باشه ای می گوید و خم می شود.

- بفرمایید... نظرتون چیه؟ بازم هستا، بیارم؟

هاتف در فکر است و جواب نمی دهد.

- می خوام این کمکتون کنم؟ اینو ببینید، خانما عاشق
رنگش

هاتف سر بالا می آورد.

رد انگشت دختر را می گیرد و به آن زرد قناری
لعنتی می رسد.

ابرو درهم می کشد.

با یک "نه" بی ربط و محکم پاسخ می دهد.

زیر لب با خود زمزمه می کند.

- حتماً بهش میاد... اره

- ببخشید، چیزی گفتین؟

لبخند گشادی روی لب های دختر نشسته و خیره به صورت هاتف است.

- شما چیزی شنیدی؟!

لحن جدی اش دست و پای دختر را جمع می کند.

خیلی طول نمی کشد که روسری شکلاتی رنگ را داخل ساک می چپاند و به سمت خانه میرزا راه می افتد.

وقت نماز است... صدای اذان از مسجد محل می آید.

پشت در می ایستد و مکث می کند.
نمی فهمد چرا بی اختیار زنگ در را می فشارد.

• اعیـان | 

#پارت_۱۱۱

#آذر_اول

چه مرگش زده، نمی داند ولی...

دلش برای شنیدن صدای نازدار سنها پَر می کشد.
عجیب است که به خود تشر نمی زند!

- کیه؟

چیزی وسط سینه اش تکان می خورد.
به یاد روزی می افتد که درست در همین جا
ایستاده و در جواب گفته بود " نازت و برم قناری،
خوبه الان واست بمیرم؟"

سها ریز خندیده بود.

" خدا اون روز و نیاره هاتف جان، قناری بدون تو
چیکار کنه آخه!"

با صدای سَنها به خود می آید.
دوباره می پرسد "کیه؟".

- باز کن درو، سَنها

- هاتف جان تویی؟

می گوید و دکمه در بازکن را می فشارد.

چند بار پشت هم و دری که همچنان باز نمی شود.

- واس چی باز نمی شه این بی صاحب؟!

سَنها دستپاچه لب می جنباند.

- یه دقیقه وایسا هاتف جان، میام الان

کلید خانه در جیب هاتف است ولی...
چشمانش از شنیدن صدای قدم های شتابان دخترک
برق می زند.

صدای اخ کشدار و ناله ای ضعیف که دلش را زیر و
رو می کند.

- سها؟ خوبی، دختر؟ چیزیت شد؟

کمی طول می کشد تا صدای دخترک را بشنود.

- نه... فک کنم... ااخ دستم... هاتف؟

- تکون نخور از جات، اومدم

معطل نمی کند و قفل در را باز می کند.
سها روی پله نشسته و صورت ظریفش از زور درد
به سرخی می زند.

جلو می رود و مقابل پایش می نشیند.
نگاه خسته و کلافه اش را به چشمان سیاه دخترک
می دوزد.

- چیکار کردی با خودت؟ بذا ببینم

سُها بی اختیار تنش را عقب می کشد.

- نه... چیزی... نیست... خوبم

هاتف ابرو در هم می کشد.

- واس چی اتصالی کردی، دختر؟! کدوم دستت بود،
ها؟

توان دخترک ته کشیده و لب هایش می لرزد.
آب دهانش را قورت می دهد و نفس هایش بالای
جان هاتف است.

• عیّـان |  •

#پارت_۱۱۲

#آذر_اول

دستش اسیر انگشتان هاتف شده و آخ ریزی از
دهانش بیرون می پرد.

هاتف نگاهش را بالا می کشد و دخترک ذره ذره آب
می شود.

- درد داری؟ نکنه... شیکسته، ها؟

اشک از گوشهٔ چشمان سیاه و براقش سُر می خورد.
هاتف نچی می کند و گوشی اش را از جیب بیرون

می کشد.

- باس بریم بیمارستان... اینطوری نمی شه

- نهههه... نه هاتف... جان... گرمش کنم خوب... اااخ

چشمان خیس دخترک قلب هاتف را مچاله می کند.
انگار یادش رفته بود که چه بر سرش آمد و گوشتی
که زیر دندانش بود را باید له می کرد!

عرق از گوشهٔ پیشانی سها چکه می کرد و لب می
گزید.

- اره داش کریم... جلدی اومدی ها، مریض دارم

سُها دردش را از یاد برده بود.

انقدر مست حضور تنگاتنگ هاتف شد که دلش می خواست سر به شانه اش بگذارد و به خوابی عمیق فرو رود.

- نگفتم شیکسته، دیدی راس گفتم... حالا باس
چیکار کنیم خانم پرستار؟

پرستار نگاهی به هاتف می کند.

- آقای دکتر گفتن که، باید گچ بگیره... دست کم یک
ماه تو گچ بمونه... همسرتونه؟

هاتف سر تکان می دهد.

- خیلی نازه... هواش و داشته باشید، نذارید به
دستش فشار بیاد

دخترک لب هایش جمع می شود و نگاهش را به
زمین می دوزد.
صورتش هنوز به سرخی می زند و هاتف جان می
کند تا دل ضعفه اش برای لب هایی که هرگز
نبوسیده بود را پنهان کند!

چشمانش اما جور دیگر خانه خرابش می کرد.

فقط یک آن...

نگاهش را بالا می کشد و مردی مثل هاتف را به
خاک می زند!

- ب... ببخشید هاتف جان... بخدا من...

- غریبه نیستی که، ببخشید واس چیه؟!

مردی وارد اتاق می شود و جلو می آید.

هاتف از جایش تکان نمی خورد و نگاهش پی
دستان مرد می دود.

• اعیٰ ان • 

#پارت_۱۱۳

#آذر_اول

مبادا لحظه ای دخترک را لمس کند.

مبادا زیر چشمی نگاهش کند.

مبادا...

لعنت به این مبادای لعنتی...

- تموم شد، بفرمایید

سُها بی اختیار ممنونی حوالهٔ مرد پرستار می کند.

هاتف ابرو در هم می کشد و زیر لب تشر می زند.

- حتمی باس حرف بزنی!

دخترک لب به دندان می گیرد.
کفش هایش را پا می زند و چادرش را سر می کند.

- من... منظوری نداشتم به خدا... فقد...

هاتف حرفش را قطع می کند.

- فقد چی؟! خواستی بهش بخندی یا واسش عشوه
خرکی بیای، هوم؟!

- من غلط بکنم، هاتف جان... اصن اون کی هست که
من...

با صورتی کبود از زور خشم نگاهش می کند و سُّها
حتی فرصت نمی کند حرفش را تمام کند.

- تمومش کن، سُّها

زیر لب چشمی می گوید و دست گچ گرفته اش را
بغل می گیرد.

پلک می زند و بغضش را قورت می دهد.
تخم شک را خودش در دل هاتف کاشته و حالا...

هاتف در را باز می کند.

صنم گریه کنان از راه می رسد.

- مادرت بمیره، چیکار کردی با خودت مامان جان؟

سُها لبخند عاریه ای می زند.

- خوش اومدی مامان... بچه ها کجان؟

صنم کنارش می نشیند.

دستی به چشمان خیسش می کشد.

- رفتن خونه اقدس با دخترانش بازی کنن... اقا
هاتف که زنگ زد دلم هُری ریخت، گفتم نکنه بلایی
سرت اومده و نمی خواد بگه

- چیز مهمی نیست مامان... تقصیر خودم شد از پله

افتادم

صنم آهسته لب می جنباند.

- اگه هاتف راضی بشه می برمت...

سُها با یک "نه" محکم حرفش را قطع می کند.

- شاید راضی شد، ها؟ آخه اینجوری که نمی شه، یه ماه طول می کشه دستت جوش بخوره، سُها

هاتف را نمی بیند که پشت سرش ایستاده و گوشه لبش را می جود.

- راضی به چی مثلاً ؟!

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۱۱۴

#آذر_اول

صنم سر می چرخاند و نگاهش در چشمان طلبکار
هاتف گره می خورد.

دستپاچه لب می جنباند.

-هی... هیچی بخدا... هر طور خودت صلاح بدونی،
اقا هاتف

می گوید و نم اشکش را با پر روسری اش پاک می کند.

از جایش بلند می شود.

- تا شما باشی من غصهٔ هیچی رو نمی خورم... می دونم مواظبشی، منم هر روز بهش سر می زنم

غذای مختصری بار می گذارد و خداحافظی می کند.

حاجی دلواپس است و برای بار چندم زنگ می زند.

- نگران چی، حاجی؟! یجور حرف می زنی انگاری ما اینجا بوقیم! بابا ناسلامتی زنمه، دشمنش که نیستم! هواش و دارم، خیالت تخت، حاجی

دخترک دیوانه دلش غنچ می رود.
هاتف هوایش را داشت و شاید، شاید فقط کمی...

نه... هاتف او را دوست ندارد؟؟
مثل امروزها که برای قناری دلش می رفت و خیال
عاشقی به سر داشت.

پیراهن تا کرده را از کمد بیرون می کشد.
بدنش عرق کرده و باید لباس عوض کند.

به تنهایی از پشش برنمی آید.
این پا و آن پا می کند.

خجالت می کشد هاتف را صدا کند، اما...
محرم تر از او کسی را ندارد.

- ها...

پشیمان می شود و لب می گزد.
هاتف اما صدایش را شنیده که از پشت در می
پرسد.

- چیزی می خوای، سُهّا؟ هر کار داری بگو، باز نرنی
خودت و ناقص کنی، دختر

از این دختر گفتن هایش بیزار است و...
هاتف انگار با او لج می کند!

در باز می شود و قامت بلند هاتف را می بیند.
نگاهش در چشمان درمانده سها می نشیند.

سر به دو طرف تکان می دهد.
سها در سکوت نگاهش می کند.

- بده من اون لباس و، بیا جلو ببینم

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۱۱۵

#آذر_اول

دخترک سر به زیر جلو می رود.

- خجالت می کشی؟! از من!

لب های سرخش را بهم می مالد و...
هوای بوسیدنش را باید از سر دور کند.

- نه... چیزه... خب...

شانه های دخترک را لمس می کند.

- منو ببین... من کی ام، سُّها؟ درسته ازت شاکی ام،
ولی همه چیت پای منه، نه؟ مراقبتم دختر... نگران
نباش

دستی بیخ گلویش چسبیده بود و او بی نفس لب
جنباند.

- من ... دیگه منو...

هاتف دکمه هایش را یکی یکی باز می کند و...

- هیچی نگو، سنها... الان وختش نیس

هاتف او را از بر بود.

دهان باز نکرده حرفش را بلد بود!

- باشه هاتف جان... تا هر موقع تو بخوای صبر می

کنم

نگاهش به دستان هاتف چسبید.

- دوسم نداری، حداقل بذار برات بگم چی شد و
من...

بالا تنه نیمه عریانش مقابل چشمان هاتف است و
همین کافی بود تا ساکت شود.

زیپ شلوار سیاهش را پایین می کشد و...

حالا دختری رو به رویش ایستاده که هرگز فکرش را
نمی کرد روزی برای لمسش اینگونه خودداری کند.

- صَب کن اینم باز کنم، بو عرق گرفتی

سُها هین خفه ای کشید.

- نهه... باشه...

- چی چی رو باشه، نمی بینی دستت تو گچه!
اونوخ چجوری می خوای بازش کنی؟!

گوشه لبش را به دندان می گیرد و چشم می دزد.

- خب... اخه... من اینجوری اذیتم

از دهانش در می رود و پشیمان می شود.

زیر نگاه باریک و سنگین هاتف نفسش به شماره
افتاده و خودش را لعنت می کند.

- تو با خودت چن چندی، هوم؟! مسخره کردی منو!
سگ نکن منو، سنها

تندی می کند و ناخودآگاه لبخند کجی روی لبش
ظاهر می شود.

دخترک دیوانه...

•|عَیٰ|ان|•

#پارت_۱۱۶

#آذر_اول

پشت سرش می ایستد و قفل سوتین توری اش را
باز می کند

چشمانش را روی هم می فشارد.

گریزه مردانه اش را باید سرکوب کند، اما...
خدا می داند که لمس این دختر را چقدر می
خواهد.

- یه سری چیزا هست که ابداً جبران نمی شه... توام
زیاد بهش وَر نرو، من دارم بهش عادت می کنم،
سُها... گرفتی چی می گم؟

سُها نیشخند تلخی می زند و هاتف صورت درمانده
اش را نمی بیند.

لباس دخترک را از پشت تنش می کند و از اتاق
خارج می شود.

ساعتی بعد سوار موتورش می شود و به سمت
تعمیرگاه حرکت می کند.

گوشی لرزانش را از جیب بیرون می کشد.

- جونم حاجی؟

- جونت سلامت بابا جان... دخترم حالش چطوره؟
هر چی زنگ زدم گوشی رو بر نداشت! بیرونی بابا؟

دست خودش نیست که دلش شور می افتد و...
نکند بلایی سرش آمده!

- شاید... شاید خوابیده حاجی... مسکن خورد اخه،
من تو راهم، کارام مونده حاجی

- نگران نشو بابا، تو به کارت برس... حتمی خوابش
برده، یه سر بهش می زنم

- منو بی خبر نذار، حاجی... یا حق

گفرش در آمده و به زمین و زمان دشنام می دهد.
فقط همین را کم داشت که دلش را پیش دخترک جا
بگذارد!

مادرم تلخ می خندد.
آمده بود تا من دست شکسته را حمام کند.

- خدا خیر بده حاجی رو، به دادم رسید... به زمین
گرم بخوره ایش الله، ذلیل مرگ شده

ضرب دست قادر محکم است.
نمی دانم چطور با آن اندام مردنی مادرم را به باد

کتک می گیرد!

به صورتش نگاه می کنم.

گوشه لبش پاره شده... دلم ریش می شود.

- سر چی دعوا کردی؟ خمار بود که دست روت بلند کرد؟

• اعیٰ ان | 🌹

#پارت_۱۱۷

#آذر_اول

آهسته لب می جنباند.

- پول می خواست، ندادم بهش... اونم تا تونست
کتک زد... پونه رف حاجی رو خبر کرد، من دیگه
جون نداشتم... بمیرم برا بچه هام، اگه بدونی چقد
گریه کردن

- چرا نمی ری پیش خاله؟ آب و هوات عوض می
شه، مامان... حداقل بخاطر بچه ها برو... بذا اون
هر غلطی خواست بکنه، اونقد بکشه تا...

من هرگز آرزوی مرگ کسی را نمی کردم.
خدا من را ببخشد که مرگ قادر را با جان و دل می
خواستم.

- چجوری تو رو ول کنم برم، سَها!؟ کی بهت برسه
مامان جان! نه، دلم نمیاد

انقدر اصرار می کنم تا زیر بار می رود.

دستش را به گونه ام می کشد.

- با هاتف حرف زدی؟

- نمی خواد گوش بده، مامان... هاتف اون آدمی که
می شناختی، نیست... عوض شده، من عوضش
کردم... منه عوضی

بغلم می گیرد و حق می زند.

گویشم از حرف های تکراری پُر است.

هاتف دوستم دارد و همه چیز درست می شود.
من فدای جانش شدم و او ندانسته به من بدهکار
است.

هاتف سر شب می آید.
صورتش درهم است و زیر لب با خود نجوا می کند.

- ناراحتی؟ چیزی شده، هاتف جان؟

کف دستش را روی درگاه می کوبد و نگاهم می کند.

- اعصاب مصاب ندارم، سنها... مرتیکه قزمیت اتول

جدش و ورداشته ویراژ داده، زده خار مادر همه
چیش و گا*ده ، می گه حالا درستش کن

- خب می خواست بگی نمی شه، اصن ببرش
قبرستون

رنگ نگاهش عوض می شود و کجخندی گوشه لبش
می نشیند.

ابروهایش بالا می پرد.

- کجا بیره؟!

- حرف بدی زدم، هاتف جان؟

جلو می آید و بازویم را می گیرد.
فشار نرم انگشتانش حس قدرت می دهد.

• اعیّـان |  •

#پارت_۱۱۸

#آذر_اول

نگاهم می کند و گوشه لبش چین می خورد.

- کاش یکی به من بگه تو چرا اینهمه بامزه ای! د

اخه اینو از کجا آوردی، دختر؟! قبرستون!!

بند دلم که داشت پاره می شد جایی وسط سینه ام
گره می خورد.

من از این هاتف می ترسم...
حتی با یک حرف ساده...

همهٔ جسارتم را جمع می کنم و خیره در چشمان
شوخش لب می جنبانم.

- می دونی چیه... من گاهی ازت می ترسم، هاتف...
اما وقتی بهم می خندی دنیام انگار عوض می شه

لبم را تر می کنم.

نوک انگشتانش را محکم می چسبم.

- بذار منم دنیات و عوض کنم، هاتف... بذار بگم...

چیزی نمانده اشکم جاری شود.

حالا ولی وقت گریه نیست.

وقت سکوت هم نیست.

دوستش دارم و ترس از دست دادنش بزرگترین
ترس تمام زندگی ام است.

من بدون او نفس نمی کشم.

تا ابد...

- من... من بهت دروغ نگفتم... بین من و اون
هیچی...

حرفم را با نیشخندی قطع می کند.

- خیال می کنی درد من اینه، دختر؟؟ نمی گم
نیست، هست... درد بیشترم ولی جای دیگه س... من
چرا نباس بدونم قناری من...

صدای همیشه محکم و مردانه اش می لرزد.

- واس چی منو با یکی دیگه عوض کرد؟! واس چی
همه چیو خراب کرد و نذاش برا یه بارم شده حس

کنم می توئم به یکی اعتماد کنم... یکی که دوسم
داره و پام وایساده... یکی که فقط مال منه و...

سیب گلویش محکم تکان می خورد.

- تو... قناریم و ازم گرفتی، سها... من هیچی ندار
فقد همین و داشتم، یه قناری که حالا ندارمش

- من... هنوز قناری توام، هاتف... اگه تو بخوای
قناری جونشم واست می ده، مته همون روزا که...

دستش را عقب می کشد.

• | عیّان | • 

#پارت_۱۱۹

#أذر_اول

- یه نیگا به من بنداز، بعد از خودت پیرس که من
باهاش چیکار کردم! د آخه لعنتی تو با من کاری
کردی که یادم بره واسم چی بودی و من برات کی
بودم

نفس های پُر از حرصش جانم را می گیرد.
- من تو رو از بَرَم، سُهّا... لازم نیس چیزی بگی، من
همه چی رو می دونم... فقد یچی هس که تو ازم
قایم کردی... اونو بگی خلاص می شم از اینهمه

عذاب

چشمان ناامیدش در نگاه خیسم گره می خورد.

من به او بد کردم...

به خودم اما بدتر...

- از چی می ترسی، هوم؟ که یهو من قاطی کنم! یا
برم یقه اون مادر به خطایی که این بلا رو سرم آورد
بچسبم و اونی که بهم نمی گی رو از حلقومش
بکشم بیرون؟!

پوزخندی می زند.

- خیال کردی دنبالش نیستم؟ تو که منو از خودم
بهتر می شناسی... پَ می دونی تا پیداش نکنم و
حسابم و باهاش صاف نکنم بی خیال نمی شم،
دختر... تو...

نفس گرمش را وسط صورتم ول می کند.

- تو منو چی فرض کردی، هوم؟! من سرم بره پای
غیرت و ناموسم وایسام... هر کی با من سر این دو
تا شوخی کنه فاتحه اش خونده س... گرفتی چی
می گم؟

و من باز حرف تکراری می زنم.

- من... چیزی رو ازت قایم نکردم، هاتف جان... من
فقد... مجبور شدم با اون...

آه عمیقی در گلو می کشد و صدا بالا می برد.

- هاتف جان!! گور بابای من که نخوام جون کسی
باشم که تیشه به ریشه م زد و حالا راس راس تو
چشام نیگا می کنه و هنو می خواد ازم سواری
بگیره

مقاومت من در برابر سر سختی هاتف مثل یک
قانون نانوشته بود.

مثل یک دور باطل که تهش به یک کوچهٔ بن بست
می رسید.

• عی-ان |  •

#پارت_۱۲۰

#أذر_اول

کاش زمان به عقب برمی گشت...
به همان روزهای سادگی...

به همان روزهایی که من قناری - هاتف بودم و...
من چه کرده بودم با مردی که جانش برای قناری در
می رفت...

انگشت اشاره اش در هوا تکان می خورد.
خط و نشان می کشد برای قناری که خیلی وقت

است بال و پَرش سوخته و نفسش از هوای قفس
بند آمده.

- ببین منو، دفه آخره که بهت هشدار می دم، پَ
خوب گوشات و وا کن ببین چی می گم

نگاه به خون نشسته اش را میان چشمانم جا به جا
می کند.

- هر موقع تصمیم گرفتی مته بچه آدم اصل ماجرا
رو واسم تعریف کنی به ارواح خاک آقام از سگ
کمترم اگه به حرفات گوش ندَم... ولی...

انگشتش را جلوی صورتم تکان می دهد.

- اگه بخوای شر و ور بیافی و بزنی جاده خاکی،
همچی ازت رد می شم که یادت نره من کی ام و
چیا ازم بر میاد... شنفتی چی گفتم؟

نگاه بغض دار و دلخورش را از من می گیرد.
می چرخد و نفسش را فوت می کند.

چشمی زیر لب می گویم.
کفِ دستانش را بهم می کوبد و در گلو می خندد.

- کی باورش می شه... من و تو، به جایی رسیدیم
که

فقد باس کنار هم باشیم ولی... دیگه مال هم نباشیم

جایی وسط سینه ام تیر می کشد.

هاتف و اینهمه بی رحمی!!

دستش را میان موهای کوتاهش می کشد.

کاش نگاهم کند...

ولو با قهر... ولو با خشم و فریاد...

کاش می شد خودم را در آغوشش پرت می
کردم و...

غرورم را زیر پای خودم له می کنم و حرف دل
وامانده ام را می زنم.

- نمی خوام از دستت بدم، هاتف... می فهمی؟؟ چقد
بگم جز تو کسی رو دوست نداشتم و ندارم

۰|عَیْـان|۰ 

#پارت_۱۲۱

#أذر_اول

به سمت من می چرخد و...

نگاه غمگینش را به چشمان می دوزد.

- باور کنم؟!

- اره، باور کن

لبخند تمسخر آمیزی می زند.

جلاد لعنتی...

- تو... تو حتی دروغگوی خوبی هم نیستی... می
دونی چیه، تو منو پله کرده بودی، دختر جون... کی
می دونه تو اون کله کوچولوت چی بود که هاتف و
خر خودت کردی و کاری کردی که نذازه احدی بهت
چپ نیگا کنه و از جونش واست بگذره

نگاهم را ذره ای از چشمانش بالا می کشم.

شکستگی بالای ابرویش...

که او هرگز حرفش را نزد.

برای منی که متهم به بی وفایی شدم.

- بی انصاف... چجوری می تونی اینهمه بی انصاف باشی!

گلویم را می فشارم و بغض بی پدر را قورت می دهم.

می خواهد رو بر گرداند که مقابلش می ایستم.
سفت و محکم...

- تو اصلاً می فهمی دوست داشتن یعنی چی؟
واسه منی که بعد از بابای خدا بیمارزم هیچ مردی
تو زندگیم نبود تا... تو... تویی که نفهمیدم چجوری
عاشقت شدم و شدی همه کسم، من مرد ندیده...
باور می کنی من نمی دونستم مرد چیه و نامرد کیه
؟

در سکوت نگاهم می کند و چانه ام می لرزد.

- تو بُت من بودی، هاتف... من اون بُت لعنتی رو از خودم بیشتر می خواستم، هنوزم می خوام... می فهمی یا نه؟؟

- دیگه نه، نههه

می گوید و به چشم بر هم زدنی از کنارم رد می شود.

با پشت دست اشکم را پاک می کنم.

هاتف من را می خواهد؟؟

نمی دانم...

مادرم گفته بود، حاجی هم...

که باید انقدر به حرفش بگیرم تا از خر شیطان
پایین بیاید و من را باور کند.

• اَعَىٰ-ان | 

#پارت_۱۲۲

#اُذر_اول

پنجره آشپزخانه را باز می کنم.

- دیرم شده، سَها... یه چایی بده بخورم، برم

نگاهش می کنم و...
بوی عطر مردانه اش گیجم می کند.

عطری که فقط برای من می زد.
انروزها که... عاشقم بود.

استکان چای را جلویش می گذارم.
لقمه می گیرد و اشاره می کند.

- بشین... صبحونه خوردی؟

من اما در ذهن آشفته ام می گردم...
طاقتم نمی آید و لب می جنبانم.

- جایی می خوای بری؟ سر کار نمی ری مگه؟!

با دهان پُر سر تکان می دهد.

- یه عالمه کار ریخته سرم، کجا رو دارم برم، دختر؟!

- آخه...

وسط حرفم می پرد.

- اها... دم ظهر باس برم تا یه جا کار دارم، بده
مرتب برم؟

پیراهن سفید و شلوار راسته سیاهش.
عجیب است، نه؟!

- حتمی آدم مهمیه، که واسش شیک و پیک کردی!

- اره فک کنم... مهمه

گیج و منگ نگاهش می کنم.
او اما از پشت میز بلند می شود و محلم نمی گذارد.

پشت سرش می روم.
کفش های واکس زده اش را برمی دارد و در را باز
می کند.

- کی برمی گردی؟ ظهر میای؟

- نه... واس چی می پرسی؟

جوابم روشن است، ولی باز می پرسم.

- می شه برم مامانم و ببینم... فردا می ره پیش خاله م اینا... برم خدافطی کنم؟

با چشم و ابرو به گچ دستم اشاره می کند.

- دستت و ببین!

- مگه آدم با دستاش راه می ره؟! یبارکی بگو نمی

خوای برم، بهونه چرا میاری

دستی به یقه پیراهنش می کشد.

سر تکان می دهد.

- آ باریکلا... حالا شدی دختر چیز فهم... بگو مادرت
بیاد، بعد هر چی دلت خواست باهاش خدافظی کن

رو برمی گردانم و جوابش را نمی دهم.

صدایم می کند.

نگاهش نمی کنم، رو بر نمی گردانم.

• اعیان • 

#پارت_۱۲۳

#آذر_اول

- منت نمی کشما، گفته باشم... قهر و ادا رو بذا واسه
اونی که می خردش، من آدمش نیستم

هاتف امروزها دلش غنچ می رفت برای منت کشی...
برای ناز کردن قناری و...

خاطرات گاهی آدم را می کشد.
حتی اگر شبیه یک رویا شود...

- مشکل تو چیه؟ قادر؟ من که با اون کاری ندارم

صدای پوزخندش را می شنوم.
از من فاصله می گیرد و لب می جنباند.

- تو نه، ولی اون چرا... زنگ بزن بگو مادرت بیاد

حرفش یک کلام است... کوتاه نمی آید.

در حیات را می بندد و صدای گاز موتورش از کوچه
بلند می شود.

لباس های شسته را تا می کنم و داخل کمد می
گذارم.

به مادرم زنگ می زنم.

- چی بگم والا، شوهرته... هر چی کمتر سر به سرش
بذاری زودتر دلش باهات صاف می شه

- میای دیگه، نه؟ دو قلوها رم بیار، باشه مامان

باشه ای می گوید و خداحافظی می کند.

هوا گرم است و خانه پر از سکوت.
و من به هاتفی که کمی پیش دیده بودم فکر می
کنم.

ظاهرش بقدری آراسته بود که باعث تعجب می شد.

نه اینکه آدم شلخته و ژولیده ای باشد، نه...
ولی...

من او را از وقتی دختر بچه بودم، می شناسم.
ظاهرش هرگز عوض نمی شد.

کمتر دیده بودم شلوار رسمی بپوشد و پیراهن دکمه
دار!

با خودم کلنجار می روم تا افکار سمی را از سرم
دور بریزم.

نمی خواهم خیال بد کنم.

هاتف دوستم ندارد، باشد...ولی...

با من مثل خودم تا نمی کند...

دم ظهر است که هاتف قصد رفتن می کند.
مش اکبر قرار گذاشته و خدا می داند بعد از آن چه
می شود.

- کجا اوستا؟ کلی کار داریم

اخم کرده و نگاهی به مهران می کند.

- فضولیش به تو نیومده، بچه... نگفتم تو کار بزرگتر
سرک نکش!

پسرک دستپاچه و هول زده سرش را پایین می
اندازد.

• اعیٰ ان | 🌹

#پارت_۱۲۴

#اُذر_اول

- ببخشید اوستا... من... بخدا...

- باز تو قسم خوردی! برو پی کارت بچه... استغفر
الله

می گوید و دستی در هوا تکان می دهد.

- مشتی؟ کار نداری، من برم؟

اکبر جلو می آید و آهسته لب می جنباند.

- برو پسر، خیر پیش... فقد یادت نره چی گفتم، با
ملاحظه حرفات و بزن، جوری که خیال نکنه...

- دم شما گرم، مشتی... داشتیم؟! من که داستان و
واست تعریف کردم، بعدشم باس ببینم مزه دهندش
چیه، شاید گف نه، خدا می دونه

اکبر تکخندی می زند.

- یکی اینو بگه که بلد نیس چجوری حرف بزنه، تو
که ماش الله راهش و بلدی، چرا؟!

پشت گردنش را دست می کشد.

- راستیتش و بخوای، موندم از کجا شروع کنم...
اخه اون بنده خدا از هیچی خبر نداره، یبارکی چی
بگم بهش!

ناچار شده بود تا حقیقت ماجرا را بازگو کند و از او
کمک بگیرد.

قرار ملاقات را اکبر گذاشته بود و همین کافی بود تا
نیمی از مشکل هاتف بر طرف شود.

دخترک حرفش را زمین نمی گذاشت... فکر ناجور
نمی کرد.

هر چند نمی دانست دلیل این ملاقات چیست و
هاتف از او چه می خواهد!

نگاهش در اطراف پارک کوچکی که چند خیابان
انطرف تر بود می چرخد.

دخترک را پیدا نمی کند و پاکت سیگار را از جیب
شلوارش بیرون می کشد.

سیگار به گوشه لبش می چسبد و...

دخترک از دور نمایان می شود.

هاتف جلو می رود و سر به زیر سلام می کند.

- س... سلام اقا... ببخشید یکم دیر شد

- منم یکم پیش اومدم... حالتون خوبه؟

می گوید و با دست به نیمکت چوبی که زیر باران و
آفتاب داغ تابستان رنگ باخته و کهنه بنظر می رسد
، اشاره می کند.

- ب... بفرمایید بشینید

• اعیٰ ان | 

#پارت_۱۲۵

#آذر_اول

دخترک ممنونی می گوید و می نشیند.
آب دهانش را پُر صدا قورت می دهد.

هاتف زیر چشمی نگاهش می کند.
انگشتانش در هم پیچیده و انگار کمی می لرزد.

- راستش... نمی دونم از کجا باس شروع کنم... از
همون روز که شما رو دیدم فکری شدم

ابروهای دختر نامحسوس بالا می پرد.

هر چند هاتف بنظر آدم ناجوری نمی آید.

مَشْتی هم گفته بود که قابل اعتماد است...
ضمانتش پای من.

- ببخشید ولی، منظورتون از فکری شدم، چیه؟

اخم کرده و طلبکار است.

- خب... چجوری بگم، قیافه تون برام آشنا می زد...
هی با خودم فک کردم که من این خانم و کجا دیدم

گره اخم دختر باز نمی شود.

نگاهش را به یقه پیراهن هاتف می دوزد.

- واسه همین خواستین منو ببینین؟! شما... شما در
مورد من چی فکر کردین، اقا؟!

هاتف به خود تشر می زند.
گند زده بود و باید درستش می کرد.

- هیچی بخدا... فقد... ببین خانم... شاید من کار
خوبی نکرده باشم، ولی باس می فهمیدم شما اونی
که من فک کردم، هستی یا نه

دخترک بیشتر گیج و منگ می شود.

- ولی من شما رو اصلاً نمی شناسم... تازه اگه بخاطر
مشتی نبود...

- من... وقتی مدرسه می رفتی، دیده بودمت...
بعد...

دخترک هاج و واج نگاهش می کند.
هاتف انگار بلد نبود رک و راست حرفش را بزند و خ
لاص...

- من... باید برم... پسر من تو خونه تنهاس

دختر می گوید و از جایش بلند می شود.
هاتف پوف بلندی می کشد.

- داری اشتباه می کنی، خانم... بذا من حرفام تموم

شه بعد هر جا خواستی برو

•|عَیْـان|•

#پارت_۱۲۶

#آذر_اول

دخترک رو بر می گرداند و با قدم های بلند از او دور
می شود.

هاتف دندان روی هم می فشارد.
آتش فندک را زیر سیگارش روشن می کند.

زیر لب به خود تشر می زند.

- دیدی چی شد... دختره رو پروندی، مرتیکه... د
اخه تو که بلد نیستی مته آدم حرف بزنی، گوه می
خوری دختره رو بکشی تا اینجا و ...

دود غلیظ سیگار را محکم فوت می کند و به سمت
تعمیرگاه راه می افتد.

- اوستا نیس، رف؟

مهران سر تکان می دهد.

- اره اوستا.. رف نهار... چایی بیارم؟

- نه بابا، گشتمه.. چایی می خوام چیکار

مهران ظرف غذا را وسط می گذارد و لقمه می گیرد.

- می گم اوستا... یکی اومد سراغ شما رو می گرف،
گفتم وایسا الاناس که اوستام بیاد.. گف برمی
گردم.. نبودی ماشینش و ببینی.. لاستیکاش این هوا

دستانش را از دو طرف بدنش باز می کند.

- رینگاش برق می زد لامصب.. یارو فک کنم مایه
دار بود.. ازون کت و شلواریا ...

- پس گردنی هوس کردی، بچه؟ تو چیکار به لباس
مردم داری، هان؟!

پسرک از رو نمی رود.

هر چند که از هاتف حساب می بُرد.

- یه زنجیر انداخته بود گردنش به این کلفتی..
عینکشم ازون گرونا، بی شرف خیلی پولدار بود فک
کنم

- تا نزدِم پس گردنت، بکش بیرون، بچه... هر چی ما
می گیم سرت تو کار خودت باشه، این بتر دماغش
می ره وسط خشتک جماعت.. یه لیوان آب بریز،
ببینم

مهران لیوان آب را دستش می دهد و با نیش باز می
خندد.

- خدا وکیلی خیلی باحالی، اوستا.. همچی می زنی
تو برجک آدم که...

- می زاری یه لقمه کوف کنیم یا می خوای یه بند
فک بزنی! غذات و بخور، سرد نشه

پسرک چشمی می گوید و ساکت می شود.
فکرش اما جای دیگر است..

خدا می داند که چقدر دلش می خواست دوباره آن
مرد بیاید و او فقط آن عروسک لعنتی را تماشا کند!

هاتف ساعتی بعد رو به روی اکبر می نشیند و با
شرمندگی آنچه پیش آمده بود را بازگو می کند.

• | عی - ان | • 

#پارت_۱۲۷

#آذر_اول

اکبر لبخند پدرانہ ای می زند.

- توام که نتونستی اصل کاری رو بگی، بدترش کردی... منو بگو که خیال می کردم...

- اینکاره م، مشتی؟ نه بابا، من فقد...

باقی حرفش را قورت می دهد.

یادش به روزی می افتد که قناری را گوشه ای گیر

انداخته بود و حرف دلش را زده بود.

"خدا مرگم بده اقا هاتف .. الان یکی می شنوه، چی داری می گی واسه خودت!"

هاتف تکخندی زده بود و با دو انگشت لپ سرخش را کشیده بود.

"بی شرف و ببین! می دونه خرابشم، ناز می کنه لا کردار... د اخه کیه که ندونه تو با این هاتف ننه مرده چیکار کردی که تو خواب و بیداری همش فکری توئه و... زن من می شی، قناری؟"

با صدای اکبر به خود می آید.

- بذایه چن روز بگذره، من باهاش حرف می زنم..

اصن می خوای نجمی بره سراغش؟ هنوز بهش
نگفتی، نه؟

- نه، مَشتی.. ترسیدم دختره نه بیاره و باز این بچه
بریزه بهم.. همون یبار که داغون شد واسه هف
پشتش بسه... نجمی هنو تو فکرشه، خوابش و می
بینه، همون پتر که فعلاً چیزی ندونه

مَشتی سر به تایید تکان می دهد.

- شمام به دختره بگو که هاتف اهل این رقم کارا
نیس، ناموس محل، عینهو ناموس خودش.. بهش
گفتی من زن دارم، مَشتی؟ یه موقع فک نکنه ما از
اوناشیم، بد می شه ها

اکبر فرصتی برای جواب دادن پیدا نمی کند.
صدای گوش خراش ماشینی که جلوی تعمیرگاه
پارک می کند نگاه هر دوی شان را به آن سمت می
کشد.

مهران از انطرف می گوید " خودشه اوستا، همون
اقاهاه س" و جلو می دود.

در ماشین باز می شود و مردی نسبتاً بلند قامت
پیاده می شود.

کت و شلوار آراسته ای به تن دارد..
چشمانش پشت عینک گران قیمتی پنهان است.

- سلام اقا ..خوش اومدی ..بفرما تو، بفرما

مهران با نیش باز تعارف می زند و مرد اسکناس
درشتی کف دستش می گذارد.

۰|ع۲|ان|۰ 

#پارت_۱۲۸

#آذر_اول

هاتف از روی صندلی برمی خیزد.
مشتی انگار کبکش خروس می خواند.

- نمردیم و یه مشتری نون و آبدار اومد اینورا!

هاتف به سمت مرد می رود.

- اقا هاتف شمایی؟ شنیدم کارت حرف نداره...
ماشین اسقاطی رو را می ندازی، درست شنیدم؟

بوی عطر تلخ و گران قیمتش فضا را پُر کرده و
عینکش را بالای سر می برد.

- اونجورام که می گن، نیس... امرتون؟

مرد اشاره به پشت سرش می زند.
ماشین آخرین مدلش هوش از سر هر بیننده ای می
برد.

- مورتورش.. نمی دونم چشه، بدجور صدا می ده..
ممکنه از...

- فک کنم بدونم چشه... آب بندی نشده زدی به
جاده، تخ گاز.. اره؟

مرد سری بالا و پایین می کند.

- ظاهراً هر چی ازت شنیدم، بی راه نبوده... خیلی
کار می بَره؟ من زیاد وقت ندارم، می تونی درستش
کنی، تو زمان کم؟

هاتف به سمت ماشین می رود.

- یکاریش می کنم لنگ نمونی... باس شب بمونه تا
روش کار کنم، اگر نه...

- بمونه، مشکلی نیست... فقط اون صدای لعنتیش
تموم شه، کلافه م کرده

مهران را صدا می کند.

پسرک چشم از ماشین برنمی داشت و انگار در
دنیای دیگری سیر می کرد.

- جونم اوستا؟

- شماره اقا رو یادداشت کن، بعدشم کاپوت و بزن با
لا

- رو چشم اوستا

مرد دست هاتف را می فشارد و از پیش چشمانش دور می شود.

هوا تاریک است و او سرش گرم کار.
اکبر ساعتی پیش خدا حافظی کرده و رفته بود.

پسرک اما کنار هاتف ایستاده بود و شاگردی می کرد.

- داره دیر می شه، نمی خوای بری؟

- نه اوستا... هستم پیشت

دست هاتف لای موهای پسرک فرو می رود.

- داری کم کم اوستا می شی ها، حواسم بهت هس،
بچه

مهران با صدای بلند می خندد.

هر بار که هاتف از او تعریف می کند به خود می ب
الد و بیش از پیش خود را مدیون او می داند.

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۱۲۹

#آذر_اول

دیر وقت است که به خانه می رود.

آهسته در را باز می کند و نگاهش به دنبال دختری
می گردد که دست شکسته اش را بغل گرفته و
چُرَت می زند.

به آرامی جلو می رود.
نگاهش می کند... دقیق و طولانی...

کاش می شد بوسه ای خیس از آن لب های اناری
می گرفت.

کاش می شد انهمه خستگی و کلافگی را کنار این
بدن ظریف که حتی نمایش شانه های عربانش برای
از پا در آوردن مردی مثل او که هرگز لمس هیچ زنی
را تجربه نکرده بود، از یاد بُرد و به آرامش رسید.

انگشتان زخمی اش را کف دستش جمع می کند و
بی صدا پوف می کشد.

نگاهش روی موهای بلند و سیاه دخترک می چرخد.
و باز وسوسه ای به جانش شبیخون می زند.
او اما... نباید این دختر را لمس کند!

اصلاً او مگر کیست که دست و دل هاتف را
بلرزاند و ...

او هم یک زن است.. شاید هم ساحره ای که هاتف
توان دل بُریدن از او را در خود نمی دید!

سُها انگار حضورش را حس کرده، چشمان خواب
آلودش را باز می کند.

هین خفه ای در گلو می کشد.

- س ..سلام ..تو کی اومدی، هاتف جان؟

گفته بود که جانش نیست..
اگر هم بود حالا دیگر نیست...

دخترک اما از رو نمی رفت..
شاید هم عادتش بود... از خیلی وقت پیش..

دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کند و چشم
می دزد از انهمه زیبایی نفس گیر.

- غذا رو گرم کن تا من یه دوش بگیرم

می رود به سمت حمام و پیراهن از تن می کند.

سُها از پشت سر به بالا تنه برهنه اش زل می زند و باز...

یک خیال... یک رویای دست نیافتنی در ذهنش جان می گیرد.

اجازه اش را نداشت وگرنه، دستی به آن عضلات پیچیده و شانه های پهن و براق می کشید و بعد...

- د پاشو دیگه.. هنو نشسته! ماشین خبر کنم واست، خانم؟

• اعیٰ ان • 

#پارت_۱۳۰

#آذر_اول

سُها لب می گزد و به انی نکشیده به سمت
آشپزخانه می دود.

- یواش بابا.. کله پا نشی، دختر

هاتف می گوید و نمی فهمد چرا خنده اش می
گیرد.

دخترک زیادی بامزه است..

حتی وقتی دستپاچه می شد بامزه تر..

حوله را به گردنش آویزان کرده و پشت میز می نشیند.

دخترک بشقابش را از برنج پُر می کند و جلویش می گذارد.

صندلی را عقب می کشد و رو به روی هاتف می نشیند.

- به به، سالاد شیرازی.. شام خوردی تو؟

سُها با یک "نه" ساده پاسخ می دهد.

- واس چی اونوخ؟! نمی گی ضعف کنی بیفتی یه گوشه، کی می خواد به دادت برسه، هوم؟

دخترک لبخند نازی می زند و ...
بلای جان هاتف ...

- همون روز که نیستی، بسمه.. شب دیگه نمی خوام
تنها باشم

تای ابروی هاتف بالا می رود و هنوز چشم از آن لب
های کوچک و اناری دخترک بر نمی دارد.

- مامانت اومد، دیدیش؟ دل سیر خدافضی کردی
باهاش؟

- اره اومد، به شمام سلام رسوند.. حالا شاید بهت
زنگ بزنه

جرعه ای آب می نوشد و خیره در صورت هاتف لب
می جنباند.

- می شه یه سوال بپرسم؟

هاتف فقط سر تکان می دهد.

- می شه بگی اون آدم مهمی که می خواستی
ببینیش، کی بود؟

هاتف با چشمانی گرد شده نگاهش می کند.

خنده دار است اگر ذره ای به او شک کند.

نمی داند چرا بدش نمی آید کمی سر به سرش
بگذارد.

مثل همانروزها که حسادتش را قلقلک می داد و سر
آخر ناز دخترک را می کشید.

امان از انروزها و خاطراتش...
که حالا تلخ تر از زهرمار بود و ته ذهنش جولان می
داد.

- تو نمی شناسیش

مکت کوتاهی می کند و زبان روی لبش می کشد.

- شایدم... بشناسی، نمی دونم

تیرش انگار به هدف خورده است.

آرنج دخترک به میز می چسبد و چانه اش به مشت
کوچکش.

ابروهایش را بالا می برد و پلک می زند.

- واقعا؟! یعنی من دیدمش؟ خونه شون کجاس؟
نزدیکه، هاتف؟

- چیه! نکنه می خوای بری خواستگاری!

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۱۳۱

#آذر_اول

تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد.
دستانش را روی سینه در هم قفل می کند.

چشمان وق زده و لب های لرزان دخترک را می بیند
و تیزی بغضی که وسط گلایش گیر کرده را، نه.

- تو.. تو رفتی.. با یه زن قرار داشتی؟! اره، هاتف؟!!

هاتف انگار پشت هم گند می زد ولی، این یکی را
برنمی تابید.

مگر قصد کشتن دخترک را داشت که اینطور بی
محابا سخن می گفت!

کم مانده بود دستش را بگیرد و به مقدسات قسم
یاد کند که او هرگز.. هرگز پا روی عهده‌ی که بسته
نمی‌گذارد و تا ابد...

اشک دخترک می‌چکد.
اما هنوز منتظر به او چشم دوخته است.

- من الان گفتم زن بود؟! واس چی داری گریه می
کنی، دختر؟ دیوونه شدی، منو نمی‌شناسی؟!

- پ... پس چرا گفتی... خواستگاری، هوم؟

تکخندی می‌زند.

هر چند برای قطره اشک این دختر دلش می سوزد.

- بابا من داشتم سر به سرت می داشتم... توام که
قربونت برم...

حرفش را نیمه کاره رها می کند.
اصلاً انگار دلش نمی خواهد یادش به امروزها
بیفتد که یک بند قربان صدقه قناری می رفت و
او...

لعنت به امروزها...
لعنت به آن عشقی که خاکسترش کرد...

لحظه ای طول می کشد تا دخترک خودش را جمع و
جور کند و هاتف آن لبخند نازی که روی لبش نقش

می بندد را به جان می خرد.

- خیلی بدی، هاتف... من داشتم سکنه می کردم،
اونوقت تو می گی سر به سرم گذاشتی!

و باز این هاتف است که داغ دلش تازه می شود.
دلش می گیرد از آنچه بر سرش آمده و..

- اونی که آدم و آتیش می زنه، نامردیه.. ولی.. اونی
که بهت نارو زده، دورت زده و ازت انتظار وفاداری
داره رو بهش چی می گن، هوم؟

سُها نگاهش را از چشمان غمگین هاتف می دزدد.

- تو.. با من اینکارو نمی کنی، مگه نه؟

هاتف صندلی را عقب می کشد و از جایش بلند می شود.

پوزخند تلخی می زند و دخترک را با هزار اما و اگر تنها می گذارد.

خانه در سکوت فرو رفته و سُه‌ها چشم بر هم نمی گذاشت.

صدای پوزخند هاتف در گوشش پژواک می شد و سوالی که همچنان بی جواب مانده بود.

#پارت_۱۳۲

#آذر_اول

هاتف قهرمان قصه های این دختر بود.
از همان روزی که همسایه دیوار به دیوارشان شد و..

بعدها که به او دل باخت، بیچاره تر شد.
مردی که هرگز دست از پا خطا نکرد ..

مردی که بارها با او تنها بود و حتی یکبار بدنش را
لمس نکرده بود.

مردی که با او می شد احساس امنیت کرد و از هیچ

بلایی نترسید.

چشمانش انگار جز او کسی را نمی دید و فقط او بود که نازش را می کشید.

سر به دو طرف تکان می دهد.

نباید.. نباید به این افکار سمی فرصت جولان می داد، والا...

- نه.. نه.. هاتف...

بیخودی می خندد.

مثل احمق ها...

مثل کسی که احساس خطر کرده و پشت یک دیوار خیالی قایم می شود.

- اینکارو نمی کنه... هاتف به من.. خیانت نمی کنه..
اون..

انگشتان ظریفش را لای موهای بلندش فرو می برد.

- اون فقد می خواد حرصش و خالی کنه.. من اونو
می شناسم.. هاتف من...

انگار وسط برف و بوران زمستان گیر کرده بود..
بدنش می لرزید و انگشتانش یخ کرده بود..

و باز سری برای خود تکان می دهد.

- هاتف من.. اره.. اون هنوز مال منه، همیشه مال منه

دلش می ریزد اما..
شبیه سقوط توده ای برف در دل کوه...

انقدر با خود کلنجار می رود تا توانش ته می کشد.
چشمان خسته اش را می بندد و به خواب می رود.

هاتف از لای در سرک می کشد.
سُها سحر خیز است، ولی انگار در خواب خرگوشی
فرو رفته و میل بیدار شدن در خود نمی بیند.

لباسش را تن می زند و کتری را از آب پُر می کند.
شعلهٔ گاز را با فشار کم روشن می گذارد و از خانه
بیرون می زند.

مهران پیش از او رسیده و برایش چای تازه دم می
ریزد.

- برم نون بگیرم، اوستا؟ پنیرم تو یخچال هس، کره
نداریم فقد، می گیرم الان

هاتف دستانش را می شورد.

- جلدی اومدیا.. خیلی کار داریم، بچه.. باس
بچسبیم به ماشین این یارو تا غروب سوارش کنیم

پسرک چشم کشداری می گوید و بیرون می زند.

۰|ع۲|ان۰| 

#پارت_۱۳۳

#آذر_اول

گوشی هاتف زنگ می خورد.

صدای خواب آلود سها در گوشی می پیچد.

- سلام هاتف جان.. دیدم بی ناشتایی رفتی،
بخشید تو رو خدا

- خیالی نیس.. همینجا یه چی می خورم.. توام
بشین قشنگ صبحونه ت و بخور که باز فشار
مشارت نیفته.. گنجیشکی نه ها، مته همون وختا که
من واست لقمه...

دخترک از انطرف دلش غنچ می رود و..
هاتف تداعی یک خاطره شیرین را از ذهنش پس
می زند.

- چشم هاتف جان.. هر چی تو بگی

او که هزار بار گفته بود و قناری..
اخ... اخ از این دختر که زبان باز نمی کرد و او را در
آتشی سوزان رها کرده بود.

- من دیگه باس برم.. کار نداری؟

لب های دخترک انگار به گوشی می چسبد و صدای ریز بوسه اش در گوش هاتف می نشیند.

گوشی را در جیب لباس کارش فرو می برد.
گوشه لبش چین خورده و پشت گردنش را دست می کشد.

- لامصب بی دین.. بین چجوری دهن مهن ما رو سرویس کرده، بعد واسمون بوس می فرسته..
جوونت و برم قناری

جمله آخر را بی هوا می گوید و خیلی زود پشیمان

می شود.

شانه اش از پوزخندی که می زند تکان می خورد.

- دیگه اون قناری واست قناری نمی شه، آق هاتف..
حالیته؟

مهران نان برشته و ظرف کره و پنیر را وسط میز
می گذارد.

هاتف چند لقمه می خورد و مشغول کار می شود.

عرق پیشانی اش را پاک می کند.

پشت فرمان می نشیند و استارت می زند.

چند بار پشت هم پدال گاز را می فشارد و...

سرش را از شیشه ماشین بیرون می برد.

- اهای بچه.. یه زنگ بزن به اون اقاهه، بگو بیاد
ماشینش و ببره

- رو چشم اوستا

پسرک گوشی را برمی دارد و شماره می گیرد.
لحظه ای بعد دستی به سمت هاتف تکان می دهد.

- اوستا.. اقا شرفی می گه با شما کار داره، بگم
دستت بنده؟

۰|ع۲|ان|🌹

#پارت_۱۳۴

#آذر_اول

هاتف نچی می کند و از ماشین پیاده می شود.
گوشی را می گیرد و سلام می کند.

صدای مرد قطع و وصل می شود و به سختی به
گوش می رسد.

- واسه خاطر جمی یه نیم ساعت باهاش دور بزن،
ببینم ردیفه یا...

- ببین اقا هاتف، من الان بیرون شهرم.. می تونم
ازت خواهش کنم خودت باهاش دور بزنی، که اگه
مشکلی هس تا فردا صبح که اومدم حلش کنی؟

راستش من فردا باید برم شهرستان، وقت زیادی ندارم.. ببخشید که دارم مزاحمت می شم

هاتف در فکر فرو می رود.
و مرد دوباره خواهش می کند.

- راستش مسئولیت داره، ولی..

مرد وسط حرفش می پرد و تشکر می کند.

هوا تاریک شده..

پسرک قفل در را می بندد و خودش را روی صندلی ماشین پرت می کند.

کف دستانش را بهم می مالد و مثل بچه ها ذوق

می زند.

- دمش گرم، حاجی.. خدا وکیلی کی میاد بگه
ماشینم و سوار شو و دور بزن.. اونم همچی
ماشینی!

سر می چرخاند و به نیم رخ هاتف زل می زند.

- می گم اوستا.. به این می گن قرمز جیگری، نه؟

هاتف از گوشه چشم نگاهش می کند و راه می
افتد.

- تو هنو رنگ ماشینا رو یاد نگرفتی، بچه اوستا؟! به
این می گن قرمز ماتیکی.. واسه همینه که قیمتش

یه نمه بیشتر از بقیه رنگاس.. متالشم درجه یکه، لا
مصوب

چشمان پسرک در کابین ماشین می چرخد و یک بند
فک می زند.

- پیاده شو، رسیدیم

- همینقد اوستا؟! این که همش شد دو تا کوچه!

هاتف چپ چپ نگاهش می کند.

- نه پس، می خواستی بیرمت دور دنیا! بیر پایین تا
اون روم نیومده بالا، دِ یالا دیگه

پسرک پیاده می شود و زیر لب خدا حافظی می کند.

کوچه را دور می زند و تصویر یک جفت چشم سیاه
در سرش جولان می دهد.

دخترک ریزه میزه ای که قدش به سختی به سینه
هاتف می رسید.

پیش از آنکه پشیمان شود تصمیمش را عملی می
کند.

- چادرت و بنداز سرت، دارم میام دنبالت.. بوق زدم
بیا دم در

• | عی - ان | • 

#پارت_۱۳۵

#آذر_اول

می گوید و منتظر جواب دخترک نمی ماند.
خیلی طول نمی کشد که سُّها روی صندلی جلوی
ماشین می نشیند و سلام می کند.

- ماشین خریدی، هاتف جان؟

دخترک عقلش را از دست داده بود انگار!
هاتف کجا و چنین ماشین گران قیمتی کجا!

- نه بابا، مال مشتری.. باس باهاش یه دور بزنم بعد
بدم دست صاحبش

سر می چرخاند و نگاهش به موهای بیرون زده از
چادر سیاه دخترک خیره می شود.

- قیچی زدی موهاش و؟! -

- نه بخدا.. دیوونم مگه؟ -

لبخند نازی می زند و...

کم مانده هاتف دست و پایش را گم کند.

- یادته همیشه می گفتمی اگه بفهمم یه لاخ از موهاش
و چیدی، من می دونم و تو.. دس به موهاش زدی،
نزدیا.. یادته هست؟ -

مگر می شد یادش رفته باشد!
دخترک را قد جانش می خواست و حالا...

نرمی دست ظریفش را پشت دست زمختش حس
می کند.

پوزخندی می زند و دستش را عقب می کشد.

دخترک به روی خود نمی آورد.
انگار که عادت کرده است به این پس زدن های مرد
دیوانه اش!

راه می افتد و ابرو درهم می کشد.

- چیه! نكنه خيال كردى هر كار دلت خواس مى
تونى بكنى و ما رو به چپت بگيرى؟! نخيررر، 1 اين
خبرا نيس.. الانم اون چادر كوفتى رو بكش جلو تا
نزدم به سيم آخر و پياده ت نكردم

موهايش را زير چادر مى چپاند و مثل يك عاشق
ديوانه لب مى جنباند.

- من غلط بكنم، هاتف جان.. اصن تو بگو بمير،
همينجا واست مى ميرم

هاتف دندان روى مى فشارد و كف دستش را به
فرمان مى كويد.

- به خیالت داری گولم می زنی که واست غش و
ضعف برم! بشین سر جات و صداتم در نیاد.. ببین
چجوری گوه می زنه تو حال آدم!

دخترک در خود جمع می شود.
هاتف ذره ای نرمی به خرج نمی داد و قدمی پس
نمی کشید.

چفت دهانش را می بندد و لال می شود.
هاتف نیم نگاهی به صورتش می اندازد و خودش را
لعنت می کند.

• اعیٰ-ان | 🌹

#پارت_۱۳۶

#آذر_اول

چطور به این دختر دل باخته بود و حالا دلش را
پس گرفته بود؟!

فقط خودش را گول می زد..
دلش هنوز پیش دخترک بود ولی...

- بپرمت جایی که تا حالا ندیدی؟

دخترک با نیش باز سر تکان می دهد.
هاتف از محله دور می شود و به سمت بالای شهر
می راند.

دخترک هرگز آن قسمت از شهر را ندیده بود.

بگذار برای یکبار هم شده رویایش به حقیقت
پیوندد و حسرتش بر دل نماند.

سُها با دو چشم قرضی و دهانی نیمه باز نگاهش را
از خیابان و مغازه ها برنمی دارد.
جنس آدم ها جور دیگر بود انگار.
جوری که او هرگز ندیده بود.

- وای، لباس اون خانمه رو ببین.. خیلی خوشگله، نه
؟

هاتف نگاهش به رو به رو بود.
از گوشه چشم دخترک را دید می زد و...

- چیزی می خوری واست بگیرم؟

- نه هاتف جان.. نمی خوام

دروغ می گفت..

دلش چیزی می خواست که حتی اسمش را بلد نبود.

فقط داشت به دست آن زن نگاه می کرد و به حسرت هایش اضافه می شد.

ماشین را گوشه خیابان پارک می کند.

- بشین تا برگردم

نگاه دخترک پشت سر هاتف می دود.

از کجا فهمیده بود که او دلش چه می خواهد؟!

زیر لب قربان صدقه اش می رود.

دخترک دیوانه....

- سها پیشمرگت بشه، هاتفم.. تو که اینقد حواست
به منه، چرا پس به حرفام گوش نمی دی؟! چرا باور
نمی کنی که قناری واست می میره؟ دور سرت
بگردم

هاتف روی صندلی می نشیند.

چشمان دخترک با دیدن لیوان پُر شده از یخ در
بهشت برق می زند.

- بخور ببین دوس داری.. شاتوت گرفتم واست، یه

تمه ترشه فک کنم.. بگیری

لیوان را از دست هاتف می گیرد.

- دستت درد نکه، هاتف جان... چی هست حالا، من
که نخوردم.. ولی حتمی خوشمزه س... یکم بخورم
؟

کم مانده هاتف با صدای بلند بخندد.
کاش می شد لپش را می کشید و گازریزی از لب
های اناری اش می گرفت، اگر...

لعنت به این اگراها...

لعنت به خود خانه خرابش...

• اعی-ان | 

#پارت_۱۳۷

#آذر_اول

- نه بابا، بذا لب طاقچه نیگاش کن.. خب معلومه که
باس بخوری.. بین خوست میاد

نگاهش می کند، زیر چشمی و با احتیاط..
دلش اصلا نمی خواست لحظه ای واکنش
دخترک را ندید بگیرد.

لب های اناری اش را بهم می مالد..
زیادی خوشمزه است.. شاید هم برای او.

- وایای...این چی بود، هاتف جان؟!

زبان روی آن لب های لعنتی می کشد.
کم مانده زیر چانه اش دست بگذارد و ...

همان شود که نباید می شد..
آخر این نبایدها به زمینش می زد!

- هر چی هس انگاری خوشت اومد.. نیس؟

چشم باز و بسته می کند.

- اوهوم.. تو نمی خوری؟

میان ابروهای پهن هاتف خط ریزی می افتد.

- من 1 این چیزا خوشم نمیاد.. بدرد شما زنا بیشتر می خوره

یک نفر تقه به شیشه می زند.

هاتف سر می چرخاند و ابروهایش بالا می پرد.

- چادرت و بکش جلو ببینم... مگه خلاف وایسادم؟!

شیشه را پایین می کشد.

- سلام جناب سروان.. بفرمایید

مرد نگاهی به داخل می اندازد.

- علیک سلام.. کارت ماشین و گواهینامه

هاتف چشمی می گوید و پیاده می شود.

دست در جیب شلوارش فرو می برد.

- اینجا که تابلو نداره، جناب سروان.. اینهمه ماشین

وایساده، اونوخ شما..

- کارت ماشین اقا.. زودتر لطفاً

هاتف داخل ماشین خم می شود و داشبورد را باز
می کند.

گوشه لبش را تند تند می جود.

دست خالی اش را عقب می کشد.

- پَ کجاس این وامونده صاحب ؟ بی پدر نگف
مدارک..

- ماشین مال خودتونه؟

هاتف رو به روی مامور می ایستد.

- راستش نه، جناب سروان.. مال يه بابايي بود كه..
موتورش صدا مي داد، آورد در مغازه تا واسش
اوكي كنم

- اونوقت دست شما چيكار مي كنه؟ اونم بدون
مدارك؟!

مامور همانطور به ماشين زل زده و به حرف هاي
هاتف گوش مي كند اما...

ماموري كه تازه از راه رسيده بي سيم مي زند..

- مورد شناسايي شد.. دستور بفرماييد

۰اعیٰان|۰🌹

#پارت_۱۳۸

#آذر_اول

هاتف گیج و منگ نگاه شان می کند.

از کدام مورد حرف می زد این مرد؟!

- من که براتون توضیح دادم، جناب سروان.. می
خواید بریم در مغازه..

مامور وسط حرفش می پرد.

- حتی اگه راست بگی باید بریم کلانتری، اونجا همه
چی معلوم می شه

هاتف با بهت و حیرت لب می جنباند.

- کلانتری؟! آقا مگه دزد گرفتی! صاحب ماشین
فردا صُب میاد دنبالش، می تونی ازش پیرسی

- خانم پیاده شو، زودتر لطفاً

سُها همه چیز را شنیده و باور نمی کند.

هاتف و دزدی؟!!

مگر می شد آخر...

- هاتف؟ این آقاهه چی می گه؟! تو...
ماشین دزدی؟!

دندان روی هم می فشارد و حرصش را سر دخترک
آوار می کند.

- می شه خفه شی.. بشین سر جات ببینم

دخترک سرش را تا جایی که می تواند پایین می
کشد.

دستانش می لرزد... چانه اش هم.

ماشین پلیس آژیر کشان از راه می رسد.

سرباز جوانی جلو می آید.

- دستور بفرمایید جناب سروان

مامور خیره در چشمان هاتف لب می جنباند.

- بهتره بدون سر و صدا بری تو ماشین بشینی،
وگرنه مجبورم جلوی زنت بهت دستبند بزنم..
متوجهی چی گفتم؟

هاتف بی گناه است ولی..

با قناری چه می کرد؟

- به ولله اگه من دزد باشم، جناب سروان.. تکلیف
زنم چی اونوخ! اونم باس بیاد کلانتری، وسط یه

مُش سیبیل کلفت نخراشیده؟!

- خانمت با من میاد.. می تونه زنگ بزنه یه نفر بیاد
دنبالش

نگاهش را سمت سرباز می کشد.

- جعفری؟ متهم رو ببر تو ماشین

متهم؟؟

آش نخورده و دهان سوخته!!

هاتف مگر زیر بار می رود.

مرد نامحرم با زنش..

- نمی شه، حاجی.. من باس کنار زنم باشم.. اون با شما..

- دستبند بزن، جعفری.. می ریم کلانتری

سُها کنج در کز کرده و بی صدا گریه می کند.

- شما می دونستی ماشین دزدیه، خانم؟

•|عَیّـان|• 

#پارت_۱۳۹

#آذر_اول

چادرش را زیر گلو چسبیده و لب زیرینش را محکم
به دندان می گیرد.

- نه بخدا، نمی دونستم.. هاتقم نمی دونه.. الان چی
می شه اقا؟

مرد جوابش را نمی دهد.

از ماشین پیاده می شود و پشت سر هاتف می دود.

- کجا می بردیش؟ بخدا اون بی گناهه، ولش کنین

نگاهش خیره به دستبند دستِ هاتِف است و زار می زند.

- چرا هیشکی حرف منو باور نمی کنه؟ هاتِف کاری نکرده، مگه می شه..

مامور تشر می زند.

- ساکت شو، خانم.. این اگه دزدی نکرده پس ماشین رو از کجا آورده؟!

کم مانده دست مامور بگیرد و...

چادرش را به چشمان خیسش می کشد و دنبالش می دود.

- حتمی اشتباه شده، اقا.. تو رو جون بچه هات
ولش کن.. شوهر من.. دست به مال مردم نمی زنه..
التماست می کنم، تو رو خدا بذار بره

هاتف سر به عقب می چرخاند.
دلش راضی به ذلت و خواری این دختر نیست و
کاش می شد زیپ دهانش را می کشید.

ابرو در هم کشیده و با فکی سفت شده نگاهش می
کند.

- التماس نکن... واس خاطر من به هیشکی دخیل
نبنده، شنفتی؟

سرباز به سمت جلو هلش می دهد.

- هووو، چته.. خیال کردی کیو گرفتی، دزد؟ دزد
اون بی ناموسیه که معلوم نیس تو کدوم خراب
شده س.. من باس جواب چيو پس بدم، ها؟!

سُها گوشه ای می ایستد و به در بسته اتاق زل می
زند.

صدای بلند هاتف را می شنود.

- زنم.. اونو واس چی نگه داشتی، جناب سروان؟!
اون بیرون یه مُش دزد و قاتل، ناموس من.. بذا اون
بره، تو مگه خودت خار مادر نداری؟ فک کنم آبجی
خودته، تو رو به ابوالفضل بذا بره

دخترک مُشتی به سینه اش می کوبد.

- بمیرم برات، هاتف جان.. من الان باید چیکار کنم..
خدایا کمکش کن.. هاتف من بی گناهه

سرباز جوانی اشاره می کند بیا.
سُها وارد اتاق می شود و به ماموری که پشت میز
نشسته سلام می کند.

- کسی رو داری که بیاد دنبالت؟ خونه ت کجاس،
دوره؟

سر تکان می دهد و بغض سنگی را قورت می دهد.

- پس.. هاتف چي مي شه؟ من بدون اون هيچا نمي
رم

۰|عۛ|ان|۰ 

#پارت_۱۴۰

#آذر_اول

مرد خودکار روی ميز را برمي دارد و با لحنی
دوستانه لب مي جنباند.

- بين خانم، تا وقتی بي گناهی شوهرت ثابت نشه
نمي تونه جايی بره.. شمام بهتره زنگ بزنی

این پا و آن پا می کند.

مگر می شد هاتف را بگذارد و برود؟!

- نمی شه همینجا بمونم؟ بخدا قول می دم هیچی
نگم، فقد بذارید بمونم

مرد اشاره به بیرون در می کند.

- بنظرت جای مناسبیه، اونم برای شما؟ صدای
شوهرت و نمی شنوی! بین خانم، من یه مردم، حال
الانش و خوب می فهمم، پس دیگه اصرار نکن..
زنگ بزن

گوشی را برمی دارد و به حاجی زنگ می زند.
با لحنی پُر از بغض و گریه کمک می خواهد.

- باشه بابا جان، باشه.. من الان راه می افتم.. تو
همونجا بمون تا من برسم.. گریه نکن، دخترم.. خدا
بزرگه، آزاد می شه بابا... نگران نباش

دلش آشوب است و زیر و رو می شود.
کاش قلم پایش می شکست... هوای دیدن بالای
شهر ورد زبانش نبود.

کاش.. کاش..

حالش از این کاش بی پدر بهم می خورد.

ذهنش از افکار سمی به درد آمده و کنج دلش برای
هاتف بی قراری می کند.

حاجی می آید و کنارش می نشیند.
زیر لب نجوا می کند.

- من اینجام، بابا جان.. لازم نیست از چیزی بترسی

لبخند عاریه ای می زند.

مامور لب می جنباند و حاجی هر از گاه سری تکان
می دهد.

سند خانه اش را آورده تا هاتف را به قید وثیقه آزاد
کند.

- فعلاً نمی شه، حاج آقا... فردا صبح تشریف
بیارید تا ببینم چی می شه

حاجی اصرار بر بی گناهی هاتف دارد اما..

- شما صاحب ماشین رو پیدا کنید، بیاریدیش اینجا،
متهم آزاد می شه.. اگر نه می مونه تا بره دادسرا

دستی به محاسن سپیدش می کشد.

هزار فکر نداشته در سرش می چرخد و نمی داند
چرا به اسکندر شک می کند!

دشمن قدیمی هاتف که برای ضربه زدن به او سر از
پا نمی شناخت.

سری به دو طرف تکان می دهد.

نباید به کسی شک کند، حتی اگر آن یک نفر اسکندر

حرمزاده باشد.

- پاشو دخترم.. پاشو بریم

۰|عَی-ان|۰ 

#پارت_۱۴۱

#آذر_اول

دخترک با ناامیدی همراهش می رود اما..

دلش از پیش هاتف جایی نمی رود.

حاجی وضو می گیرد و نماز شب می خواند.

سُها لحظه ای آرام نمی گیرد.

- می خوای تا صُب راه بری... خسته نشدی، بابا؟

- طاقتم نمیاد، میرزا... می خوان باهاش چکار کنن،
بندازنش زندون؟!

- مگه من مُردم، بابا.. بعدشم هاتف کاری نکرده..
صاحب ماشین که اومد همه چی به خیر و خوشی
تموم می شه

- اگه نیومد، چی؟ ندیدی اون آقاهه چی گف، گف
ماشین دزدیه.. خدایا من چیکار کنم

تسبیح عقیقش را در دست می چرخاند و زیر لب
ذکر می گوید.

او هم قد دخترک کلافه است، به رو نمی آورد.

صبح زود از خانه بیرون می زند.

سُها هر چه اصرار می کند زیر بار نمی رود.

هاتف قیامت می کند اگر..

- هر چی شد بهت خبر می دم، بابا

مهران برای بار چندم شماره می گیرد.

- گوشیش خاموشه، حاجی

- زنگ بزن به مشاکبر.. زودباش پسر جان

گوشی را از پسرک می گیرد و با اکبر صحبت می کند.

- یا امام حسین.. هاتف و گرفتن؟

- بازداشته، مَشْتی.. گمونم واسش پاپوش دوختن، اگر نه...

لعنت بر دل سیاه شیطان..

جایی وسط سینه اش تیر می کشد.

- یکم صبر کن تا من پیام، حاجی.. بعد به اتفاق می ریم کلانتری.. خدا بزرگه، ایش الله آزاد می شه

خیلی طول نمی کشد که سوار ماشین اکبر می شود.

- خدا لعنت کنه هر چی آدم دزد و بی شرفه... به قیافه ش نمی خورد اینکاره باشه، حاجی.. فک کردیم آدم حسابیه، ببین چی از آب در اومد

حاجی سر به تایید تکان می دهد.

- شایدم یکی اجیرش کرده تا این بلا رو سر اون بچه بیاره.. خدا می دونه، چی بگم مَشْتی

ماشین را پارک می کند و حاجی پیاده می شود.
مردی در اتاق نشسته و پای چپش را پشت هم تکان

می دهد.

- ایشون صاحب ماشین هستن.. چند روز پیش اعلا
م سرقت کردن

- شما باباشی؟ خجالت نمی کشی پیرمرد!

کم مانده یقه حاجی را بچسبد.

- آروم باش، آقا.. صداتو بیار پایین

۰|عَیٰ-ان|۰ 

#پارت_۱۴۲

#آذر_اول

- چجوری سرکار؟! شما چه می دونی من تو این
چند روز چی کشیدم.. پدرم در اومد به ولله، هر چی
کلانتری تو این خراب شده بود رو زیر پا گذاشتم..
اونوقت یارو...

- سرباز مرادی؟ متهم رو از بازداشتگاه بیار

مرد نگاه چپ چپی به اکبر می اندازد.

قامت بلند هاتف وسط قاب در نمایان می شود.

زیر لب سلام می کند و نگاه خسته اش در چشمان
دلوایس حاجی گره می خورد.

مرد شاکی از جایش بلند می شود.

- بی شرف.. بی آبرو.. دزد بی حیثیت

هاتف از کوره در می رود.
برایش سنگین آمده که بی دلیل متهم است.

- حرف دهنّت و بفهم مرتیکه.. فک کردی کی هستی،
ها؟! به چیت می نازی! خیال کردی هر گوهی
خواستی می تونی بخوری؟!

مامور با صدای بلند تشر می زند.

- اینجا چاله میدون نیست! ساکت باشید، با هر
دوتونم

هاتف هر دو دستش را بالا می آورد و لای موهایش
می کشد.

دستبند آهنی مثل خار در چشم حاجی فرو می رود.

مامور سوال می پرسد و مرد شاکی پاسخ می دهد.

نگاهش به هاتف پُر از نفرت است، انقدر که دلش
می خواست سرش را از بدنش جدا کند.

- خب، حالا شما بگو ببینم اونی که ماشین رو آورد
نگفت کجا می ره؟ گفتی مسافر بود، نه؟

هاتف سر تکان می دهد و هر چه قبلا گفته بود را دوباره بازگو می کند.

اکبر را شاهد می گیرد، دروغ نمی گوید.

مامور پشت هم سوال می پرسد و اکبر پاسخ می دهد.

تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد.

- هنوز خاموشه.. ولی می شه استعلام گرفت و پیداش کرد

کارد می زدی خونِ هاتف در نمی آمد.

وای از امروز که دستش به آن نامرد می رسید..

- فعلاً تا روشن شدن پرونده بازداشتی

- من.. سند می دارم، جناب سروان.. اجازه بدید
پسرم و با خودم ببرم... ضمانتش با من، هر وقت
دستور بدید دوباره میارمش

هاتف اخم کرده نگاه به حاجی می کند.

- نمی شه حاج آقا.. مورد ایشون فرق می کنه..
شاید همدست باشن، کی می دونه.. متاسفم

• عیـان^۲ | 

#پارت_۱۴۳

#آذر_اول

می گوید و هاتف را روانه بازداشتگاه می کند.

- حتی اگه شاهد باشه...

مامور حرفش را قطع می کند.

- ایناش به من ربطی نداره.. فردا می فرستمش
دادسرا، هر چی قاضی صلاح بدونه

اکبر بازوی حاجی را می گیرد و از اتاق خارج می شوند.

- نگران چی هستی، مرد مومن! همه رو جمع می کنم میارم شهادت بدن.. هاتف بی گناهه، فقد معلوم نیس کدوم شیر پاک نخورده..

- دشمن مَشْتی... خدا می دونه کی باهاش دشمنی کرده و این برنامه رو واسش چیده.. خدا ازش نگذره

قبل از رفتن با مرد شاکی صحبت می کند.
او اما کوتاه نمی آید و حرف خودش را می زند.

- ببین حاجی جان... پسرت همدست اون بی شرف

نباشه، من رضایت می دم.. بشرطی که ثابت بشه..
خودت و بذار جای من، شما بودی می داشتی بره،
ها؟

- اگه ثابت شد، چی.. رضایت می دی؟ نمی زنی
زیرش؟

مرد چانه بالا می اندازد.

- مطمئن باش نمی زنم

دخترک تا وسط حیاط می دود.

- س.. سلام.. هاتف کو؟

حاجی کتش را از تن می کند.

- علیک سلام، بابا... هاتف.. فعلا ً نمیاد

دلش از جا کنده می شود.

کاش می شد مثل مردِ مقابلش قوی باشد ولی...

- چرا؟! شما گفتین آزاد می شه.. الکی بود، اره؟

از پله های ایوان بالا می رود و کفش هایش را از پا می کند.

- نه بابا جان... ولی تا بی گناهییش ثابت نشه خلاصش نمی کنن

دخترک هنوز گیج است و منگ.

رو به روی پیرمرد زانو می زند.

- می شه بگین چی شد؟ هاتف حالش خوبه ،چیزی
از من پرسید؟

هاتف حتی حالش را نپرسیده بود.

دلش گرم حاجی بود... می دانست که جای
محرمش امن است.

نگاهش را به لب های حاجی می دوزد و مژه های
بلند و نمدارش را بهم می زند.

- ایندفعه که خواستین برین منم باهاتون میام.. می
خوام ببینمش، دلم.. واسش تنگ شده

چشم می دزد و لب می گزد.
پیرمرد تکخندی می زند.

- حالا چون دلت تنگ شده نباید یه چیکه آب بدی ما
بخوریم! اینه رسمش، سها خانم!

لیوان شربت را دست حاجی می دهد.

- خیر ببینی بابا جان

- نوش جان

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۱۴۴

#آذر_اول

سر شب است که گوشی حاجی زنگ می خورد.
مهران است، بچه شاگرد هاتف.

حاجی در سکوت به حرف هایش گوش می کند.

- تو الان کجایی؟ پیش آقا شفیع؟

- بله، حاجی.. شما نمیای؟

- وایسا اومدم.. جایی نریا

- چشم حاجی

لباس عوض می کند و تسبیحش را در مشت می فشارد.

- چیزی شده؟ کی بود زنگ زد؟

- بذا وقتی برگشتم همه رو واست می گم.. دعا کن، بابا

دعا برای که؟!!

برای هاتف بی گناه؟؟

برای او که حلال و حرام سرش می شد و هرگز
چشم به مال دیگری نداشت.

برای او که حتی یک ستاره در آسمان نداشت ولی..
یک قناری در قفس داشت!

شانه لای موهای بلند دخترک گیر کرده و آخ بلندی
از دهانش بیرون می پرد.

فهیمه به شانه اش می کوبد.

- آخ و اوخ نکن واسه من.. خیال کرده من هاتف
جونشم که نازش و بکشم

می گوید و ریشه می رود.

- چی شد که آزادش کردن؟ نگفتی

- تو مغازه آقا شفیع دوربین داره.. می گف خوب
شد پاکش نکردم، مهران نیومده بود، هیچی دیگه...
معلوم شد که هاتف همدست اون خیر ندیده نبود و
اونم که ردی ازش نیس.. صاحب ماشینم رضایت
داد، خدا رو شکر به خیر گذشت

- می خوای بری حموم؟ من پیام بشورمت؟

- نه، می رم خونه مون.. اونجا راحت ترم

فهمه از کنار بازویش سر خم می کند و چشمک

تخسی می زند.

- ای کلک.. بگو می خوام هاتف ببردم، واس چی
الکی بهونه میاری!

گمشویی حواله اش می کند.

هاتف از انطرف قدم هایش را می شمارد.
حالش از این کاغذ بازی های بیخودی بهم می خورد.

تمام شب بیداری کشیده و قد همه عمرش فکر کرده
بود.

مُشتش را به کف دستش کوبیده بود و پشت هم
خط و نشان کشیده بود.

وسط فکرهای درهمش اما...

قناری چه می کرد؟

دلتنگش بود یا بی قرارش نبود؟!

حاجی گفته بود جلوییش را نگرفته بود راهی می
شد همراه او.

طاقتش به ته رسیده بود و دستان ظریفش رو به
آسمان.

• | عیّـان | • 

#پارت_۱۴۵

#آذر_اول

دست خودش نبود که هر بار فکرش سمت دخترک
می پرید سیاهی چشمان درشتش جان می گرفت
پیش نگاه خسته اش!

حاضر بود جانش را بدهد بشرطی که برای لحظه ای
هر چند کوتاه از آن قفس رهایی یابد و...
برای یکبار دیگر نگاه سراسر عشق او را مال خود
کند..

لعنت به این زندان که او را در قفس کرده بود..
قفس نفسش را گرفته بود..

صدایی در سرش می پیچید.

صدای وجدان بی پدرش..

" توام واسه اون قفس ساختی، چون می ترسی یه روز ولت کنه و دیگه دستت بهش نرسه!"

باید آن صدا را ساکت می کرد.
اگر می شد...

- تموم شد.. می تونی بری

با صدای مرد به خود می آید.
هر چند که برای او تمام نمی شد.

روی صندلی عقب ماشین اکبر کنار نجمی می

نشیند.

حاجی از جلو سر می چرخاند و نگاهش می کند.

- چشاتو ببند، بابا جان.. یکم بخواب، رسیدیم
صدات می کنم

چشمان خسته اش را می بندد و سرش به پشتی
صندلی می چسبد.

نمی گوید تا دخترک را نبیند ذهنش آرام نمی گیرد.
شاید هم دل وامانده اش!

دستِ اکبر را مردانه می فشارد.

- نوکرتم مشتی.. زحمت کشیدی، دمت گرم

- من فقد کاری که باید می کردم و انجام دادم، آقا هاتف.. اونم ثابت کردن بی گناهی تو، همین

حاجی اصرار می کند و نجمی زیر بار نمی رود.

در حیاط را باز می کند و جلوتر از هاتف وارد می شود.

صدای بسته شدن در که می آید به آنی نکشیده دخترک روی ایوان ظاهر می شود.

- هاتف جان؟

صدای مخملی اش...

مردمک های سیاه چشمانش که جز هاتف کسی را
نمی بیند.

لب های اناری اش می خندد.

وای.. وای از این دختر که نمی فهمد چطور هاتف
را به زمین می زند.

- خوبی تو؟

لب هایش را به دهان می کشد لعنتی.

- داشتم از غصه دق می کردم.. چقد لاغر شدی،
هاتف جان!

- نه بابا.. خیالاتی شدی... یه ذره فقد کم خوابی کشیدم

دخترک زیر لب با خود نجوا می کند.

- من نباشم خوابش نمی بره

می شنود و به روی خود نمی آورد.

دخترک پدر سوخته حرفش را زیر زیرکی می زند!

• اعیٰ ان | 

#پارت_۱۴۶

#آذر_اول

هاتف از حمام بیرون می آید و حاجی جانمازش را جمع می کند.

- ببین دخترم چی پخته واست، اقا هاتف.. بوش همه جا رو ورداشته

نگاهی به حاجی می کند و نفس بلندی می کشد.

- ما که هر چی بپزه، می خوریم، حاجی.. گاهی شور ، گاهی جزغاله.. صدامونم در نمیاد.. نیس سها خانم ؟

نگاهش سمت سُها می دود.
نمی داند چرا گوشهٔ لبش چین می خورد.

دخترک پشت چشم نازک می کند.
جایی وسط سینهٔ هاتف تکان می خورد.

- چرا نمی گی فقد یه بار سوخت، اونم چون حواسم
پرت شد.. یه بارم که لوبیا پلو داشتیم یه ذره.. یه
کوچولو نمکش زیاد شد.. چوقولی می کنی هاتف
جان؟!

کم مانده بگوید همان شب که پی رقاصی بود؟!
مگر می شد یادش رفته باشد...

- عب نداره، بابا جان... نمک زندگی به همین
چیزاس.. بعد که یادش میفتی خنده ت می گیره

هاتف اما همین حالا هم می توانست بخندد.
ولی پیش دخترک، هرگز..

چرا باید افکار احمقانه اش را بیرون بریزد؟
همین که ساعتی بعد قناری را در چهار دیواری
خودش حبس می کند کافیت تا حس مطلق
پیروزی دنیای کوچکش را پُر کند.

حاجی با نگاهی خیره به او مچش را می گیرد.
خدا میداند در سر هاتف چه می گذرد..

هوا تاریک نشده قصد رفتن می کند.

- کجا بابا؟ شب بمون همینجا

- نه دیگه، زیاد زحمت دادیم حاجی.. واس خاطر
این چن روزم که هوای سها رو داشتی، دمت گرم..
خدایی خیلی آقایی

دستان حاجی دور شانه های پهنش حلقه می زند.

- تو یادگار بهترین رفیقمی، هاتف... جدای ازین
خودت برام عزیزی، قد اون پسری که انگاری لیاقت
داشتنش رو نداشتم

- نوکرتم میرزا... جات رو تخم چشام، کم نداشتی

واسم.. خیال کردی یادم رفته! نه حاجی.. همه رو
یادمه.. حتی اونى...

• اعى ان • 

#پارت_۱۴۷

#آذر_اول

از گوشه چشم نگاهى به سها مى کند.

با انهمه دلتنگى، چرا طعنه مى زند!

- اونى که واسم کم گذاشت رو فراموش نمى کنم

سُها چشم می دزد و نگاه بیچاره اش را سمت
چشمان حاجی می کشد.
شاید او برایش کاری کند...

- می گذره بابا جان... ولی مطمئن باش که آخرش
یه روز می فهمی کی دوسته و کی دشمن... فقد
کاش اونروز شرمنده خودت نشی، پسر

هاتف نیشخندی می زند.
شرمندی مال قناری بود و بس...

سُها چادرش را وسط حیاط از سر برمی دارد.
صدای قدم های هاتف را از پشت سر نمی شنود.

- کجا می ری، هاتف جان؟

- برم نون بگیرم.. چیز دیگه م می خوای؟

نمی داند چطور حالی اش کند که ثقل دهان اهل محله است.

حرفش همه جا هست.. پیش بزرگ و کوچک..

- می گم، بذا فردا برو.. هوم؟ واسه شب دمپخت می ذارم.. نرو دیگه، خب؟

نگاه غم زده اش را به چشمان هاتف می دوزد.

ولی انگار که او را دست کم گرفته!

- واس خاطر چی باس قایم شم؟! آخرش چی!
نباس برم دنبال یه لقمه نون؟! بذا هر کی هر چی
می خواد بگه، ک*ن لقش

شاید اگر وقت دیگر بود می خندید.
به مردی که وقتی به خودش می رسید حرف مردم
باد هوا بود و برای قناری خنجر دو سرا!

با یکی دو نفر سلام و احوالپرسی می کند.
مختصر می گوید رفع اتهام شد و خلاصی بعد از
آن.

- خیلی برات دعا کردم، هاتف.. می دونستم این
وصله ها به هر کی بچسبه، به تو یکی، نه... هر چی
نباشه سر سفره حاجی بزرگ شدی، حلال و حروم

سرت می شه

اوس ممد بنا می گوید و سر به تایید خودش تکان
می دهد.

- سلامت باشی، اوستا.. یا علی

نان داغ و برشته را خنک می کند و به سمت خانه
راه می افتد.

شاپور و بهرام، نوچه های اسکندر از رو به رو ظاهر
می شوند.

نیشخند زنان و تفریح کنان.

- بهههه، ببین کی اومده! می گفتی گاوی، الاغی

چیزی واست قربونی کنیم، آق هاتف

•|عَیّـان|•

#پارت_۱۴۸

#آذر_اول

شاپور خاکستر سیگارش را می تکاند و...
انگشتان بهرام لای موهای سینه اش فرو می رود.

بوی تند الکل از دهانشان بیرون می زد.

- راستیتش حیقم اومد شما دو تا رو سر پُرن.. باشه
واسه دفه بعد که آقاتون افتاد حبس.. خودش
کجاس که نخودیاش و فرستاده، هوم؟

اسکندر مست و پاتیل گوشهٔ خانه افتاده و نوچه ها
را فرستاده بود.

شاپور سینه جلو می دهد.

- ببین منو، خیال نکن دو روز آب خنک خوردی، شاخ
شدی واسه ما.. آقام بگه دو سوته نفلت می کنم،
حواست باشه

- برو پی کارت بچه... جنس فاسد زدی، حالت

خوش نیس.. برو چُرَت و بزن بابا

بهرام جلو می آید.

قد و قامتش بلندتر از شاپور است و به خیال خود
حریف هاتف می شود.

مشت گره کرده اش را در هوا نشان می دهد.

- بزنم فکت و بیارم پایین... د آخه بدبخت، همه
دارن پشتت حرف می زنن اونوخ تو واسه نوچه
های اقا اسکندر زر می زنی؟!

- انگاری هوس مشت و مال کردی، بهرام بی بی
سی! گم شو کنار تنه لش تا نزدم...

- آروم باش، اقا هاتف... صلوات بفرس، پسر

هاتف سر می چرخاند و نگاهش در چشمان پیش
نماز مسجد گره می خورد.

- سلام حاج آقا... شرمنده، ببخشید

- علیک سلام.. خوش برگشتی، پسر

- زنده باشی، حاج آقا.. تشریف می برید مسجد؟ در
خدمت باشیم

حاج کریمی سری تکان می دهد.

- بیا پسر، بیا واسم تعریف کن بینم آخرش اون از
خدا بی خبر دستگیر شد یا هنوز فراریه

شاپور پوزخندی می زند و صدایش به گوش هاتف
می رسد.

- شانس آوردی، آق هاتف.. حاج کریمی نبود دخت
اومده بود.. بمونه واس دفه بعد، عب نداره

حاجی عبایش را روی شانه مرتب می کند.
خیلی سال است که با میرزا رفاقت دارد و هر از گاه
به خانه اش می رود.

- شما که ما رو می شناسی، حاج آقا.. لقمه حروم از
گلوی هاتف پایین نمی ره، نه بابام یادم داد، نه
حاجی.. فقد کاش بفهمم کی بود که واسم پاپوش
دوخت.. اونوخ می دونم چجوری باهاش...

- گیرم پیداش کردی، زدیش، بعدش چی؟! بهش فکر کردی؟ این راهش نیست، هاتف جان... راهش اینه که پدیش دست قانون تا مجازات بشه

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۱۴۹

#آذر_اول

- آبروم چی! برمی گرده، حاج آقا؟! شدم عینهو آدمی که سابقه داره و انگاری 1 وختی که ننه م زاییدم، حروم خوری رو یاد گرفتم... مردم و می گما

، این شکلی نیگام می کنن.. خیال می کنی حالیم
نیس؟ هست، حاج آقا، خوبشم هس

حاج کریمی یکی از احادیث برجسته را بازگو می
کند.

هاتف اما فقط سر تکان می دهد.

- بین پسر، شما الان عصبانی هستی، حقم داری..
ولی این دلیل نمی شه که خودت و بندازی تو یک
دردسر دیگه و حرف آدمایی که اینهمه برات مهمه
رو...رو

گوشی حاج کریمی زنگ می خورد.

- ببخشید باید جواب بدم

هاتف نفسش را رها می کند.

- بفرمایید حاج آقا.. با اجازتون من برم، شمام به
کارتون برسید

پیش از او دستش را می فشارد و یا علی می گوید.
بیزار است از اینهمه نصیحت و..
زیر آوار بی آبرویی دست و پا می زند.

دود سیگار را محکم فوت می کند.
زیر لب جد و آباد مردی که نمی داند از کجا پیدا شد
را لعنت می کند.

در حیات را محکم بهم می کوبد.
دخترک انطرفتر از جا می پرد.

با صورتی درهم و اخم کرده نگاهش می کند.

- چیزی شده، هاتف جان؟ کسی حرفی زده؟

پوزخندی می زند.

- چه فرقی به حال تو می کنه، هوم؟ تو اگه دلت بند
این چیزا بود که..

چشمان معصوم این دختر..

زبانش را لال می کند!

- خدا منو بگشه.. خیال می کنی درد تو درد من نیست؟! بخدا هست، فقط تو باور نمی کنی

می گوید و از پیش چشمان هاتف دور می شود.

کمی بعد هاتف را صدا می کند.

- نمایای شام بخوری، هاتف جان؟

- یه آب بزنم به صورتم، میام

پشتِ میز می نشیند.

دخترک بشقابش را جلویش می گذارد.

- گفتم نرو، گوش نکردی.. بذا چند روز بگذره، همه
چی یادشون می ره

در سکوت نگاهش می کند.
مگر بی آبرویی خودش را یادشان رفته بود که این
یکی را فراموش کنند؟!

- غذات و بخور.. دیگه م حرفش و نزن

• | عی^۲ | ان | • 

#پارت_۱۵۰

#آذر_اول

سُها با نگرانی سرتکان می دهد.
هاتف از حرفش کوتاه نمی آمد.

روی مبل لم داده و در فکر فرو رفته است.
دخترک از زیر نگاهش رد می شود.

سرش را بالا می آورد.

- کجا؟!

سُها سر می چرخاند.

- تنم بو گرفته، هاتف جان.. برم دوش بگیرم

- چجوری اونوخ؟! یعنی.. می گم با یه دست که
نمی شه، می شه؟

- یکم سخته، ولی تا مامانم بیاد که نمی شه حموم
نرم

- گچت آب بخوره، وا نمی ره؟ حواست نیستا

دخترک لبخند می زند.

دست شکسته اش را درون پلاستیک فرو می برد.

- حالا شد.. ببینم، راحتی؟

دخترک چشم باز و بسته می کند و وارد حمام می شود.

لباسش را از تن می کند و دوش آب را باز می کند.

موهایش بلند است و دستی که از آن کاری بر نمی آمد.

روی چهار پایه می نشیند.

دلش می خواست که این روزهای درماندگی روی دور تند می افتاد و رد می شد.

همه کسش پشت آن در بود و..

امان از اینهمه بی کسی..

تقه ای به در می خورد.

- سها؟ اگه.. بخوای.. پیام کمکت؟

- کمک چی؟ یعنی.. بیای منو بشوری؟!

هاتف خنده اش را قورت می دهد.

- زحمت می شه، نه... یکاریش می کنم

- باز کن درو.. لختی؟

سُها لب می گزد.

قلبش تند می زند و..

نگاهی به خود می کند.

- با توام، دختر؟ الوووو؟؟

با صدایش از پشت در به خود می آید.

- یه دقه وایسا، خب؟

لباس زیر توری اش را دوباره می پوشد.

آهسته در را باز می کند.

هاتف بی تعارف و حرفی وارد حمام می شود.
بار اول است که دخترک را اینچنین می بیند.

بالاتنه عریانش نگاه دخترک را سمت خود می کشد.
هاتف اما عادی رفتار می کند.

هر چند در دلش غوغایی ست که سر از آن در نمی
آورد!

دخترک لخت و عریان مقابلش ایستاده و نگاهش را
پایین می کشد.

چشمان هاتف به موهایش گره می خورد.
آب دهانش را به سختی قورت می دهد.

- . موهاتو شامپو کنم.. هوم؟

• اعیٰ ان |  •

#پارت_۱۵۱

#آذر_اول

سُها می چرخد و حالا...

کم مانده هاتف از خود بی خود شود!

انگشتانش لای موهای دخترک فرو می رود.

حواسش اما پی انهمه ظرافت است که بدن عریانیش

را به رخ می کشد.

نگاهش را ذره ذره پایین می کشد و...
چشم می بندد.

دست لرزانش به گودی کمر دخترک می چسبد.
دمای بدنش بالا رفته و...
غریزه مردانه امانش را بریده است..

- دستت و بردار، اینطوری نمی شه بشورمت

دست دخترک را از روی سینه هایش جدا می
کند و...

خیره در مردمک چشمانش زل می زند.

- نمی خوای اینو... نه.. بذا باشه

نگاهش را از لباس زیر دخترک می دزدد.
سُها گوشه لبش را به دندان می گیرد.

شاید این بهترین فرصت است که هاتف را رام خود کند..

تنِ عریانش را جلو می کشد.
مژه های بلند و خیسش را بهم می زند.

- می ترسی، هاتف؟

باید این مرد را به زانو در آورد.
مردی که برای لمس تنش جان می داد اما...

لعنت به این غرور لعنتی..
لعنت به خودش..

نیشخندی می زند و از دخترک چشم برنمی دارد.

- بترسم؟! از چی اونوخ؟

موهای خیسش را پشت گوش می زند و لب های
اناری اش تکان می خورد.

- از خودت... شایدم از من.. کی می دونه!

پوف می کشد.

- خدایا صبر بده... نصف شبی زده به سرت! بینم،
تو اصن دیدی من از چیزی یا کسی بترسم، بچه؟!
منو با کی اشتباه گرفتی، هوم؟

زبان روی لب های اناری اش می کشد.
نفسش را وسط صورت هاتف ول می کند.

- تو ازین می ترسی که یه وقت.. بغلم کن، هاتف...
می دونم که می خوای، ولی غرورت اجازه نمی ده..
یادت رفته من کی ام؟! قناری... قناری هاتف... یادته
؟

انگشتان باریکش لای موهای سینه هاتف می خزد.
خط های فرضی روی سینه اش می کشد.

•|عَیْـان|• 

#پارت_۱۵۲

#آذر_اول

- تو هنوزم منو می خوای.. فقط.. اونقدر مغروری
که نمی خوای به زبون بیاری...چشات هاتف.. بگو
که منو می خوای.. من.. مال توام، هاتف... من زنتم،
ولی تو منو از خودت دریغ می کنی.. بذار برای یه
بارم شده..

هاتف عقب می کشد.

او فقط از خودش نمی ترسد.

از این دختر.. از این ساحره که با اندام ظریف و
عریان، با آن صدای اغوا کننده و چشمان لعنتی
نگاهش می کند، می ترسد.

اخم از صورتش پاک نمی شود.

دخترک بلای جاننش شده و عجیب است که این بلا
را با جان و دل می خواهد.

- نگفتم زده به سرت! تو منو می خوای! اره، یه روز
می خواستم، اندازه جونمم می خواستم.. تو
خرابش کردی، قناری که جلد باشه واسه هیشکی جز
صاحبش چهچه نمی زنه.. قناری من.. خیلی وخته
واسم..

دلش می گیرد.

طاقت گفتنش را در خود نمی بیند.

قناری هنوز برای او نمرده است.

- من ازت فقد یه چیز می خوام.. یه کلمه بگو، واس
چی زن اون یارو شدی؟

- من.. من زنش نشدم، هاتف.. بخدا نشدم

سرش را تند تند تکان می دهد.

بازوی دخترک را به نرمی می فشارد.

- پس اون بعله کوفتی چی بود که باهاش محرم
شدی! گذاشتی بهت دس بزنه و...

- نزد... به قران نزد.. به جون عزیزت، نداشتم بهم
دست بزنه

پوزخند بلندی می زند.

- پَ یارو خیلی گاگول بود، اینو می خوای بگی؟!

نگاهش روی اندام دخترک می چرخد.

- گاگول بود که ازین تن و بدن بگذره! دستش بهت
نخوره و یهوایی ول کنه بره... اصن اینا رو ولش، تو
واس چی قبول کردی، هوم؟! تو مگه منو نمی

خواستی، ها؟! شر گفתי، اره! د حرف بزن لامصب..
خلاصم کن لعنتی

سُها بغضش را قورت می دهد.
سکوتش طولانی می شود و ...

نفس هاتف را زیر نرمی گوشش حس می کند.

- تا وختی راستش و نگی، دیگه قناری هاتف
نیستی.. نیستی، سُها

• | عی - ان | • 

#پارت_۱۵۳

#آذر_اول

سها بی نفس لب می جنباند.

- دروغ می گی.. حتی به خودتم دروغ می گی،
هاتف

چشم می بندد و محکم نفس می کشد.
بوی تن این دختر با روانش بازی می کند.

پهلویش را چنگ می زند.

دلش می خواست لب های کوچکش را به دندان
بگیرد.

گوشه نگاهی را به کنج دیوار می کشد.
باید می رفت و این وسوسه بی پدر را تمام می
کرد.

- چی بهت گف، گف اگه زنش بشی سر تا پات و طلا
می گیره؟ من برم یخه کی رو بگیرم، سها؟ ا کی
بپرسم واس چی امانت منو دادن به یکی دیگه و یه
داغ تازه گذاشتن رو این دل بی صاحب

انگشتانش در پهلوی دخترک فرو می رفت و حالی
اش نبود.

لب زیرینش را محکم به دندان می گیرد.

- تو اصن می دونی من.. من بی پدر چیا کشیدم تو
این زندگی کوفتی! نه، نمی دونی... چون نخواستم
بگم، چون تو اومدی تو زندگیم و من خر خیال کردم
تو با اون فرق می کنی.. تو.. قناری هاتف.. لعنت به
من

خونی که از جگر سوخته اش بالا می زند را قورت
می دهد.

نفسش بند آمده و هوا برای نفس کشیدن کم شده.

دستش از پهلوی سها جدا می شود و...

برای لحظه ای نرمی لب هایش را حس می کند.

پشتِ سرش را نگاه نمی کند و بی نفس می رود.

اشک از گوشه چشم سها سر می خورد.

- نمی تونم.. بخدا نمی تونم بگم.. کاش می تونستم

می گوید و تا مغز استخوانش از این درماندگی گر
می گیرد.

زانوهایش می لرزد...دستش به دیوار می چسبد.
نباید می گذاشت که هاتف زیر بار این نامردی کمر
خم کند.

به خدا که دیگر تحملش را نداشت!
تنها کسی که برایش مانده بود، هاتف بود..

• اعیٰ-ان | 🌹

#پارت_۱۵۴

#آذر_اول

زیر نگاه دختر ریزه میزه ای که دست از خیرگی

برنمی داشت لقمه اش را قورت می دهد و از پشت
میز برمی خیزد.

- کاش بمونی خونه... نمی خوای یکم...

تند و تیز نگاهش می کند.

- می خوای لچک سرم کنم، بشینم ور دلت! خوبه،
نه!

سوییچ موتورش را از روی میز چنگ می زند.

- کار داشتی، زنگ بزن.. اها.. تا یادم نرفته، هر چی
تو سرته بریزش دور.. دیگه کار نمی کنه.. گرفتی
چی می گم؟

نگاهش را پایین می کشد و فقط سر تکان می دهد.
منظور هاتف را می فهمد.

او دیگر گول این دختر را نمی خورد.
حتی اگر تماش را به تماشا بگذارد..

مهران جلو می دود و سلام می کند.

- چطوری بچه اوستا؟ شنفتم گل کاشتی.. تو نبودی،
حالا حالاها خلاص نمی شدم.. دمت گرم، بچه

مهران با نیش باز نگاهش می کند.
پشت گردنش را دست می کشد.

- ما هر چی داریم، از شماس، اوستا... خدا رو شکر
که برگشتی، اصن دل و دماغ هیچی رو نداشتتم..
همش می گفتم چجوری این یارو رو پیداش کنم تا
اوستام آزاد شه.. بعد یهو یادم افتاد که رفتی مغازه
آقا شفیع واسش یه چی بگیری.. دیر رسیده بودم،
بی خیال اوستا... همین که الان اینجایی به دنیاش
می ارزه

چشمانش برق می زند.

ساعت مچی را به دستش می بندد.

- عجب چیزیه، اوستا.. خفنه ها! برم یه ذره پُر بدم،
برم؟

هاتف سر به دو طرف تکان می دهد.
کاش می شد بیش از این برایش خرج کند.

- جلدی اومدیا... دیر نکنیا، والا...

- گوشم و می پیچونی، اوستا.. خیلی مردی

مثل باد می دود و از پیش چشمان هاتف غیب می
شود.

دم ظهر است که اکبر صدایش می کند.
رو به رویش می نشیند و عرق پیشانی اش را پاک
می کند.

• اعیٰ ان | 🌹

#پارت_۱۵۵

#آذر_اول

- من با فرشته صحبت کردم.. گفتم انگاری آقا هاتف
نتونست اون سِری حرفش و بزنه و خلاصه ش اگه
منو قبول داری بذار بیاد و حرف اصل کاری رو
بزنه.. بعد که فکرات و کردی، ببین نظرت چیه

- خدا خیرت بده، اوستا.. کاش بشه این دو تا رو
بهم برسونم.. فقد حواست باشه یه وخ نجمی اومد
سوتی ندیا، هنو هیچی بهش نگفتم

- خوب کردی، پسر.. دل هوایی می شه... ببینم
ایندفعه چیکار می کنی، خیره ایش الله

هاتف پنجه لای موهایش می کشد.

- خیره مَشْتی.. فقد می مونه اینکه اوشون نظرش
چی باشه.. بخواد را بیاد یا..

- ببین آقا هاتف... فرشته یه بار شکست خورده، مار
گزیده س.. حق بده که از ریسمون سیاه و سفید
خوف کنه، اگه قسمت باشه، می شه.. اگر نه، حتمی
صلاح نیس.. هر کی می ره سی خودش، غیر اینه؟

سر به تایید اکبر تکان می دهد.

هوا کم کم تاریک می شود.
گوشی هاتف زنگ می خورد.

صدای کشدار نجمی در گوشش می پیچد.

- پاشو.. پااشو بیا که بد خرااابم، رفیق.. کجاایی
تو؟

ابروهایش بالا می پرد.

- چی کوف کردی، الدنگ؟! معلوم هست تو چه
مرگته؟! مست کردی که چی بشه، هوم؟

صدای قهقههٔ نجمی می آید.

- چیه.. ما آدم نیستیم؟ دل نداریم؟! واس خاطر این
دل شیکسته و بی صاحب نمی شه مست کنیم؟

پوف بلندی می کشد.

نجمی انگار به سیم آخر زده و او دلش را هنوز
نمی داند.

- تو کدوم خراب شده ای، ها؟ ببینم.. مرضت چیه!
خاک بر سر

برای لحظه ای مکث می کند.

- می دونی ننه جوننت بفهمه نجسی کوف کردی،

رات نمی ده.. اونوخ توئه بی شعور.. مغازه ای؟

سوار موتورش می شود و راه می افتد.
نجمی را وسط پستوی مغازه پیدا می کند.

- اومدی دادا، دمت گرم.. آقاایی.. ته مرامی.. سالا
ری.. اون یکی چی بود! اها...

جلو می رود و روی زانو می نشیند.

- زده به سرت، نجمی! می گی چی شده یا بزnm تو
دهنت، الاغ

• اعیٰ ان | 

#پارت_۱۵۶

#آذر_اول

نیمی از محتویات استکان را سر می کشد و شانه
اش از زور سکسکه بالا می پرد.

- ما که خدا زده ایم، داداش.. توام خواستی، بزن..
اون از ننه مون که حب دومادی ما رو قورت داده،
اینم از تو که اومدی دهن ما رو سرویس کنی.. بیا..
بیا بزن

دستش به زانوی نجمی می چسبد و تکانش می

دهد.

- ننه س دیگه... توئه عنتر رو زاییده که یه روز
دومادت کنه و خیالش از سر و سامونت راحت شه..
1 کجا بدونه تو دلت چیه و واس چی براش جفتک
می ندازی

استکان خالی را پُر می کند و جلوی هاتف می
گذارد.

- د آخه نوکرتم.. درد من یه چی دیگه س

چانه اش لرز خفیفی می کند.

- دیدمش، هاتف.. تو نمیری انگاری همونی بود که

هر شب میاد تو خوابم و...

کم مانده اسم دخترک را به زبان بیاورد.

نیشخند تلخی می زند.

- یه پسر داره، هاتف.. می تونست بچه ی من باشه،
مگه نه؟

هاتف در سکوت نگاهش می کند.

دیدن آن چشمان سرخ و درمانده حالش را خراب
می کند.

- کجا دیدیش؟ نگو رفتی دنبالش، ها؟

چانه بالا می اندازد.

- نرفتم داداش.. می خواستما، ولی.. ترسیدم
هاتف.. واس خاطر اون ترسیدم

پوزخندی می زند.

تلخ تر از زهرمار...

- می دونی چرا؟ چون.. مال یکی دیگه س.. ناموس
یکی دیگه.. نجمی باخته، داداش.. تا تهش باخته..
نمی خوری؟

اصلا نمی فهمد چرا هم پیاله نجمی می شود!

حال خرابش انگار جگر هاتف را پاره پاره می کند.

تنهایش نمی گذارد..

حتی اگر قولی که به خودش داده را زیر پا بگذارد.

یادش به انشب می افتد.

شبى که از سر کنجاوى بطرى کوچکی را وسط گذاشته بود و صدای خنده مستانه اش در فضای خانهٔ مردی پیچیده بود که نماز اول وقتش ترک نمی شد.

نیمه شب بود که هر چه خورده بود را بالا آورده بود.

سرش سنگین بود...زیادی مزخرف می گفت.

فردای انشب به خودش قول داده بود که دیگر هرگز
حرمت آن خانه و صاحب خانه را نشکند.

• اعیٰ ان • 

#پارت_۱۵۷

#آذر_اول

- دنیا که به آخر نرسیده، حتمی قسمت نبوده.. من
می گم، بیا همین مرجان خودمون و بگیر، بخدا
ثواب داره.. دختره داره بال بال می زنه واسه
شوهر.. تازشم، به رو خودش نمیاره.. همچی قپی
میاد انگاری صف بستن واسش

- زر نزن بابا... مرجان هنو دلش گیر توئه، نفهمیدی!

- می خوام نباشه.. من سها رو عقد نکردم که برم
سر وخت یکی دیگه!

نجمی لبخند نیم بندی می زند.

- ها...عقد کردی.. اونم واس خاطر اینکه دهن گل و
گشاد بقیه رو بندی.. فقد موندم که توئه زبون نفهم
با اون دل بی صاحب چجوری کنار اومدی! هیشکی
قد من نمی دونه که تو همه چیت ابجی سها بود..
عمرت، جونت، نفست، همش مال اون بود.. بعضی
وختا بهت حسودیم می شد، اخه آدم اینهمه عاشق!!

نگاهش در چشمان پُر از خشم هاتف می نشیند.

- همش دروغ بود، داداش.. من نه ها، اونو می گم..
من ساده رو بگو که گول حرفاش و خوردم و خیال
کردم یه نفر تو این دنیای بی پدر دلش واسه ما
رفته.. نگو همش باد هوا بود، اومد و رفت.. تموم
شد!

نجمی سر تکان داد.

- واسه ما که خیلی وخته تموم شده.. یادته اون
شب که اومدم دم خونه میرزا.. وختی رسیدم تو
کوچه شون داشت دختره رو سوار ماشین می کرد
که بیره خونه ش.. کله مو محکم کوبوندم به دیوار..
واسه من اونشب همه چی تموم شد.. عین وختی
که تو اومدی و دیدی اونی که همه زندگیت شده

بود... ر*دم تو این زندگی کوفتی که تا آخرش مال
از ما بهترونه... بزن داداش، بزن که نامراد از این
خراب شده نری

هر دو همزمان کام شان تلخ می شود و..
ناامیدی بر قلب شان چمبره می زند.

هاتف اما هوشیار است هنوز.

حرفی که در دهانش می چرخد را مزه مزه می کند.

- یه سوال بپرسم ازت؟

نجمی با صورت درهم کشیده چشم باز و بسته می

کند.

- گیرم دختره.. ببین، می گم گیرما، شوهر نداشت..
چیکار می کردی، می رفتی بگیریش؟ با یه بچه؟ ننه
ت چی، راضی می شد؟

• اعی-ان | 

#پارت_۱۵۸

#آذر_اول

نجمی گیج و مست نگاهش می کند.

می زند زیر خنده.. با صدای بلند.

- تو چی؟ سُّها اگه بچه داشت، عقدش می کردی؟

پیش از انکه هاتف پاسخ دهد لب می جنباند.

- اینا همش خواب و خیاله، رفیق.. خر ما از گرگی
دُم نداشت.. بعدشم گیرم شوهره مُرد، 1 کجا معلوم
که دختره ما رو بخواد! من آسمون جُل چی دارم
آخه! یه ننه پیر که یه بند سرم غُر می زنه و شدم
آینه دقش.. توام گرفتی ما رو ها!

نجمی اعتماد به نفسش را از دست داده بود و
خودش را کم می دید.

داغی که از سال ها پیش بر دلش مانده بود هنوز
تازه بود.

همین بود که هاتف را مصمم تر می کرد.

شاید این بازی یک برنده می خواست و...
نجمی باید برنده می شد..

سیگار به گوشه لب هاتف می چسبد و آتش فندک
به زیرش.

دود سیگار را در هوا فوت می کند و در فکر فرو می
رود.

- فک نکن، داداش.. بذا تو حال خودمون باشیم، چی
می شه مگه، ها؟!

- تو حال خودت نیستی که ته این وامونده صاحب
و در آوردی.. بده من اونو، بسه دیگه

با تشر می گوید و نجمی محلش نمی گذارد.
بطری را از جلوی دستش چنگ می زند.

- پاشو.. پاشو امشب و بریم خونه ما.. اینجوری ننه
جونت رات نمی ده هیچ، یه فصل کتکت می زنه..
پاشو جم کن خودتو

ابرو بالا می اندازد و نچی می کند.

- نه داداش.. همینجا خوبه.. می گیرم تخ می خوابم
تا فردا صُب.. جون هاتف حال ندارم پاشم، توام که
اون زهر ماری رو گرفتی ازم، دیگه چی دارم کوف

کنم، هیچی

بازویش را از میان انگشتان هاتف بیرون می کشد.

- برو داداش، برو که اگه دیر کنی ابجی سها ترس
ورش می داره.. اونی که یالغوز مونده منم، تو برو
به زنت برس.. برو رفیق

هر چه اصرار می کند نجمی زیر بار نمی رود.
چرتش گرفته و پلک سنگینش روی هم آوار می
شود.

•|عَیٰ-ان|•

#پارت_۱۵۹

#آذر_اول

بساطی که نجمی چیده بود را جمع و جور می کند.
پتو را تا زیر چانه اش بالا می کشد.

خیره در صورتش مکت می کند.
قطره اشکی که از گوشه چشمش می چکد را می
بیند و دندان روی هم می فشارد.

- گندت بزنی، پسر.. چجوری من وایسم و عذاب
کشیدنت و نیگا کنم.. بخدا نامردم اگه دستت و
نذارم تو دست اونی که..

راهش را می کشد و می رود.
بدنش گر گرفته و هوشیاری اش کم شده.

موتورش را به دیوار حیات لم می دهد.
شب از نیمه گذشته اما، سها بیدار است.

مشتی آب به صورتش می پاشد.
نفسش داغ است و سرش داغ تر.

- سلام.. دیر کردی! هر چی زنگ زدم، جوابم و
ندادی.. مغازه بودی، هاتف جان؟!

نگاهش را سمت دخترک می کشد.

- یه سر رفتم پیش نجمی.. میزون نبود، گفتم
تنهاش ندارم

- آها... غذات و گرم کنم؟ حتمی گرسنه ای.. الان...

وسط حرفش می پرد.

- ترسیدی دیر کردم؟ واسه همین تا الان نخوابیدی؟

لبخند نازش نفس هاتف را بند می آورد.

- خب.. من یکم ترسوام، می دونی که... بعدشم، تو
که نباشی خوابم نمی بره

رو برمی گرداند از چشمانی که روزی دل و دینش را
برده بود.

- حالا که هستم.. برو با خیال راحت بگیر بخواب

- چیزی نمی خوای برات بیارم، هاتف جان؟

مگر جز او چه می خواست؟!

سر بالا می اندازد و از نگاه کردن به او طفره می
رود.

لامپ اتاق دخترک خاموش است و نور باریک شب
چراغ از لای در سرک می کشد.

سایهٔ قامت بلند هاتف روی دیوار افتاده و...
نمی فهمد چرا وارد اتاق می شود.

انگار یک نفر جای او پتوی نازک را از روی تخت کنار
می زند و نگاهش روی بدن دختری می چرخد که
عطر تنش فضا رو پُر کرده است.

چشمان خمارش را باز و بسته می کند.
نفس بلندی می کشد.

با احتیاط روی تخت می خزد و دستش بی محابا
دور کمر دخترک حلقه می زند.

سُها بیدار است..

هر چند به روی خود نمی آورد.

هاتف نفس نفس می زند و صورتش لای موهای
دخترک فرو می رود.

سها بی اراده اخم می کند.
بوی تند الکل زیر شامه اش می دود.

• | عیّـان | • 

#پارت_۱۶۰

#آذر_اول

هَرَم نفس های هاتف گردن ظریفش را قلقلک می
دهد و... همزمان لب های خیسش روی شاهرگ
دخترک می لغزد.

سُها لب زیرینش را به دندان می گیرد و تکان
خفیفی می خورد.

نالهِ ی ریزش هاتف را جری تر می کند.

رانِ شهوت انگیز دخترک را چنگ می زند و زیر لب
صدایش می کند.

- سهااا؟ سهاای هاتف؟

نرمی گوشش را به دندان می گیرد و...
بدن نیمه برهنه اش را محکم به خود می فشارد.

- داری ناز می کنی واسم، لا کردار؟

سها ریز می خندد.

قلبش تند می زند و...

مست تر از هاتف می شود!

پنجه های هاتف تنش را چفت خود نگه داشته و به
سختی غلت می زند.

نگاهش در چشمان خمار هاتف می نشیند.

لب های اناری اش را به دهان می کشد.

- نکن اینجوری با من، لامصب.. می دونی چقد می
خوامت و ادا میای واسم!

دستش را اهرم سرش کرده و به صورت دخترک
خیره می شود.

سُها چشم می دزدد و ...

انگشتانش را به سینه هاتف می کشد.

چند تار موی مزاحم را از پیشانی دخترک به عقب
می راند و..

کف دست مردانه اش را نوازش وار بر اندام نیمه
برجسته دخترک می کشد.

سُها به خود می لرزد.

- چی شد! خوشت اومد؟

دخترک مژه های بلندش را بهم می زند و...
در یک لحظه گرمی لب های هاتف را روی لب هایش
حس می کند.

چشمانش را می بندد و مست آن بوسه خانه خراب
می شود.

هاتف رام او شده و غریزه مردانه اش، بیدار.

دستِ هاتف به سمتِ پایین تنه اش حرکت می کند
..9

با صدای خش دار نازش را می کشد.

- آخرش مالِ منی، قناری.. مالِ خودِ خودم.. همه
چیت واسه منه، واسه هاتف

سُها کم صدا می خندد.

جوری که انگار هرگز نخندیده!

- جووون... ناز خنده هات بی شرف!

سُها لب می گزد.

خیره در مردمک های سیاه چشمانش فکری در سر
هاتف بالا و پایین می شود.

در وجود این دختر چه بود که اینچنین دل از او می
بُرد؟!

نفسش بند نفس های او بود و...

آخر نفسش را می گرفت!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEAMAMNOE

• اَعَىٰ اَن | • 

#پارت_۱۶۱

#آذر_اول

- اگه بدونی چقد دلم می خواست دوباره قناری
صدام کنی، هاتف؟

- سرت و بذا رو سینه م، قناری... می خوام وختی
نفس می کشی با موهات ور برم، می خوام همه
چیت و با هم حس کنم، قناری کوچولو

سرش به سینه هاتف می چسبد و ...

تنش به تب می نشیند.

موهایش اسیر بازی انگشتان هاتف است و هر از گاه
عطرش را نفس می کشد.

- بوی موهات داره دیوونه م می کنه، قناری.. مته
اونشب که یواشکی اومدم بالا سرت و دیدم چشات
و بستی.. خواب بودی، نه؟

صدای ریز خنده سها در گوشش می پیچد.

- گولت زدم، عزیزم... اما خوب یادمه که چجوری
یواشکی خم شدی و...

نفس در سینه هاتف گره می خورد.

- بدجور دلم می خواس بیوسمت.. 1 اونوخت تا حالا
تو کفر لبات بودم، لبای اناریت که یه روز مال من
می شد

مُشت کوچکش را به سینه هاتف می کوبد.

- ای بدجنس... منو بگو که خیال می کردم تو
ازوناش نیستی!

تک خند مستانه ای می زند.

- واس چی نباشم؟! ناسلامتی خاطر خوات بودما،
نبودم؟!

- الان چی؟ هنوزم...

چانه دخترک را بالا می کشد.
چشمان نیمه باز و خمارش را به نگاه مشتاق او می
دوزد.

- من فقد یه بار تو زندگیم خاطر خواه شدم.. یه بار
دلم رف و دیگه م برنگشت.. حالите چی می گم،
قناری؟

کنج لبش را به نرمی می بوسد.
انقدر مست است که دستش بی اراده میان ران های
دخترک سُر می خورد.

- چقد نرمی تو!

سُها قد همهٔ عمرش سرخ و سفید می شود.

- خجالت می کشی، قناری؟ ا کی، ا من؟ نکش
قربونت برم.. نکش

سرش را به سینهٔ هاتف لم می دهد.
دل ضعفه اش برای حرکت بعدی مردی که از سر
مستی مهمان تختش شده را پنهان می کند.

هاتف امشب او را مال خود می کرد و...
قناری از قفس آزاد می شد.

حالا وقتش بود که قرار این مرد را از او بگیرد.
مردی که از همان شب در فکر بوسیدنش بود..

لب های خیسش چسبیده به سینه مردش تکان می خورد و زیر لب صدایش می کند.

- هاتف؟

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۱۶۲

#آذر_اول

صدای نفس های منظم هاتف را باور نمی کند.

باور نمی کند!

هاتف از او دست کشیده و بی خیال یکی شدن با او
شده؟!

- داری سر به سرم می زاری، هاتف؟ خودت و زدی
به خواب، بدجنس!

هاتف اما فقط نفس می کشد.

- نه.. نه هاتف... تو نباید بخوابی.. الان وقتش
نیست.. نهههه

شانه اش را به نرمی تکان می دهد.
چند بار پشت هم صدایش می کند.

هاتف از جایش تکان نمی خورد.
سُها خسته از انهمه تلاش تسلیم بخت نامراد می
شود.

- لعنتی... لعنت به این زندگی... لعنت به تو هاتف

حسی که داشت کم کم زیر پوست نازکش می دوید

و اشتیاق یکی شدن را در وجودش به اوج می
رساند یکباره دود می شود و می پرد.

برای لحظه ای عقب می کشد.
حس تحقیر شدن حالش را بهم می زند.

خیره در صورت هاتف پلک نمدارش را باز و بسته
می کند.

سُها یک عاشق دیوانه است..

همانقدر دیوانه که زودتر از آنچه تصور می رفت در
آغوش هاتف دوباره جا می گیرد!

دل دیوانه اش را تیمار می کند و...

- مگه فقد یه امشبہ...! اصن تا کی می خواد پسم
بزنه!

من که ولش نمی کنم، اونم آخرش می فهمه که چقد
دوسش دارم... اره، حتماً می فهمه

گونه تبارش را به بازوی عضلانی هاتف می مالد و
ذهنش از خیالبافی پُر می شود.

نور آفتاب از پس پرده سرک کشیده و تا وسط اتاق
پهن شده است.

هاتف پشت هم پلک می زند و...

حس سنگینی جسمی روی سینه اش!!

چشمانش باز و بسته می شود.
نگاهش را یک ضرب پایین می کشد.

نفسش را محکم فوت می کند.
دخترک نیمه عریان در آغوشش جا گرفته و...

- من.. تو چیکار کردی، هاتف!

دستش را از کمر دخترک جدا می کند و..
آن دست دیگر را جایی که نباید، پیدا می کند!

چه بر سرش آمده...؟! بخاطر نمی آورد.
فقط یک فکر در سرش می چرخد.

نکند... اختیار از کف داده و...

پتو را کنار می زند.

نگاه باریکش روی بدن سُّها بالا و پایین می شود.

انگار که دنبال ردی از افکار مزخرفش می گردد!

- نمی فهمم.. چرا هیچی یادم نمیاد! چه بلایی سرم
اومد؟!

• اعیّـان |  •

#پارت_۱۶۳

#آذر_اول

نگاهش را سمت دخترک می کشد.
با دو انگشت شست و اشاره پیشانی اش را می
فشارد.

تن خسته اش را از تخت خواب جدا می کند.
چنگی لای موهایش می کشد.

چند قدم فاصله می گیرد و مکث می کند.
سر می چرخاند و به پایین تنه دخترک زل می زند.

آب دهانش را قورت می دهد.
زرد قناری... لعنت به این دختر..

نگاهش را از لباس زیر دخترک می دزدد و با دو پای
قرضی از اتاق بیرون می زند.

لیوان پُر از آب را سر می کشد و با صدایی که انگار
از فرسنگ ها فاصله به گوش می رسد، لب می
جنباند.

- اگه.. اتفاقی افتاده بود.. من باس یادم بیاد! نه..
من کاری نکردم.. اونقد مست نبودم که حالیم نشه
دارم چه غلطی می کنم

دست آویزانش را مشت می کند و کاش می شد بر
سر دنیا بکوبد.

نفس نفس می زند و قلبش بی امان می کوبید.
انگار که یک جای اعتماد به نفسش لنگ می زد و به
خود لعنتی اش شک می کرد.

- اگه پاشد و گف تو کارم و ساختی.. اگه یه نشون
الکی نشونم داد، اونوخ چی؟! مجبورم گردن بگیرم؟
کاری که اون بی ناموس کرده رو بندازه گردن منه
بی غیرت؟!

هاتف هرگز این لحظه را حتی تصور هم نمی کرد.
نگاه عاصی اش را به ناکجاآباد می دوزد و در فکر
فرو می رود.

گوشه لبش را می جود و سر تکان می دهد.

- نمی تونه... نمی دارم روم سوار شه و خیال کنه
اونقدر خرم که خام یه الف بچه شدم و..

با صدای زنگ گوشی اش به خود می آید.
با دو انگشت لبش را پاک می کند.

- بگو تا یادت نرفته، بچه

مهران از انطرف سلام می کند.

- دیر کردی، اوستا.. نمیای مغازه؟ یه عالمه کار
داریم!

- چوب خط می زنی که دیر و زود ما رو بشماري،

بچه؟!

- ببخشید اوستا.. ولی خب..

- ولی مَلی نکن واسه من، مهران.. مشتی اومده؟

- نه اوستا.. گف یه سر می رم بازار، دم ظهر میام..
من الان چیکار کنم تنهایی؟ شمام که نمیای

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۱۶۴

#آذر_اول

به سمت حمام می رود.

- دس به چیزی نمی زنی تا پیام... شنفتی چی می
گم، بچه؟

- رو چشم اوستا.. کار نداری؟

هاتف با یک "نه" ساده پاسخ می دهد.

زیر دوش آب می ایستد و با خود فکر می کند که
نباید آبرویش را به این دختر ببازد!

منطقش انگار قفل کرده و هر چه دلش می خواهد

را قاضی می کند.

سُها در آشپزخانه است و میز صبحانه را آماده می کند.

- س.. سلام

هاتف دقیق و طولانی نگاهش می کند.

- دیشب.. تو و من... چجوری کنار هم.. تو چیزی یادته؟

دخترک لب می گزد و نگاهش نمی کند.

- من ازت نخواستم بیای پیشم.. تو.. مست بودی،
مگه نه؟

- وختی دارم باهات حرف می زنم، به من نیگا کن،
سُها

چشمان دخترک با تاخیر در نگاه عاصی اش می
نشیند.

- دنبال چی هستی، هاتف؟! می بینی که هیچ
اتفاقی نیفتاد

- مطمئنی؟ تو الان میزونی؟

سُها پوزخند بی صدایی می زند.

- نترس آقا هاتف.. هیشکی پشتت نمی گه با زنش
خوابید و آبروش رفت

بار اول است که زخم زبان می زند.
حس تحقیر شدن را هنوز با خود یدک می کشد.

- نه بابا! زبون در آوردی! دیگه چیا بلدی که رو
نکردی...، هوم؟!

دخترک استکان چایش را روی میز می گذارد و در
سکوت از آشپزخانه بیرون می زند.

عجیب است که دلش نمی خواست با مردی که شب
گذشته در آغوشش گرفته بود و کم مانده بود تا او
را مال خود کند، هم کلام شود!

خیلی طول نمی کشد که صدای موتور هاتف در
گوشش می پیچد و ..
اشک مثل باران بهاری از چشمانش می بارد.

کمرش به دیوار می چسبد و تنش را بغل می گیرد.
نفسش به سختی بالا می آید.

تا کجا می شد طاقت بیاورد؟!
از خودش بیزار است و خیال پرواز در سرش...

دو روز از آنشب گذشته و من هنوز با خودم کلنچار
می روم.

روحم انگار زخمی شده و صدای ناله اش را از پس
جسم بی خودم می شنوم.

- سها؟ من دارم با دیوار حرف می زنم یه ساعته؟!
یبارکی بندازم بیرون، بگو هری.. واسه چی قیافه
می گیری واسه آدم؟!

• | عی - ان | • 

#پارت_۱۶۵

#آذر_اول

نگاهم را بالا می کشم و به چشمان فهیمه زل می زنم.

- چیزی گفتی تو؟

کفِ دستش را به رانم می کوبد.

- خدا ذلیلت نکنه، سُهّا.. یه ساعته دارم روضه می خونم، بعد تو می گی چیزی گفتی!

بافت موهایم را از روی شانه عقب می زنم.

- هاتف منو نمی خواد، فهیم.. دیگه دارم کم میارم

دستم را می گیرد و به نرمی می فشارد.

- چی شده باز، دعوا کردین با هم؟

نیشخندی می زنم.

- کاش می کردیم، فهیم... مگه این آبروی کوفتی
چیه که باید من تاوانش و پس بدم؟! تا کی باید
زخم زبون بشنوم، هوم؟

با اخم نگاهم می کند.

- تا وختی که راستش و نگی، سها... دهن وامونده
ت و وا نکنی و نگی واسه چی با اون مرتیکه ازگل
نامزد کردی، همینه.. اون آدمی که من می بینم
کوتاه بیا نیس، توام که لج کردی... دیگه واسه چی
انتظار زندگی گل و بلبل داری رو والا نمی فهمم!

- چند بار بگم خب.. من.. مجبور شدم

دستم را ول می کند.

- همین؟! مجبور شدم! خسته نباشی.. تو یا زده به
سرت یا هاتف رو زیادی دست کم گرفتی.. بابا،

آبروی مردای این محل عین ناموسشونه، یکی چپ
نیگاش کنه فاتحه ش خونده س.. حالا تو هی بگو
مجبور شدم، مگه اون باور می کنه

- فهیم؟ قول می دی به کسی نگی؟

- نگو دسته گل به آب دادی که می زنم تو سرتا.. ها،
بگو

- قول دادیا.. باشه؟

می خندد.

- حالت خوبه، سها؟! من الان قول دادم مگه؟ نمی
گم بابا، به مرگ اصغری که می خوام دنیاش نباشه

به هیشکی نمی گم.. خوب شد؟

- بیچاره اصغر.. توئه دیوونه رو می خواد چیکار
آخه!

پشت چشم نازک می کند.

- غلط کرده نخواد.. خیلیم دلش بخواد.. زن به این
ماهی.. اون اگه عرضه داشت که دو تا اتاق اجاره
می کرد منو می برد سر خونه زندگیم.. حالا اینا رو
ول کن، چی می خواستی بگی؟

لبم را تر می کنم.

سر پايين مي اندازم.

انگار كه از گفتنش خجالت مي كشم.

• اعىٰـان | 

#پارت_۱۶۶

#آذر_اول

- مي دوني چيه، فهميم... فك كنم... نمي دونم،
شايدم زيادي حساس شدم.. واسه چي هاتف اينهمه
به خودش مي رسه؟! دوش مي گيره، عطر مي زنه،

کفشاش و واکس می زنه.. حتمی یه چیزی هست
دیگه، نه؟

نگاهم را ذره ذره بالا می کشم.

- تازشم، پیرهن دکمه دار و شلوار راسته می پوشه..
عجیب نیس بنظرت؟

- پس می خواستی لخت بره تو کوچه که همه، همه
جاش و دید بزنن؟! واای، فک کن هاتف لخت بره تو
محل.. خداایا !

زهرماری حواله اش می کنم.

- حالا که چی! خُل بازی در نیار، سُهّا.. هاتف اینکاره

نیست، تو رو با دنیا عوض نمی کنه

پوزخند بلندی می زنم.

کم مانده بگویم که من را با دنیا عوض نمی کند اما،
دست هم به من نمی زند!

- موندم واسه چی اینهمه به خودش می رسه؟
اوندفعه که ازش پرسیدم، برگشت گف با یه آدم
مهم قرار دارم!

- توام بهش شک کردی! گفتمی حتمی زیر سرش بلند
شده و تا تهش رفتی، اره؟

- نخیرم.. اگه فقد یه بار بود که عب نداشت.. وای،
فهمیم، نکنه دوست دختر گرفته... کاش می شد برم

دنبالش ببینم کجا می ره، با کی قرار می ذاره

برای لحظه ای مکث می کنم.

- می شه به اصغر بگی تعقیبش کنه؟ تو رو خدا،
فهمیم.. جون سها

- می خوای منو بکشه، اصغر؟! دیگه چی! بگم برو
زاغ سیاه هاتف و چوب بزن! بعد می دونی چی می
شه، می ره راس می ذاره کفر دستش.. اونوقت
هاتف می دونه و تو و من

نفسم را فوت می کنم.

عقلم انگار از کار افتاده و همه درها به رویم بسته
است.

- می گم، اون فالگیره رو یادت هست؟ یادته به
صفورا چی گف؟

یادم به آن زن کولی می افتد که هر از گاه سر گذر
بازار می نشست و برای دختران جوان از آینده می
گفت.

- حرفاش درست از آب در اومد... خودمونیم، کی
فکرش و می کرد مصطفی بیاد صفورا رو بگیره، ها؟

- خب که چی؟ من برم پیش فالگیر؟ اره، هاتفم
گذاش برم!

دوباره دستم را می گیرد.

شاید برای باور من به آنچه غیر ممکن می دانمش.

- تو فقد کافیه بخوای، بقیش با من.. چی می گی،
ها؟

• |عَیّـان| • 

#پارت_۱۶۷

#آذر_اول

خیره و طولانی نگاهش می کنم.

اثری از شوخی و تمسخر نمی بینم.

- ببین سها... شاید من بعضی چیزا رو حالیم نشه،
ولی اینو خوب می فهمم که وقتی یه زن به مردش
شک می کنه، دیگه ادامه اون زندگی واسش
جهنمه.. نذار تو جهنمی که واسه خودت ساختی،
کباب بشی و هاتف هیچوقت نفهمه که چقد برات
عزیز بود و نتونستی ازش بگذری

دلش به حال من می سوزد که این را می گوید.
هر چند که هرگز به روی من نمی آورد.

- چجوری ببینمش؟ فالگیره رو می گم

لبخند تخیسی می زند.

- تو کاریت نباشه، مگه من مُرده م که نتونی!

می گوید و می خندد.

چادرش را سر می کند.

- به همین زودی می خوای بری؟!

سر تکان می دهد.

- به هوای خرید اومدم، دیر برم اون زنیکه غربتی
باز داد و هوار را می ندازه.. خاک بر سر چار روزه
عقب انداخته همش ادای زنای آبستن و در میاره...
بگو آخه بدبخت، بابای من حال داره ناز توئه عتتر و
بکشه!

با دهان نیمه باز لب می جنبانم.

- راس راسی حامله س؟!

شانه بالا می اندازد.

- چی بگم.. من که شبها وسطشون نمی خوابم!

برای بدرقه اش می روم.

در را باز می کند و انگار که از دیدن کسی یا چیزی
یکه می خورد.

ابرو در هم می کشد و تلخ می شود.

- اینجا چیکار داری؟

صدای قادر است که در گوشت می پیچد.

- به تو چه! داروغه ای یا مفتش؟! اومدم دخترم و ببینم، تو رو سننه؟!

موهایم را زیر چادر می چپانم و جلو می روم.

- از کی تا حالا من شدم دخترت؟! واسه چی اومدی ؟

لبخند دندان نمایی می زند.

خیلی وقت است که او را ندیده ام.

- نون هاتف و خوردی زبون در آوردی، سُّها!!

بوی گند سیگارش حالَم را بهم می زند.

• اَعیٰ-ان | 

#پارت_۱۶۸

#آذر_اول

- هوا ورت نداره، نیومدم احوالپرسی.. تو از ننه ت
خبر داری؟

- چیکارش داری؟ لابد نمی خواد جوابت و بده،
واسه چی بهش زنگ می زنی؟

کم مانده در را ببندم که مانع می شود.

- فضولیش به تو نیومده، نیم وجبی.. شیطونه می
گه همچی بزنم تو دهنش تا یادش بیاد من کی ام و
اگه بخوام کاری می کنم که هاتف سرش و بذاره لب
باغچه و پخ پخخ

دست و پایم می لرزد.

دروغ چرا... دلم می ریزد و می دانم که هر شری از
این بشر ساخته است.

- ببین منو... برو به اون ننهٔ پتیاره ت بگو خاله بازی
رو تموم کنه و برگرده سر خونه زندگیش.. بگو قادر
گف دیگه داره حوصله م سر می ره.. من بزnm به
سیم آخر بد می شه ها، گفته باشم

آب دهانش را تف می کند و می رود.
در را می بندم و نفس حبس کرده ام را رها می کنم.
چاک دهان فهیمه باز شده و هر چه بلد بود را حوالهٔ
قادر می کند.

چشمان بسته ام را باز می کنم.
لیوان آب را به دستم می دهد.

- خدا ذلیلش کنه مرتیکه رو.. آخه یکی نیست بگه
زنت جوابت و نمی ده چه ربطی به این داره! ببین
چه گوهی خوردی که رغبت نمی کنه برگرده سر
زندگیش

مادرم خیلی وقت است که بُریده و فقط حفظ
ظاهر می کند.

از کنج دیوار برمی خیزم.

- خدا بعدش و بخیر کنه، فهمیم... معلوم نیس وقتی
مامانم برگرده چه قشقرقی را بندازه.. به جهنم که
حوصله ت سر رفته، کثافتِ عوضی

شانه هایم را ماساژ می دهد و جد و آباد قادر را

لعنت می کند.

- تو برو، فهمم.. من خوبم

- مطمئنی؟ نمی خوای دیگه پیشت بمونم؟

چانه بالا می اندازم.

- نه، برو.. دیرت نشه

خداحافظی می کند و من چفت در را می بندم.

گوشی را برمی دارم و به مادرم زنگ می زنم.

نمی گویم قادر چه گفت و فقط می گویم که تا کی

این قهر و جنجال را ادامه می دهد!

- آخر هفته میام، مامان جان.. بچه هام دلشون تنگ شده واسه اون تنه لش بی پدر

• اعیٰ ان | 

#پارت_۱۶۹

#آذر_اول

- فقد جون هر کی دوس داری سر به سرش نذار..
بخاطر بچه ها، اونا که این وسط گناهی ندارن..
باشه مامان جان؟

باشه ای می گوید و انگار که من را از سر باز می کند.

ما هر دو در چاهی فرو رفته ایم که با دستان خود کنده ایم.

او از سر اجبار و من از سر دیوانگی..

هاتف سر شب می آید.

با همان پیراهن آبی دکمه دار و شلوار راسته سورمه ای روی مبل لم می دهد.

به نقطه ای زل می زند و هر از گاه سری تکان می دهد.

حتماً کیفش کوک است که گوشه لبش بالا پریده و

زیر لب با خود نجوا می کند.

شک ندارم که حالش از من بهتر است و شاید..

- هنوزم نمی خوای بگی که اون آدم مهم کیه که
باهاش قرار می داری؟

نیم نگاهی می اندازد به من.

- تو کفشی، ها؟

در سکوت نگاهش می کنم.

از جایش بلند می شود و دکمه های پیراهنش را
یکی یکی باز می کند.

صدایش از داخل اتاق می آید.

- آدم مهمیه، حداقل واسه من که به اون چیزی که
می خوام باهاش برسم

بند دلم پاره می شود.

حس زنانه ام به من می گوید که او یک زن است..
شاید هم یک دختر تازه بالغ شده که چشم هاتف او
را گرفته است!

صدایم می لرزد.

- کاش فقد بدونی که داری چیکار می کنی، هاتف

با صدای تکخندش ابروهایم بالا می پرد.

- تو غصه ایناش و نخور... فقد دعا کن بشه، اگه
بشه چی می شه

گنگ و مبهم حرف می زند و من بیشتر به یقین می
رسم.

پای یک زن در میان است..

زنی که شاید از من بیشتر می خواهدش!

فقط تا صبح باید صبر کنم!

شاید آن زن فالگیر راهی پیش پایم بگذارد..

شیر آب را می بندم و با دو گوش قرضی فالگوش
می ایستم.

- اَره مَشْتی، قرار شد فکراش و که کرد، خبر بده..
شایدم لازم شد یه بار دیگه مخش و بزnm

صدای تکخند لعنتی اش می آید.
آهسته حرف می زند، انگار که یک غریبه در این
خانه هست!

- حالا که پیداش کردم، دیگه نمی ذارم از دستم در
ره.. هر طور شده راضیش می کنم، مَشْتی

•|عَی-ان|•

#پارت_۱۷۰

#آذر_اول

کاسه چشمانم خالی و پُر می شود.
بی خود نبود که دلم شور می زد و افکار سمی در
سرم جولان می داد.

هاتف.. هاتف من...
مردی که نامردی را بلد نبود و حالا...

بغض به گلویم چنگ می زند.
لب های خشکم را به دهان می کشم.

من اما، نباید بشکنم..

هاتف نباید ضعفم را ببیند و جسورتر شود.

هر چند مخفی کردن اینهمه درماندگی کار سختی
ست..

کاری که شاید از سُّهای شکست خورده بر نمی آمد!

چند بار پشتِ هم نفس می کشم.

عمیق و طولانی..

به خودم تشر می زنم.

" جمع کن خودتو، سُّها.. تا وقتی مطمئن نشدی، بذا

فک کنه خیلی زرنکه و تو هیچی نمی دونی."

دخترک درونم زار می زند و من..
ساکتش می کنم.

لامپ آشپزخانه را خاموش می کنم.
از گوشه چشم هاتف را می بینم که سرش در گوشی
فرو رفته و نمی دانم با کدام شیر پاک نخورده ای
چت می کند.

پاهای کم جانم را دنبال خود می کشم و به اتاقم
می روم.
هاتف اصلاً حواسش پی من نیست و نگاهم نمی
کند.

شب چراغ را روشن نمی کنم و تاریکی را بغل می
گیرم.

دراز می کشم.. غلت می زنم.
سرم روی بدنم سنگین است..

انگار غده ای وسط گلویم گیر کرده، پایین نمی رود.
مردی که پشت آن در است و نمی دانم چه غلطی
می کند در ذهن بهم ریخته ام راه می رود.

هاتف با تمام مرد بودنش، ولی نمی داند ترسی که به
جانم انداخته به این زودی تمام نمی شود.

ترس از دست دادن، یا که از دست رفتن..

صدای باز شدن در را می شنوم و خودم را به خواب
می زنم.

- سُها؟ خوابیدی؟!

جوابش را نمی دهم.

همان بهتر که پتویش را بردارد و برود.

در را آهسته می بندد.

و من تا صبح با خود کلنجار می روم.

- تو کاریت نباشه.. هاتف که تا سر شب بر نمی گرده،
مگه نه؟

استرس به جانم افتاده و رهایم نمی کند.

- می گم فهیم، اصن ولش کن... می ترسم یهو سر
برسه و..

وسط حرفم می پرد.

•|عَیّـان|•

#پارت_۱۷۱

#آذر_اول

- چی چی رو ولش کن! من باهاش حرف زدم، فک
کردی الکیه! کلی واسم ناز و نوز اومد... گفتم جهنم،

بذا اینم واسمون ادا بیاد.. چن دقیقه که بیشتر
نیس، میاد فالت می گیره و می ره پی کارش

با خود لعنتی ام کنار می آیم.

- باشه.. فقد حواست باشه کسی نفهمه ها.. می
دونی خدیجه ببینتت چی می شه؟

صدای خنده اش در گوشی می پیچد.

- اون با من، نترس دختر جون

یادم به دختر گفتن های هاتف می افتد.

- دیگه به من نگو دختر.. فهمیدی؟

- وای! تو از یه جا دیگه دلت پُره، پاچهٔ منو می
گیری؟! خوبه والا، دیوونه بودی، خل تر شدی.. خدا
شفات بده، سُهّا

مکت کوتاهی می کند.

- یه شربتی چیزی آماده کن واسش تا برم دنبالش

خیلی طول نمی کشد که زنگ در به صدا در می آید.
زن فالگیر وارد حیاط می شود و نگاهش در اطراف
می چرخد.

لیوان شربت را جلوی‌ش می‌گذارم.
روی همان قالیچه که در سایه دیوار پهن کرده‌ام.

تای ابرویش بالا رفته و به چشمانم زل می‌زند.

- قشنگی.. چشات و می‌گم.. ولی غم داری، غصه
داری

لبخند عاریه‌ای می‌زنم.
نگاهش عجیب است، انگار تمام من را می‌کاود.

- بده من دستتو.. اون یکی چی شده، شیکسته؟

دستم را دراز می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

انگشتش را کفِ دستم می کشد، مثل خط های
فرضی.

- اونی که قبلا ً باهاش بودی، کجا رف؟

با دهان نیمه باز نگاهش می کنم.
انگار که خیلی هم پرت و پلا نمی گوید.

- دود شد، رف هوا... ولی.. اینی که الان هست
خیلی می خوادت.. فقد یه ذره گنده دماغه..
دوسش داری زیاد، نه؟

نگاهم نمی کند و پی سوالش را نمی گیرد.

کفِ دستم دایره می کشد و انگشتش را وسط دایره

می گذارد.

- بخت بلنده، قد موهاٲ.. ولی یکی چشمش دنبال
زندگی و مردته.. غریبه نیس، دور و ورت تاب می
خوره.. ازش بترس، مٲه آفت می مونه

• اعیٰان | 

#پارت_۱۷۲

#آذر_اول

یادم به مرجان می افتد.

شاید هم اشتباه می کنم، نمی دانم.

- کسی دیگه نیست، مطمئنی؟

نگاهش باریکش در صورتم می چرخد و به چشمانم
خیره می شود.

- مَرَدَت بجز تو هیشکس و نمی بینه.. بچسب به
زندگیت، دختر جون.. ولش نکن

چشمی زیر لب می گویم.

- حیات باصفایی داری.. کوچیک هست ولی، حال
آدمو خوب می کنه

بی درنگ لب می جنبانم.

- مال من نیست، یعنی مال عموم ایناس.. من اینجا
زندگی نمی کنم

آهانی می گوید و دستم را ول می کند.

کم مانده بگویم فقط همین؟!

من به دنبال ردی از آن کسی که نمی دانم کیست
می گردم و تو به من می گویی که به این زندگی
لعنتی بچسب!

اسکناس تا خورده را می گیرد و در جیب شلوار
گشادش می چپاند.

فہیمہ در را پشت سرش می بندد.
من اما هنوز در آن شکِ بی پدر دست و پا می زنم.

- دیدی گفتم الکی شک کردی.. ندیدی چی گف!
هاتف فقد تو رو می خواد، محاله بره دنبال یکی
دیگہ

نمی دانم، شاید بهتر است حرفش را باور کنم.
شاید دیگر لازم نبود خودم را بیش از این بیازارم.

- منظورش از اونی که گف دور و ورت می چرخه،
کی می تونه باشه؟

شانه بالا می اندازد و چادرش را چنگ می زند.

- هر کی می خواد باشه، چه فرقی می کنه.. تو مال
هاتفی، اونم مال تو... بهش فک نکن، سها.. آخرش
دیوونه می شی ها، ببین کی گفتم

قالیچه را جمع می کنم.

پشتِ میز آشپزخانه می نشینم و دستم را به زیر
چانه می زنم.

گاهی اخم می کنم و گاه لبخند می زنم.

انگار که هاتف رو به رویم نشسته و در سکوت
تماشایم می کند.

- تو منو دوس داری، مگه نه؟ من دارم خیالبافی می
کنم، مگه نه؟

مرد خیالی من ساکت است و...
لعنت به این سُه‌ای دیوانه...

کاسهٔ هندوانه را روی میز می گذارم.

- دستتون درد نکنه میرزا.. زحمت شد واستون

تسبیحش را کنار می گذارد.

• اعیّـان | 

#پارت_۱۷۳

#آذر_اول

- یادمه از وقتی بچه بودی هندونه رو بیشتر از باقی
میوه ها دوس داشتی.. خدا بیامرزه باباتو، می گف
حاجی اگه شیش تا هندونه بخرم، باز این بچه می
گه کمه

لبخند غمگینی می زنم.
جای بعضی آدم ها با هیچکس و هیچ چیز پُر نمی
شد تا ابد.

- کاش نمی رفت، میرزا.. کاش اونقدر زود تنهام نمی
داشت

نگاه خیره اش را از صورتم برنمی دارد.
دیگر لبخند نمی زند.

- منم یه وقتایی با خودم همین فکرو می کنم،
دخترم.. اما اونی که دست ما نیست، اومدن و
رفته.. فقد کاش اون وسط یادمون نره که واسه
چی اومدیم.. کینه و دشمنی رو بذاریم کنار و سعی
کنیم حداقل شرمنده و جدانمون نشیم، بابا

و من این وسط به هاتف فکر می کنم.
به او که انگار به خوابی عمیق فرو رفته و شاید
وقت بیداری برایش دیر می شد..
انقدر دیر که قناری دیگر از دست رفته بود!

- نمی خوای بگی چی شده، بابا؟

لبخند مضحکی می زنم.

- چیزی نشده، میرزا.. چرا فک کردین چیزیم شده؟!
خوبم بخدا

ابرو در هم می کشد.

- اسم خدا رو میاری و دروغ می گی، سها؟!

دستپاچه و هول زده لب می جنبانم.

- نه... نه بخدا، دروغ نگفتم.. یعنی، دیگه الان خوبم

- هاتف اذیتت می کنه، بابا؟

چشم می دزدم از نگاه خیره اش.

- نه میرزا.. من هاتف و دوس دارم.. هر چی بشه
بازم دوسش دارم

- یعنی چی بشه بازم دوسش داری؟! یجور بگو که
من پیرمردم بفهمم، دخترم

کف دست عرق کرده ام را به دامنم می کشم.

- نمی دونم میرزا... هاتف ممکنه یه روز کسی دیگه
رو بخواد؟

از دهانم می پرد.

و تازه می فهمم که هنوز از باور خود دست

برنداشته ام.

ابروهایش بالا می پرد.

انگار که او هم برای هضم این جمله به زمان
بیشتری نیاز دارد.

نگاهم می کند و دستی به محاسن سپیدش می
کشد.

- تو ازش چیزی دیدی، بابا؟! تا اونجا که من می
دونم و پسرم و می شناسم نامردی و بی ناموسی تو
مرامش نیست.. کله شق و یکدنده هست ولی،
امکان نداره هرزگی کنه

۰اعیٰان|۰🌹

#پارت_۱۷۴

#آذر_اول

گوشهٔ چشمانش جمع شد و دست از خیرگی من
برنمی داشت.

ارزش این مرد برای من کمتر از هاتف نبود، ولی...

دیوار اعتماد من ترک برداشته بود و یک نفر باید آن
را از نو می ساخت.

یک نفر که خود مسبب این بی اعتمادی بود.

لبخند کم جانی می زنم.

لبم را به دندان می گیرم تا هاتفی که در ذهن خود
ساخته را بیش از این نشکنم.

- حق با شماست، میرزا... اینا همش از دوست
داشتن زیادیه.. منو که می شناسین، یه ذره خیالاتی
ام، گاهی می زنه به سرم و بقول فهیمه خُل می شم

می گویم و به لبخندم عمق بیشتری می دهم.

او هم انگار باور می کند که سر تکان می دهد.

- خدا بزرگه، بابا... شاید الان پیش خودت فکر کنی
که هاتف از سر اجبار عقدت کرد، ولی من بهت قول

می دم که اگه تو رو نمی خواست، گردنش و می
زدی همچی کاری نمی کرد.. پس مطمئن باش که
اونم دوست داره، ولی نتونسته هنوز با خودش کنار
بیاد

دستش به زانویم می چسبد و به نرمی می فشارد.
تکخندی می زند.

- دنیای دخترونه رو بذار کنار و دست ازین خیالبا فیا
بردار، سها... ماش الله واسه خودت خانمی شدی،
نذار مَرَدِت فک کنه که هنوز بچه ای و اون باید بهت
راه و رسم زندگی رو یاد بده

پشت دستش را نوازش می کنم.
کلام این مرد دنیا دیده همیشه آرامم می کند.

- من اگه شما رو نداشتم چکار می کردم، میرزا؟

لبخند گرمی می زند.

- حالا که هستم یه قاچ ازون هندونه نمی دی ما
بخوریم سها خانوم؟

گوشه لبم را می گزم.

از اینهمه پُر حرفی خجالت می کشم.

- ب... ببخشید تو رو خدا... حواسم نبود

دهانش می جنبد و صورتش با لبخند پُر می شود.

دلم به او گرم است..
به او که من را باور می کند.

- ناهار بمونید میرزا... می گم هاتفم بیاد... بدونه
شما هستین حتمی میاد

زیر بار نمی رود.
می گوید بماند برای یک وقت دیگر.

• اعیٰ-ان |  •

#پارت_۱۷۵

#آذر_اول

قبل از اذان ظهر خدا حافظی می کند و می رود.
اما نمی دانم چرا غمی که ته نگاهش هست را می
فهمم و حرفش را نمی زنم.

حاجی قدم هایش را به سمت خیابان برداشت و
ذهنش از دختری پُر بود که کمی پیش تر سوال
عجیبی از او پرسیده بود.

باید می رفت و هاتف را می دید.
اما اگر به یقین می رسید انوقت چه باید می کرد؟

زیر لب استغفراللهی گفت و به راهش ادامه داد.

- خیر باشه حاجی.. اینوقت روز، اینجا؟!

نگاهش در چشمان هاتف نشست.

- خیره بابا جان... اومدم رفع دلتنگی، تو که بی معرفت شدی نمیای به بابای پیرت سر بزنی، گفتم من پیام

محض شوخی گفت و جلوتر از هاتف خندید.

- چوبکاری می کنی، حاجی؟ ما که دربست مخلصیم.. بفرما، بفرما بشین

روی صندلی نشست و هاتف رو به رویش.

- تنهایی، بابا؟

هاتف سر تکان داد.

- مشتی یکی دو روزه رفت شهرستان... دخترش پا
به ماه بود صاحب یه دختر شده، رف عیادت..
چایی می خوری، حاجی؟

- نه بابا... میل ندارم

گفت و نگاهش نشست به قامت پسری که از پستوی

مغازه ظاهر شد.

داشت دستان خیسش را خشک می کرد و حاجی او را خوب می شناخت.

ادریس.. پسر اکبر..

پسری که بعد از چهار دختر آمده بود تا قاتل جانش شود..

زیر لب سلامی کرد و کنار هاتف ایستاد.

پوشیده در لباسی که با عرف این محله تناسب داشت و اکبر از این بابت رنج بسیار می بُرد.

- حالت خوبه پسرم؟ شنفتم دایی شدی، مبارک باشه

جواب حاجی را نداد.

زیادی گستاخ و بی ادب بود.

رو به هاتف کرد و گفت.

- من باس برم تا جایی کار دارم.. توام که فعلنی
مهمون داری.. بعدشم می رم خونه ناهار بخورم..
اگه بابام پرسید..

هاتف از جایش بلند شد و رو به رویش ایستاد.
باید این پسر را ادب می کرد.

اکبر از او خواسته بود تا آدمش کند.
هر چند که به این زودی ها رام نمی شد.

•|عَیْـان|•

#پارت_۱۷۶

#آذر_اول

- ببین منو بچه جون.. تو هیجا نمی ری، کارت و بذا
واسه بعد.. پات و از این در گذاشتی بیرون هر چی
دیدي از چش خودت دیدي.. نظرت چیه، هنوزم می
خوای بری پی یللی تللی یا بچسبی به کارت، آقا پسر
؟

هاتف درشت هیکل بود و قامتش بلند.
زور بازویش زیاد... پسرک به گرد او نمی رسید.

ادریس سر پُر بادی داشت و به راحتی گردن خم

نمی کرد.

سینه اش را جلو داد و پوزخندی زد.

- نه بابا! کی تا حالا آقا بالا سر شدی،
ما نفهمیدیم؟! برو کنار بذا باد بیاد، حاجی

هاتف لبش را به دهان کشید و نفس کلافه اش را
فوت کرد.

هر چه می خواست مدارا کند و پسرک را اهل، او
ولی خیره تر می شد.

- ببین بچه جون، تا وختی که اوستا برنگشته تو
باس هر چی من می گم، بگی چشم... آقات
سپرده...

ادريس وسط حرفش پريد.

- ولمون كن، بابا... هي آقات، آقات.. بابا من نخوام
اينجا حمالي كنم كيو باس بينم... هوم؟!

حاجي تنش را از صندلي جدا كرد و دستش به شانه
ادريس چسبید.

- آروم باش پسر... آقا هاتف اگه مي گه بمون و
كارت و انجام بده واسه خاطر خودت مي گه... اول
و آخرش كه اينجا رو بايد دست بگيري، چي بهتر كه
كم كم خم و چم كارو ياد بگيري و...

- اگه نخوام، چي؟ آقا من اصن اينكاره نيستم... من
از هر چي ماشين قراضه و بو گند اين آت و آشغالا

اس بدم میاد

گفت و نگاهش را میان آن دو جا به جا کرد.

- نه داداش من.. بگو من فقد جیب بابام و می خوام
و زورم میاد حداقل واسه پول توجیبیم تن لشم و
تکون بدم

پوزخند ادريس گفر هاتف را در آورده بود.
هر چه با زبان خوش گفته بود پسرک ياغی تر می
شد.

- ادريس جان، پسر... می بینی که هاتف دس
تنهاس، شمام اگه بذاری بری، کار لنگ می مونه..
درست نمی گم آقا هاتف؟ هر چی نباشه پسر اکبر

آقاس، حتمی یه چیزایی یاد گرفته از باباش.. نابلد
نیست که، یه ور کارو می گیره تا صدای مشتری ام
در نیاد... نیس بابا جان؟

• اعیٰ ان | 

#پارت_۱۷۷

#آذر_اول

برقی در چشمان ادریس افتاده بود و حس می کرد
که یک نفر او را آدم حساب کرده است.

- ولی به یه شرط.. بشرطی که ظهر واسم کباب
بگیری.. قبول؟

حاجی پیش دستی کرد و قبل هاتف سر تکان داد.

- من واست می گیرم، بابا... دیگه حالا برو به کارت
برس، باریکلا پسر

کارد می زدی خون هاتف در نمی آمد.
ادریس خنده ای کرد و رفت.

- مهران کجاس پس؟ نیومده؟

هاتف پوف بلندی کشید.

- چن تا قطعه لازم داشتم، رف بگیره... ببخشیدا

ولی، شمام عین باباش آدرس و اشتباه رفتی،
حاجی.. این پسره تا زور بالا سرش نیاد آدم نمی
شه.. اولش یه ذره سخته، عادت نداره.. بعد یواش
یواش یاد می گیره که یه روز اگه آقاش نبود
چجوری دستش پیش این و اون دراز نشه

حاجی ابرو در هم کشید.

- راهش اینه؟! که با زور بخوای آدمش کنی.. که هر
چی گفتی، بگه چشم و صداشم در نیادا نه، نمی
شه... نیگا به زنت نکن، هاتف.. اون اگه هیچی نمی
گه، چون دوست داره، ولی این پسره چی!

هاتف نیشخند تلخی زد.

- چون دوسم داشت اون بلا رو سرم آورد؟! حاجی،
دختره منو انگشت نما کرد، اونوخ شما می گی
دوسم داشت!

- تو چی؟ تو اگه دوسش نداشتی واسه چی عقدش
کردی؟ که آبروش و بخری یا کاری کنی که خیال کنه
ممکنه بهش خیانت کنی؟

دهان هاتف باز مانده بود و پلک نمی زد.
از کجا این حرف را آورده بود، نمی فهمید!

او که تا سر حد مرگ سها را می پرستید چطور دلش
می آمد که به او خیانت کند؟!

- من خیانت کنم، حاجی.. من؟! یجور می گی

انگاری که ما از سر کوچه برداشتی و سر سفره
ت نون نخوردیم!

کف دستش را محکم به گردنش کوبید.
جایی که شاهرگ غیرتش می تپید.

- اینو می بینی، حاجی.. بی ناموسم اگه چشم پی
ناموس یکی دیگه بره و با دست خودم ناکارش نکنم

برای لحظه ای نگاه عاصی اش باریک شد و با تردید
پرسید.

- نکنه دختره پرت و پلا گفته... اره حاجی؟!

• اَعَىٰ-ان | 

#پارت_۱۷۸

#آذر_اول

ابداً نمی خواست پای سُّها را وسط بکشد و هاتف
افسار گسیخته را بر سرش آوار کند.

- تو چرا همش همه چی رو از چشم اون طفل
معصوم می بینی! من می گم یه وقت خدا نکرده
چیزی پیش نیاد که خیال کنه...

- نه حاجی.. سُّها اونقدی منو می شناسه که بدونه
من مته اون نیستم.. وختی می گم یا علی، تا تهش

هستم.. در جا نمی زنم، حاجی.. من سها رو دوس
داشتم، هنوزم دارم ولی... دیگه بهش اعتماد ندارم

حاجی سری به دو طرف تکان داد.
کاری از او بر نمی آمد.

نه هاتف کوتاه می آمد و..
نه دخترک راضی به گفتن حقیقت می شد.

- تو از نجمی خبر داری؟ چن وقته پیداش نیست!

نجمی هر از گاه به او سر می زد و درد دل می کرد.
از اصرار مادرش می گفت و سختی روزگار.

- همین دور و ورأس، حاجی.. می شناسیش که،
گاهی میزونه، بعضی وختام قاطی پاتی

- خدا کمکش کنه.. حیف اون بچه س که نتونسته
هنوز با دلش کنار بیاد و به فکر سر و سامون
زندگیش بیفته

هاتف حرفی نزد.

نجمی انقدر به حاجی نزدیک بود که می ترسید از
سر دل رحمی و مهربانی حرفی از دیدار او با
دخترک به میان آورد.

- من دیگه برم، بابا.. به آقا غلام می سپرم چن سیخ
کباب براتون بذاره.. مهمون من

قصد رفتن کرد و در ادامه گفت.

- توام به اون بچه اینقدر سخت نگیر، بابا... سعی کن جوری باهاش کنار بیای که دلش بخواد کنارت بمونه و ازت فراری نشه

دستِ هاتف را فشرد و رفت.
صدای ادريس از انطرف بلند شد.

- اينارو كجا بذارم، هاتف؟

دندان روی هم فشرد و سعی کرد به خود مسلط شود.

- همه رو تمیز کردی، آقا ادريس؟

می خواست خجالتش دهد.
شاید او هم یاد بگیرد که حرمتش را حفظ کند.
- کردم بابا.. کردم.. نگفتی، کجا بذارم این وامونده
ها رو؟

صبر ایوب می خواست تحمل این پسر.
فقط خدا باید به داد هاتف می رسید.

• اعیٰ ان • 

#پارت_۱۷۹

#آذر_اول

وارد سرویس انتهای مغازه شد و سرش را به زیر
شیر آب گرفت.

برای لحظه ای به خود لرزید و بعد از دمای صورت
گر گرفته اش کم شد.

حرف های حاجی در سرش جولان می داد و در
باورش نمی گنجید.

چنگی میان موهای خیشش کشید و از سرویس
خارج شد.

- سلام اوستا... همه رو گرفتم.. آقا شفیع براتون سه
لام رسوند

سری برای مهران تکان داد.

- جلدی برو پیش غلام، سفارش حاجی رو بگیر و
فشنگی برگرد که خیلی کار داریم، بچه

- رو چشم اوستا.. دوغم بگیرم اوستا؟

- هر چی خواستی بگیر.. فقد لفتش نده

پسرک خنده ای کرد و با دو پای قرضی دوید.

ادریس به گوشی هاتف اشاره کرد و با لودگی گفت.

- زیدت واست اس می ده، حاجی.. ۱ صُب تا حالا
مگه چخبره که ر به ر دلش برات تنگ می شه! بگو
مام یاد بگیریم، حاجی

هاتف دندان سر جگر گذاشت و به صفحه گوشی
خیره شد.

فرشته برایش پیام فرستاده بود.

"سلام آقا هاتف... من اگه اشکال نداره می خوام
باهاتون صحبت کنم.. شما وقت دارید؟".

جوابش را داد و گوشی را در جیب لباس کارش فرو
برد.

- بفرما اوستا.. یخ می کنه ها... تا یادم نرفته بگم

آقا غلام گف حاج میرزا حسابش و کرد

سری تکان داد و سیگار آتش زد.

- شما بخورین.. من فعلنی کار دارم

سرش را بند کار کرد ولی..

ذهنش حوالی زنی می چرخید که نمی دانست دلیل
خواسته اش چیست و آخر این ماجرا به کجا می
رسید.

هوا رو به تاریکی بود که راه افتاد.

فرشته قبل از او روی نیمکت نشسته بود.

- سلام آقا هاتف... ببخشید مزاحمتون شدم ولی.. لا
زم بود که همو ببینیم

- سلام خانم.. نه بابا، اشکال نداره.. لابد واجب بود
که گفتم پیام.. بفرما، می شنوم

با فاصله از او نشست و نگاهش را دزدید.
حواسش پی حرف های دخترک بود و هر از گاه نیم
نگاهی به او می کرد.

این وسط جوابش را می داد و او باز می پرسید.
هر از گاه گوشه لبش را با پر چادر سیاهش پاک می
کرد.

#پارت_۱۸۰

#آذر_اول

- ببین خواهر من.. تا وختی شما نجمی رو ندیدی و
باهاش صحبت نکردی که نمی تونی بگی این آدم به
درد من می خوره یا نه... مرد زندگی هست یا
نیس.. یا اصن اونقدی که ادعاش می شه منو می
خواد یا ببخشیدا، اینم یه حیوون دیگه س که
معلوم نیس چه بلایی سرم بیاره.. غیر اینه؟

حواسش بود که دخترک خیره به دستان او شد و
انگار حرفی پشت لبش آماده بود.

- شما ازدواج کردین؟

اکبر گفته بود که هاتف متاهل است!

- بله خانم... چطو مگه؟!

- هیچی فقط.. خواستم مطمئن شم.. چون حلقه دستتون نیست، گفتم شاید...

وسط حرفش پرید و با جدیت گفت.

- چون کارم جوریه که باس درش بیارم.. اگر نه ممکنه یه جا بذارم و الفاتحه

حس خوبی نداشت.

اینکه چشم دخترک را گرفته، داشت دیوانه اش می کرد.

برای امر خیر آمده بود و...

یک نفر داشت بی راهه می رفت.

دخترک انگار فکرش را خوانده بود که بلافاصله گفت.

- سو تفاهم نشه ها... منظورم این بود که حتماً متوجه هستین که ازدواج، اونم برای بار دوم چقدر مهمه و اگه اشتباه کنی ممکنه دیگه راه برگشتی نباشه

نفس گرفته اش را بیرون فرستاد و به افکار بی
خودش لعنت فرستاد.

- حق داری شما... ولی من بهت قول می دم که این
یکی تو زرد از آب در نیاد.. حاضرم قسم بخورم که
اینده پشیمون نشی

فرشته لبخند ملیحی زد.

- امیدوارم... فقط، می شه من بیشتر فکر کنم؟

همزمان با سری که هاتف تکان داد سایه ای از پشت
درختان رو به رو رد شد و در پناه درختی کهنسال
جا گرفت.

سایه ای که با چشمان گرد شده نگاه شان می کرد و
کم کم نیشخندی گوشه لبش نمایان شد.

هاتف اگر می فهمید چه کسی زاغ سیاهش را چوب
می زند گردنش را می شکست.

کسی که برای رساندن این خبر سر از پا نمی
شناخت و ..

کاش می شد که همین حالا سها را می دید و
سوختنش را تماشا می کرد!

هاتف دستگیره را پایین کشید و سها از اتاق بیرون
دوید.

- سلام ... خسته نباشی

جوابش را داد و از کنارش رد شد.
سُها از پشت سر نگاهش کرد و آه کشید.

• اَعَىٰ-ان | 

#پارت_۱۸۱

#آذر_اول

کمی بعد وارد آشپزخانه شد.

- چی پختی، سُها؟ اگه بدونی چقد گشمنه

پشت میز نشست و بشقابش را جلو کشید.

- ناهار نخوردی مگه، هاتف جان؟!

- زیاد نه... راستش این پسر بدجور رو مخمه، تا باباش برگرده سخته رو نزنم...

- خدا نکنه، عزیزم.. زبونت و گاز بگیر

بشقابش را از برنج پُر کرد و چند تکه گوشت آبدار کنارش.

- می گم... می شه من برم بازار؟ تنها نه ها، با فهیمه

برم

- چیکار داری؟ هر چی خواستی بگو واست بگیرم

دلش هوای بیرون از این قفس را می خواست.

هوای روزهای پیش از این.

- نه، چیزی نمی خوام.. فقد، یکم دلم گرفته... توام

که منو هیجا نمی بری.. می شه برم؟

- کجا ببرمت؟! همون یه بار که رفتیم دیدی چی

شد!

زل زد به چشمان معصوم دخترک.

- خوشت میاد گیر بدن بهمون؟! کجا بریم آخه! بالا
شهر که اونطوری، اینورام که ...

- بگو خجالت می کشی، هاتف... بگو می ترسی بگن
بی غیرته

ابرو در هم کشید و نفسش را فوت کرد.

- ببین دختر جون.. من اگه بی غیرت بودم که تو الا
ن اینجا نبودی، بودی؟

نیشخند تلخی زد.

- ما رو باش که از صُب تا شب جون می کنیم تا
خانم راحت باشه، آخرش می شیم بی غیرت و...

- من راحت نیستم، هاتف... قناری که تو قفس باشه،
آخرش می میره.. می فهمی؟

انقدر مظلومانه گفت که هاتف بی اختیار صورتش
درهم شد.

- تو یه چیزیت هس اینروزا! چرا به من نمی گی،
سُها؟

چشمان دخترک باز و بسته شد.

بغض تا وسط گلویش بالا آمده بود و نباید می

شکست.

- چون منو نمی بینی.. چون دیگه برات مهم نیست
که سها چقد تنهاست و هیچکس به دادش نمی
رسه... تو اصن می فهمی از صُب تا شب تو این
چاردیواری تنها بودن یعنی چی؟! نه، تو هیچی نمی
فهمی هاتف.. هیچی

عذاب وجدان یقه اش را چسبیده بود و ولش نمی
کرد.

حق با سها بود.. انگار که اینروزها اصلا ً او را نمی
دید.

هر چه بود خودش بود و غرور لعنتی اش.

خودش بود و زخمی که هر روز تازه تر می شد.

• اعیٰ ان | 

#پارت_۱۸۲

#آذر_اول

کاش می شد یک نفر توی گوشش می زد و می گفت
، به خودت بیا، قناری آخرش رفتنی ست!

چشم دزدید از نگاه مظلوم دخترک.

از پشت میز برخاست و به آنی نکشیده سینه اش از
هوای گرم تابستان پُر شد.

نگاهش چسبید به گلدان های گوشهٔ حیاط.

دلخوشی های کوچک دختری که از تنهایی می نالید.
لعنت به او که قناری را در قفس کرده بود.

دود سیگار در هوا می رقصید و هاتف با خود فکر
می کرد که باید کلکی در کار باشد!

او که همان شب خط و نشان هایش را کشیده بود و
سُها پذیرفته بود.

شاید این یک بازی دیگر بود و خیلی طول نمی
کشید که طبل رسوایی اش گوش فلک را پُر می
کرد!

انگار که دخترک داشت با مغزش وَر می رفت و

دست از سرش برنمی داشت.

هر روز به یک بهانه و خیال پرواز در سرش می چرخید.

پوزخند بلندی زد.

- کور خوندی، سها... بچه گیر آوردی، بچه جون!

انقدر حق به جانب بود که ذره ای به افکارش شک نمی کرد.

سها داشت بازی اش می داد و او...

برنده این بازی بود!

با صدای سها به خود آمد.

دخترک میان قاب در ایستاده بود و گوشی اش را
در دست تکان می داد.

- نمی خوای جواب بدی؟

گوشی را گرفت و اشاره کرد برو.

- چه عجب! معلوم هس کجایی تو؟

حبیب از انطرف خندید.

- چطوری هاتف جان؟ ما که پی رد و نشونیم، ولی

تو چی؟ نباس یه خبر از ما بگیری، سالار؟!

گوشه دیوار ایستاد و فیلتر سیگارش را زیر پا له کرد.

- شرمنده داداش حبیب، روم سیاه... اگه بدونی چی سرم اومد گلگی رو می ذاری واسه..

- یه چیزایی شنیدم راستش...تونستی پیداش کنی، هاتف؟

- تا الان که نه، ولی شده دنیا رو بگردم باس اون بی شرف بی بته رو گیر بیارم و حالش و بگیرم

تمام آنچه بر سرش آمده بود به یکباره در ذهنش پُر رنگ شد و لب زیرینش را محکم به دندان گرفت.

- تو چی؟ تونستی ردی ازش بگیری؟

صدای بوق ماشین در گوشی پیچید و بعد از آن
صدای حبیب بود که شاید او را به نقشه اش نزدیک
می کرد.

- ببین هاتف، این بابا زرنگ تر از اونیه که به این
راحتیا دُم به تله بده ولی، یکی هس که می گن
جاشو بلده.. دو سه بار رفتم دم خونه ش، هر چی
زنگ زدم کسی جواب نداد

• اعیٰ ان | 

#پارت_۱۸۳

#آذر_اول

- می گما، نکنه به گوشش رسوندن و فلنگ و بسته،
حبیب؟

حبیب با لحنی پُر از خنده گفت.

- اره، به ریش باباش خندیده! شده مرده ش و بیارم
واست واق واق کنه، گیرش می ندازم، هاتف.. فقد،
کاش ازون قیافه ی نحسش یه نشونی چیزی می
دادی داداش

صدایش کمی از حد معمول بالا رفت و مُشت

سنگینش را به دیوار کوبید.

- د آخه من اگه می دونستم اون مادر به خطا چه شکلیه، دیگه تو رو می خواستم چیکار!

هاتف از خودش متنفر بود..

بار اول نبود که یک نفر ناموسش را دزدیده بود و او هنوز دور باطل می زد!

نفس بلندی کشید و نگاهش به سمت پنجره اتاق دخترک دوید.

- شرمنده داداش.. ببخشید سرت داد زدم.. بخدا اعصاب مَصاب ندارم، حبیب.. نمی فهمم تا کی باس جور گوه کاری بقیه رو بکشم... به ولله نمی دونم

- غمت نباشه، داش هاتف.. واست پیداش می کنم،
نگران نباش

گوشی را در جیب شلوار راحتی اش فرو برد و
دندان روی هم فشرد.
بدون در زدن وارد اتاق شد و بی مقدمه پرسید.

- ببینم، تو عکسی چیزی ازش نداری؟

سُها گیج و منگ نگاهش کرد.

- از کی، هاتف جان؟

نیشخند تلخی زد.

- ۱ کی.. ۱ ننه من... خب معلومه دیگه، ۱ اون بی ناموس بی شرف.. اسم وامونده ش چی بود.. آها، ..

به خونش تشنه بود و حتی نمی خواست اسمش را به زبان بیاورد.

- من هیچوقت باهاش عکس نگرفتم.. بهروز خیلی اصرار داشت که بریم عکاسخونه و ...

با دیدن صورت گر گرفته هاتف زبانش بند آمد و ساکت شد.

- واسه یه بارم که شده مته بچهٔ آدم بگو واسه
چی.. واسه چی آتیش انداختی به جونم، سُهّا؟!

دخترک نگاهش را از چشمان عاصی هاتف دزدید و
به زیر کشید.
بار اول بود که بایک نمی دانم ساده جوابش را می
داد.

دستش را به گلویش کشید و خیره در صورت رنگ
پریدهٔ سُهّا لب جنباند.

- تو منو می شناسی، سُهّا... بنظرت ممکنه کوتاه
پیام و تا اون حروم لقمه رو پیدا نکردم آروم بگیرم؟

• اَعیٰ-ان |  •

#پارت_۱۸۴

#آذر_اول

- زیر گوش چپش.. می گف تو بچگی با شیشه
بُریده... من فقد یه بار دیدم و ازش پرسیدم چی
شد که اینطوری شد

از دهانش پرید و به آنی پشیمان شد.
چشمان هاتف برقی زد و دیگر نمی خواست چیزی
در باره او بشنود.

همین که اسم و رسمش را می دانست و حالا جای
یک زخم قدیمی، کافی بود تا پی اش را بگیرد و...

گوشه لبش را محکم جوید و سر تکان داد.

- گیرش میارم... به امام حسین گیرش میارم

رگ گردنش باد کرده بود و دلش می خواست فریاد
بزند.

سُها با چشمانی که از ترس می لرزید و هاتف را
هرگز اینچنین ندیده بود به التماس افتاد.

- تو رو خدا هاتف جان.. اگه یه مو از سرت کم بشه
هیچوقت خودم و نمی بخشم... اون آدم خطرناکیه،
هاتف.. باور کن دارم راست می گم، هر کاری بگی
ازش برمیاد.. تو رو خدا ولش کن، هاتف

خنده دار بود..

هاتف و ترس!!

او که آب از سرش گذشته بود..

پوزخندی کنج لبش نشست و از اتاق بیرون زد.

برای حبیب پیامی فرستاد و گوشی روی پیشانی
اش چسبید.

انقدر محکم که برای لحظه ای دردش را حس کرد.

ولی انگار که به این کم راضی نبود!

ضربه های گوشی محکم تر می شد و اخم هاتف باز

نمی شد.

سُها از لای در سرک کشید و نگاهی به هاتف کرد.
دلش زیر و رو می شد و ...

چه غلطی کرده بود که اینهمه می ترسید؟!

انگشتان ظریفش در هم پیچید و آب دهانش را
بلعید.

مغزش از کار افتاده بود و نمی دانست که هاتف را
چطور باید آرام کند.

فقط توانست صدایش کند.

جوری که حتی به زحمت به گوش خودش می
رسید.

- هیچی نگو، سُهّا... نمی خوام چیزی بشنوم

هاتف از حرفش کوتاه نمی آمد و...
یک نفر باید جلوییش را می گرفت..

صدای موتورش در کوچه پیچد و زنگ در به صدا در
آمد.

- کیه؟

- منم سُهّا، بازکن درو

ابروهایش بالا پرید.

دکمه در بازکن را فشار داد و صورتش را در هم کشید.

- معلوم نیس این وقت صبح واسه چی اومده!

• اعیّان • 

#پارت_۱۸۵

#آذر_اول

در را باز کرد و نگاهش در چشمان مرجان نشست.

- سلام.. خوبی تو؟ کسی خونه نیس؟

سوال احمقانه ای بود.

مگر نه اینکه می خواست سها را تنها ببیند!

- سلام... نه، کسی خونه نیس

چادر رنگی اش را از سر برداشت و لبخند مضحکی زد.

- چه بهتر... می گما، می دونی چند وقته که دو تایی حرف نزدیم... تو از وقتی زن هاتف شدی..

دوباره خندید.

کفِ دستش را به دامن گل درشتش کشید.

- ببین چی دوختم واسه خودم... قشنگه، نه؟

سُها بی حوصله سری تکان داد.

- اره، قشنگه.. تو هنوز خیاطی می ری؟!

پشتِ چشمی نازک کرد و خطِ نازکی میان
ابروهایش افتاد.

- کلاس خیاطی، سُها خانم... تو فکر کردی من
شاگردِ خیاطم؟!

سُها در سکوت نگاهش کرد.

- چیزی می خوری؟ چایی بیارم؟

با یک "نه" ساده جواب داد و نشست.

- بیا... بیا بشین که باهات حرف دارم

سُها رو به رویش نشست و به صورتش خیره شد.

- بنظرت مردی که به زنش خیانت کنه، دور از چشم
بقیه بایه زن دیگه قرار بذاره و بره تو پارک بشینه..
نباید ازش جدا شد؟

- منظورت چیه، مرجان؟ من اصن نمی فهمم...

وسط حرفش پرید و بی رحمانه خنجری در قلبش فرو برد.

- چشاتو بستنی و دور و ورت و نمی بینی، سها...
هاتف داره بهت خیانت می کنه.. چشاتو باز کن،
دختر... اون مردی که تو براش جون می دی، عشق
و حالش و با یکی دیگه می کنه

سها با دهان نیمه باز نگاهش می کرد.
دست و پایش بی حس بود و قلبش انگار نمی زد.

نبض گندش جان می کند برای زنده ماندن.
نفسش اما بالا نمی آمد.

ناله ای از گلویش بیرون زد.

- نهههه.. دروغه... هاتف...

لب های اناری اش در زمهریر ناباوری به سفیدی می زد و می لرزید.

دخترک بی اعتنا به حال رو به مرگ او لبخند شرورانه ای زد.

• اعیٰ ان | 

#پارت_۱۸۶

#آذر_اول

- دروغ نمی گم، سها... دیشب با چشمای خودم دیدم.. به جون داداشم راس می گم

جان تک پسر ابراهیم بزاز قسم راستش بود و...
دیگر چیزی نمانده بود برای ناباوری.

لیوان آب را به لب های بی رنگ و لرزان سها چسباند
و برای ادامه این بازی نابرابر لب جنباند.

- من از اولشم می دونستم یه ریگی به کفشش
هست که تو رو زندونی کرده و... بگم دختره کی
بود؟

نفسش به سختی بالا آمد و بدنش هنوز می لرزید.

- از کجا مطمئنی؟! شاید.. یه آشنای قدیمی بوده که...

- برو بابا توام.. دختره از شوهرش طلاق گرفته، تازه یه بچه هم داره... تو مدرسه خودمون بود، از ما یکم بزرگتره... می گن تنها زندگی می کنه، با پسرش

چرا نمی فهمید که این دختر چه می گوید!
انگار کوه بزرگی روی سرش جا به جا می شد و تیغ برانی در چشمانش فرو می رفت.

بغضی که به گلویش آویزان بود شکست و اشک از

چشمانش چکید.

مرجان برای همین آمده بود...

تا بیچارگی سها را از نزدیک ببیند.

تا مردی که او را هرگز ندید و نخواست را در هم
بشکند.

طبل رسوایی اش را بر سر دیوار خانه اش بکوبد و
جای مردانگی اش را با نامردی پُر کند!

- کار خدا بود که دیدمش.. نمی دونم چی شد که
یهو به سرم زد... ازش طلاق بگیر، سها... هاتف
آدمی نیس که...

- شاید تو راست بگی، ولی من تا با چشمای خودم
ندیدم، نمی تونم باور کنم.. هاتف من.. هیچوقت به

من خیانت نمی کنه

مرجان چپ چپ نگاهش کرد و رو برگرداند.

- باشه، باور نکن... بذار هر بلایی خواست سرت
بیاره و ازونور با یکی دیگه لاس بزنه.. اصن به من
چه! منو بگو که دلم واست می سوزه، هر کار
خواستی بکن، به من چه!

فکری که در سرش می چرخید را بالا و پایین کرد.
اگر یکبار دیگرمچ هاتف را می گرفت شاید این
دختر عاقل می شد و از این عشق احمقانه اش
دست می کشید!

• اعیٰ ان | 🌹

#پارت_۱۸۷

#آذر_اول

نگاهش را سمت دیگر کشید و لبش را تر کرد.

- می خوام ایندفعه که مچش و گرفتم بهت خبر بدم
؟ یا نه، باید از آقا هاتف اجازه بگیری...ها؟

سُها عقلش از کار افتاده بود و فقط منتظر بود تا
یک نفر برایش چاره ای بیندیشد.

- چطوری می خوای میچش و بگیری؟! مگه هر روز با
اون دختره..

جایی وسط سینه اش تیر کشید و ساکت شد.

حیف از انهمه حقارت و بدنامی که به جان خریده
بود و حالا..

قناری داشت بی نفس می شد.

قلبش داشت می سوخت و توانش به آخر رسیده
بود.

چه گناهی کرده بود که تاوانش از دست دادن مردی
بود که هرگز او را نمی بخشید!؟

مرجان شانه بالا انداخت و خیره در چشمان خیسش

لب جنباند.

- خدا می دونه... شاید فردا پس فردا خواست
ببینش، نمی شه؟

- نمی دونم

سردرد امانش را بُریده بود و به قلبش رسیده بود.
قلبی که حالا کند می زد و شاید نفس های آخر را
می کشید.

دخترک چادرش را زیر بغل زد و نیشخندی کنج لبش
رقصید.

- فکر نکنم زیاد طول بکشه، آخه اینجور زنا مردی

مته هاتف و زیاد منتظر نمی دارن

ریز خندید و دستی در هوا تکان داد.

- من دیگه برم، کار نداری عزیزم؟

پاهایش بی رمق بود و توان برخاستن نداشت.
انگار یک نفر پاهایش را با تبر قطع کرده بود و چرا
دردی حس نمی کرد!

درد هر چه بود وسط سینه اش نشسته بود و به
قلبش چنگ می زد.

سر به دو طرف تکان داد و رفتن دختری که آتش
انتقام در وجودش شعله ور بود را تماشا کرد.

انگار که از یک بلندی سقوط کرده بود و هنوز در
هوا معلق بود!

باید این درد را برای خودش نگه می داشت و..
توانش را نداشت!

او که هرگز بازیگر خوبی نبود..
پس چطور باید حفظ ظاهر می کرد و صدایش در
نمی آمد؟!

فریادی که در گلو مانده بود را میان دستان یخ کرده
اش رها کرد و دهانش به گلایه باز شد.

دلش پُر بود...

انقدر که فریاد هم به دادش نمی رسید.

چشمانش از شدت گریه ورم کرده بود.
گلایش می سوخت و به قدر کل زندگی اش از
خودش متنفر بود!

متنفر از انهمه حماقت و بچگی..
از آن رویاهای رنگی و ساختگی...

• اعیٰ-ان | 🌹

#پارت_۱۸۸

#آذر_اول

از آن دختری که هر روز و هر شب خودش را گول
می زد و...

سُها یک عاشق دیوانه بود!

چیزی به آمدن هاتف نمانده بود.
باید خود ویرانش را جمع و جور می کرد.

صدای بسته شدن در خانه در گوشش نشست.

- سُها؟ خونه ای؟

داشت خنده اش می گرفت.

او که دیگر پرواز را از یاد برده بود!

صدای گرفته اش از میان تاریکی اتاق به زحمت به گوش هاتف رسید.

- اره.. اینجام

در به آرامی باز شد و نگاهش با قامت بلند هاتف قد کشید.

- تو تاریکی چرا؟! حالت خوبه، سها؟

حالش که تعریفی نداشت..

رنگ صورتش سرخ بود و مژه های بلندش خیس.

- یکم سرم درد می کنه... می خوام بخوابم

هاتف جلو رفت و پایین تخت روی زانو نشست.
نوری که از بیرون اتاق روی صورت دخترک افتاده
بود سرخی گونه هایش را به چشم می زد.

دستِ هاتف روی پیشانی اش نشست و او بی اراده
سرش را عقب کشید.

انگار نه انگار که پیش از این برای لمس دستان
زمخت این مرد جان می داد و حالا...
کم مانده بود بالا بیاورد.

- تب داری، دختر؟ چت شده یهو؟!

شاید که او همان دختر خیالباف و دیوانه ای بود که
داشت تاوان دیوانگی اش را می داد و تازه فهمیده

بود!

- بذا کمکت کنم.. پاشو ببرمت دکتری چیزی.. یهو
نصف شب تبت بزنه بالا چکار کنم من؟

رو برگرداند از مردی که نقاب از صورتش افتاده بود
و دیگر برای دلواپسی اش جان نمی داد!

- می شه راحتم بذاری... نگران من نباش، فقد برو
بیرون... لطفاً

هاتف لیاقتِ عشق پاک و بی منت او را نداشت.
عشقی که داشت کم کم در دلش خاموش می
شد و..

- قرصی چیزی بیارم واست؟ دِ آخه اینطوری که
نمی شه!

گفت و از اتاق بیرون زد.

خیلی طول نکشید که با لیوان شیر و عسل برگشت
و نگاهش خیره به دختری شد که صدای نفس های
منظمش در اتاق پیچیده بود.

- ای بابا... جدی جدی خوابیدی، سُهّا؟!

• |عَیْـان| • 

#پارت_۱۸۹

#آذر_اول

دیگر از شوخی گذشته بود..
سُها داشت در تبِ ناباوری جان می کند و می
سوخت.

شب از نیمه گذشته بود و هاتف از جایش تکان نمی
خورد.

دلشوره امانش نمی داد.
اگر بلایی بر سر قناری می آمد خودش را نمی
بخشید.

هرگز نمی بخشید...

ذهنش انقدر پی این و آن رفته بود که او را از یاد
بُرده بود.

سُها تکه ای از وجودش بود..

عرق پیشانی اش را با دستمال نمناک گرفت و تار
موهایش را عقب زد.

هرگز انقدر ناامیدی در خود ندیده بود.

ناامید از فردای بعد از این و آینده ای تاریک و مبهم!

- آخرش چی می شه، سُها؟ آخر زندگی من و تو به
کجا می رسه!؟

تنش را جلو کشید و روی موهای دخترک را به نرمی

بوسید.

- کاش بدونی چقد می خوامت، سُهّا.. می خوامتا،
اما وختی به این فک می کنم که چجوری باس با
خودم کنار بیام، چجوری نباس فک کنم...

نفسش بند آمده بود از زور خشم و عاصی از
تصوری که جاننش را می گرفت.

صدایش لرزید.

- هنوزم می خوامت، قناری.. ولی نه اندازهٔ اون
وختا که فقد مال من بودی و...

پوف بلندی کشید و از جایش برخاست.

تصویری که پیش چشمانش می رقصید داشت خفه
اش می کرد.

یک نفر امانتش را دستمالی کرده بود و او هنوز
زنده بود؟!

یک نفر ناموسش را دزدیده بود و او هنوز نفس می
کشید؟!

هوای بیرون از خانه را بلعید و دندان روی هم
سایید.

انگار که گذشته و حال کابوس هاتف بود و داشت از
زندگی ساقطش می کرد.

هوا کم کم روشن شد و هاتف همچنان خیره به
صورت دخترک نشسته بود.

- می خوای بلند شی؟ بذّا من کمکت کنم، ها؟

بار اول بود که از این لمس نصفه و نیمه دلش غنّج نمی رفت.

- دستم و ول کن.. حالم خوبه

- مطمئنی؟ بذّا ببینم تب نداری؟

دستش به پیشانی دخترک چسبید و سر تکان داد.

- خوبه... خدا رو شکر تب قطع شده

سُها در سکوت نگاهش کرد.

راهی سرویس شد و مُشتی آب به صورت رنگ
پریده اش پاشید.

پشت میز آشپزخانه نشست و کمی از لیوان شیر و
عسل نوشید.

•|عَیْـان|•

#پارت_۱۹۰

#آذر_اول

بغض کرده سرش را سمت هاتف چرخاند.

- می تونی بری.. لازم نیس نگران من بشی

لحن بی احساس و سردش مثل یک سیلی به
صورت هاتف خورد و نگاه خیره اش را به چشمان
بی فروغ دخترک دوخت.

- کجا برم؟! مگه می شه اینطوری..

- چرا نشه؟! گفتم که، من حالم خوبه.. اگرم طوریم
شد زنگ می زنم به حاج میرزا

- یبارکی بگو ما اینجا بوقیم، سها خانم! نخیر.. لازم
نکرده حاجی بیاد... هر چی شد به خودم زنگ بزن،
ناسلامتی زنی ها...! همه چیت گردن منه، یادت نره

اینو

صدای خشدارش در گوش سُهّا نشست و او به سختی نیشخندی که کنج لبش نشسته بود را پنهان کرد.

حاجی مراقبش بود. مثل همهٔ اینروزها و سال های پیش از این.

سُهّا تظاهر می کرد که حالش رو به راه است و حاجی بعد از دو روز قصد رفتن کرده بود.

- کار داشتی زنگ بزن، بابا جان... نیگا به هاتف نکن، سرش شلوغ و گاهی حواسش نیس، وِلا خودت می دونی که جونش به جونت بَنده، بابا

لبخند عاریه ای زد.

هاتف اینروزها قصدِ جانِش را کرده بود!

چشم دزدید از مردی که می ترسید حرفِ نگاهش را
بخواند و مچش را بگیرد.

- منم دوشش دارم، میرزا

سری به تایید تکان داد و خدا حافظی کرد.

صورتش را با کفِ دستِ ظریفش پاک کرد و غذای
مختصری آماده کرد.

فکرش را نمی کرد که هاتف دمِ ظهر بیاید و
دستپاچه بود انگار.

- اتو رو بزن برق...پیرهن سفیدم تمیزه، سُّها؟

شاخک هایش تکان خورد.

- واسه چی می خوای؟!

هاتف از گوشهٔ چشم نگاهش کرد.

- باس برم جایی، اینم پرسیدن داره آخه!؟

سرش به دَوران افتاد.

حتماً خبری بود که هاتف به حمام رفت و پیراهن اتو زده و شلوار راستهٔ سیاهش را به تن کرد!

دلش داشت زیر و رو می شد.

نشد جلوی دهانش را بگیرد.

- بازم قرار داری؟

هاتف دستی میان موهای نمدارش کشید.

- با اجازه جنابعالی.. دیگه؟

شانه بالا انداخت و به سختی لبخند مزخرفی زد.

- سلامتی شما

خیلی طول نکشید که هاتف از خانه بیرون زد.

• اعیٰ ان |  •

#پارت_۱۹۱

#آذر_اول

سُها قدم رو می رفت و نمیدانست چه خاکی باید بر
سر می کرد و ذهنش فقط سمت یک نفر هدایتش
می کرد.

قبل از انکه تصمیمش را عملی کند صدای مرجان در

گوشی تلفن پیچید.

- هاتف جونت حسابی شیک و پیک کرده، می گم لا
بد خبریه! تو خوبی، سها؟

- تو... تو الان کجایی؟

- نزدیک مغازه.. وایسادم بینم کجا می خواد بره

- اگه نرفت، چی؟

خنده شرورانه ای کرد.

- حاضرم شرط ببندم با اون زنیکه قرار داره... اگر نه

واسه چی اینهمه به خودش رسیده؟! تو هنوز باور
نکردی؟

با یک "نه" شل و وارفته پاسخ داد.

- باشه.. می خوام باور کن، می خوام نکن! واقعیت
اینه که...

وسط حرفش پرید.

- هر موقع با چشمای خودم ببینم باور می کنم..
فهمیدی؟

حرصش گرفته بود.

تازه داشت کم کم می فهمید که شاید نیتش خیر
نیست و در پی انتقام است.

- تو چرا اینهمه برات مهمه که ثابت کنی...

- وای، سها... داره می ره.. بذا بعداً بهت زنگ می
زنم

پاهایش لرزید و گوشی از دستش افتاد.
چه گلی باید بر سر می گرفت؟

هوای خانه داشت خفه اش می کرد.
بوی خیانت انگار همه جا پیچیده بود.

چادرش را بر سر کشید.
کفش هایش را پا زد و...
دیگر از هیچ چیز نمی ترسید!

در را نبسته بود که صدای زنگ تلفن را شنید.

کاش مرجان نبود و نمی گفت "پاشو بیا.. بیا با
چشمای خودت ببین.. آقا تو پارک نشسته، ببین
چجوری داره می خنده.. می ترسی بیای، سها؟ هنوز
ازش می ترسی؟!"

بغض بی پدر را قورت داد و با یک "نه" خیلی محکم
پاسخ داد.

باید می رفت و با چشم خود می دید.

تا شاید این عشق لعنتی به نفرت تبدیل می شد و..
قناری بی نفس می شد!

چادرش را محکم چسبیده بود و می دوید.
تپش های تند قلبش به در و دیوار سینه اش می
کوبید و نفس نفس می زد.

مرجان دستش را گرفت و به سمت قتلگاه هدایتش
کرد.

- بیا... بیا دیگه.. چرا وایسادی؟!

پاهایش لرزید و نفسش به شماره افتاده بود.

۰اعیٰان|۰🌹

#پارت_۱۹۲

#آذر_اول

تنش را پشتِ درختی کشید و با دو چشم قرضی به
صحنه ای خیره شد که هرگز در باورش نمی گنجید.

پس چرا هاتف نمی خندید؟!
مگر نه اینکه مرجان گفته بود کیفِ هاتف کوک است
و صدای خنده های بلندش را با گوش خود شنیده؟!
@ONLYALEXMANOE

لب های خشکش تکان خورد و کمترین صدایی از
حلقومش در نمی آمد.

- دیدی حالا... دیدی بهت دروغ نگفتم.. تحویل بگیر
سُها خانم... نگفتم سر و گوشش می جنبه

پاهایش از زانو تا خورد و مثل برگ از شاخه رها
شده بر زمین افتاد.

سرش به زانو چسبید و بغضش شکست.
مرجان شانه اش را چسبید و تکان داد.

- خب حالا.. نشست گریه کنی که چی بشه!

قرارشان این نبود..

او که به زندان هاتف تن داده بود...

صورت خیسش را با پر چادرش پاک کرد و اشکش
بند نمی آمد.

حواسش پی مرجان نبود که رندانه لبخند می زد و
خُنکای دلش را احساس می کرد.

دید تارش را دوباره به سمت هاتف کشید.
از جایش برخاسته بود و نگاهش به کمی انطرف
خیره بود.

دستی در هوا تکان داد و مردمک چشمانش در
اطراف چرخید.

پاهای لرزانش را به سمت جلو کشید و راه افتاد.
انگار حجم بزرگی از سُرَب داغ در گلویش ریخته

بودند.

صدای مرجان را از پشت سر شنید.

- هووووی... کجا می ری تو؟! دیوونه شدی، سُّها!

زیر لب با خود زمزمه کرد.

- دیگه نمی دارم گولم بزنی هاتف... تو..

نگاهش به نجمی افتاد و ابروهایش بالا پرید.
رو به روی دخترک ایستاده بود و نگاهش را پایین
کشیده بود.

بايد اين فاصله را كم مي كرد تا صدايش را بشنود.
هرگز او را اينهمه خجالتى ندیده بود.

چند قدم جلو رفت و مرجان از پشت سر صدايش
کرد.

انقدر بلند كه نگاه هاتف را سمت او كشيد.

دست و پايش دوباره لرزيد و آب دهانش را قورت
داد.

- تو اينجا چكار مي كنى؟ واسه چي اومدى.. هوم؟!

• | عى - ان | • 

#پارت_۱۹۳

#آذر_اول

از بالای شانه پهن هاتف نگاهی به دخترک کرد.

- تازه باهاش دوست شدی؟ چجوری تونستی با من..

- شرنگو، سُهّا... جواب منو بده، تو اینجا چکار می کنی؟

- تو چی.. خودت اینجا چکار می کنی؟ داری به زنت خیانت می کنی، نه؟

هاتف با چشمانی پُر از نفرت و بیزاری نگاهی به
مرجان کرد و این بار دیگر از گشتنش عقب نمی
کشید!

- بگو پس.. همش زیر سر توئه! هنو داری می سوزی
؟! د آخه آشغال ایکبیری، خیال کردی با این کارا چی
عوض می شه، ها؟!!

چشمان خون افتاده اش را در حدقه درشت کرد و
خیره به صورت دختری شد که به سختی نفس می
کشید.

- چی بهت گفت که خیال کردی من اونقدر بی
ناموسم که برم پی یه زن دیگه؟!!

سُها نگاهش را از دخترک برنمی داشت.

- پ... پس این دختره کیه؟ واسه چی باهاش قرار گذاشتی؟!

هاتف جوابش را نداده بود که نجمی جلو آمد.

- سلام زنداداش.. بهتری ایش الله؟

- شما می دونی این دختره کیه؟

نگاه نجمی به سمت هاتف دوید.

- زنداداش نمی دونه؟! نگفتی بهش مگه؟

هاتف با چشم و ابرو اشاره کرد.

- تو برو به کارت برس.. دختره الان با خودش می
گه چخبره، برو دیگه

نجمی سر تکان داد و چشمی گفت.
سُها هر چه از سکوت هاتف می گذشت بیشتر آتش
می گرفت.

دستش از زیر چادر میان پنجهٔ محکم هاتف فشرده
شد.

- خوبیت نداره اینجا وایسیم، هر چی می خوای
بدونی رو واست می گم، ولی اینجا نه... را بیفت

بریم

نگاهش را بند صورت گر گرفتهٔ مرجان کرد و
پوزخندی زد.

- حساب تورم به وختش می رسم بچه زرنگ

کلید موتورش را دستِ نجمی داد و راه افتاد.
سُها هر ازگاه سرش گیج می رفت و دستش بند
بازوی هاتف می شد.

- چیزی می خوای واست بگیرم؟

سر به دو طرف تکان داد.

او فقط می خواست حقیقت را بفهمد.

ربطِ هاتف به آن دختر چیست و چرا باید از او
پنهان کند؟!

چادر از سر برداشت و رو به روی هاتف ایستاد.
بس بود هر چه خودداری کرده بود!

۰|عَیْـان|۰🌹

#پارت_۱۹۴

#آذر_اول

در تب نادانی سوخته بود و حالا...
باید از او حساب پس می گرفت!

- خب؟

هاتف خیره در چشمان مظلومش ابرو در هم کشید.

- تو با اجازه کی افتادی دنبال من؟! با دو تا زر مفت
اون دختره بی همه چی خیال کردی خبریه؟!

گوشه لبش را جوید و با حرص ادامه داد.

- یا نه، خیال کردی من عین توام که گند بزنم تو ح
الت و ب*ینم به زندگیت!

لب هایش لرزید و اشکش سرازیر شد.

- من بهت خیانت نکردم، هاتف... ولی تو...

صورتش را جلو کشید و نفس داغش را ول کرد.

- گوش کن ببین چی می گم... تو با من کاری کردی
که یادم بره من یه مردم و... دهن منو وا نکن،
سها... دیگه ازین خرابترش نکن

موهایش را چنگ زد و پوف بلندی کشید.

- فرشته همون دختره س که نجمی خاطرش و می

خواست.. یه روز اومد تعمیرگاه دوچرخهٔ پسرش و
واسش درست کنم... فهمیدم 1 اون شوهر
قرمساقش طلاق گرفته و گویا خیلیم سختی
کشیده.. با خودم گفتم حالا که اینطوره بذا این
وسط مام یه ثوابی بکنیم.. مَشْتی رو فرستادم جلو
تا دختره رو راضی کنه باهاش صحبت کنم... یه
چند دفه دیدمش و هر چی لازم بود و واسش
گفتم... باقیش می مونه بین خودشون دو تا که
ایش الله خیره

- خسته نشدی، هاتف؟ تا کی می خوای به این موش
و گربه بازیا ادامه بدی؟! تا کی من برات اونقدر
غریبه م ...

با دو انگشت گونه اش را کشید.

- غریبه کدومه دخترا! تو و حاجی عین همین...
دلرحم و مهربون.. به اونم هیچی نگفتم.. واس
خاطر اینکه یهو از دهننتون نپره و اون پسرۀ الاغ
هوایی نشه.. اگر نه من جز شما دو تا کسی رو
ندارم.. گرفتی چی می گم؟

همین یک جمله کافی بود تا لب های اناری اش رنگ
بگیرد و خون تازه در رگ هایش جاری شود.

- گشته؟ پیتزا می خوری بچه زرنگ؟

لحن مهربانش دل دخترک را به دست آورد و...
غصه از چشمانش پر کشید.

- مخلوط بگیر... باشه؟

- امر دیگہ، سہا خانم؟

دلش غنچ رفت و لبش خندید.

• اعیٰ ان | 

#پارت_۱۹۵

#آذر_اول

دست و صورتش را شست و پشت میز نشست.

هاتف لقمه اش را جوید و نگاهش کرد.

- بنظرت بی بی جان راضی بشه این دو تا با هم
عروسی کنن؟

لیوان نوشابه را سر کشید.

با دو انگشت لبش را پاک کرد.

امشب نباید زخم زبان می زد.

دخترک به قدر کافی رنجیده بود..

- نشد حاجی رو می فرستیم جلو، بی بی قبولش

داره.. رو حرفش نه نمیاره

- نجمی خیلی دوستش داره؟ واسه همین راضی نشد
ازدواج کنه، مگه نه؟

سر به تایید دخترک تکان داد.

- بسوزه پدر عاشقی که بد آدمو گرفتار می کنه...
حیام نداره بی پدر، تا وختی بهش نرسی خواب و
خوراکتم می گیره

حسرتی که در چشمان سها موج می زد را دید و
چشم دزدید.

قلب و امانده اش برای این دختر می تپید و..
غرورش برنمی داشت تا از گنااهش بگذرد!

- دیگه نیا دنبالم.. اونی که باس بدونه مردش هرزه
نمی پره، تویی، نه اون دخترهٔ آب زیرکاه

نگاهش روی دخترک سنگینی می کرد.

- واسه همین تب کردی؟

سُها در سکوت نگاهش کرد.

- یادته چی بهت گفتم.. نگفتم این دختره، مرجان،
عین مار هف خط می مونه.. اونوخ تو بهش اعتماد
کردی و فک کردی من از اونا شم!

- خب.. من.. یهو دلم ریخت.. دست خودم نبود که

نگاه نافذش را به چشمان دخترک دوخته بود و با
لمس انگشتان ظریفش قلبش تکان خورد.

- نذا دلت بریزه... محکم نگهش دار که من باهاش
هنو خیلی کار دارم

دخترک خجالت زده نگاهش را پایین کشید.
تازه از رفتارش پشیمان بود!

چطور دلش آمده بود به هاتف شک کند؟!
مرجان مگر که بود جز یک عاشق شکست خورده که
برای به دست آوردن هاتف دندان تیز کرده بود؟

- حواست به خودت باشه، سُهّا خانم... اینا رفیق

نیستن.. رفیق اونیه که جونش و واست بده، نه
اونی که جونتو بگیره

دلش یکباره تنگ شد برای روزهای پیش از این.
همان روزها که هاتف گفته بود " من و تو قبل اینکه
زن و شوهر بشیم رفیق همیم.. بعدشم رفیق همیم".
حالا ولی رفاقتی نبود..
هر چه بود دیگر امروزها تکرار نمی شد.

• اَعَىٰ - ان • 

#پارت_۱۹۶

#آذر_اول

گچ دستش را باز کرده بود و مقابل آینه ایستاده بود.

از نوک موهای بلندش آب می چکید و بدنش مور مور می شد.

- خوشگلی بابا... منو آوردی نشوندی قد و قواره ت و نیگا کنم! لوس بی مزه

سر چرخاند و خیره در صورت بامزه فهمیه خندید.

- می خواس نیای... به من چه تو اینقد فضولی
خااانم!

- فضول اون دختره پتیاره س که کم مونده با دسته
گل بیاد خواستگاری شوهرت، احمق جون... موندم
توئه بیشعور چجوری بهش اعتماد کردی!

با کمی مکث جلو آمد و ضربه ای به شانه اش
کوبید.

- یکم ادب خوب چیزیه ها.. بین از وقتی اومدی یه
ریز داری تیکه بارم می کنیا!

- حقته.. عقل نداری آخه.. خدا شاهده من جای
هاتف بودم جفتتون و می نداختم زیر کامیون...

- خدا نکشت، فهیم... تو از من دیوونه تری بخدا

- دیوونه اون دختره س که می خواد زندگی تو رو
بهم بزنه، توام که قریونت برم مخت تعطيله

گفت و نگاهش چسبید به لب های اناری دخترک.
هر از گاه نچ نچی می کرد و دندان روی هم می
سابید.

- اونوخ تو نگرانی که با مرجان می خواد
چکار کنه؟!

- می ترسم بلا ملایی سرش بیاره... هاتف همش راه
می ره و می گه می دونم باهاش چکار کنم.. اگه
بزنه بگشش اونوخ چی؟

سُها زیادی ساده بود..

ساده و بی غل و غش..

فهمه با صدای بلند خندید.

- وقتی می گم دیوونه ای واسه همینه... هاتف آخه
آدم می گشه! مُخت تاب داره، سها!

دستش را دور گردن خیس دخترک حلقه کرد.

- قربونت برم که اینقد ماهی.. تو حتی برا دشمنتم
دل می سوزونی!

- گناه داره، فهم.. دل که این چیزا حالیس نیس،
اون می خواد هر طور شده هاتف و به دست بیاره

- نه بابا! خواب دیده خیر باشه.. هاتف الان به
خونش تشنه س، بعدشم تو این وسط چکاره ای
پس! زنتی بابا... زن

نگاهش غمگین شد.
زنی که هاتف او را نمی خواست به چه درد می
خورد آخر!

• اعیٰ - ان • 

#پارت_۱۹۷

#آذر_اول

- ببین منو... بخدا اگه بفهمم یه بار دیگه مرجان و
راش دادی یا باهاش یه کلمه حرف زدی همچی می
زنم تو سرت تا اون عقل ناقصت یه تکونی بخوره و
دیگه ازین غلطا نکنی

خنده اش گرفته بود.

- زهرمار.. خنده داشت! خدایی هر چی سرت بیاد،
حقته سها.. دشمنت و را می دی تو خونه ت، اونوخ
دلتم براش می سوزه!!

دستانش را به علامت تسلیم بالای سرش گرفت و
باز خندید.

- باشه دیگه... ول می کنی منو!

- تو رو ول کنن که خدا می دونه چیا ازت بر میاد!

دندان هایش را وسط خیار قلمی فرو کرد و حرفی
که پشت لبش نشسته بود را بر زبان آورد.

- می گما.. هاتف هنوز دنبال اون پسره س، نه؟

- کدوم پسره؟

چپ چپ نگاهش کرد.

- همون.. همون پسره که تو باهاش نامزد کردی..
بهروز و می گم

انگشتان ظریفش مشغول ور رفتن به موهایش بود.

- چطور مگه؟ تو خیال کردی هاتف چیزی به من می
گه؟!

- معلومه که نه... آخه اصغری می گف گمونم حبیب
قوطلی رو فرستاده ردش و بزنه.. حاضرم شرط
بندم آخرش اون مرتیکه دوزاری رو گیرش
میاره و...

- نهههه... خدا نیاره اونروزو.. هاتف.. نباید پیدااش
کنه، وگرنه..

لبش را گزید و ساکت شد.

- وگرنه چی، سُهّا؟

با یک "هیچی" ساده پاسخ داد و از جایش بلند شد.

- چایی می خوری؟

باید از زیر نگاه کنجکاو فهیمه فرار می کرد.

تمام حرصش را در کلامش ریخت و سر تکان داد.

- نخیر.. نمی خورم

سُها از پشتِ سر صدایش را شنید.

- خیال نکن نمی فهمم، سُها... تو داری در می ری،
چون نمی خوای بگی از چی می ترسی! ولی به این
فک کن که هاتف تا کی می تونه با این مسخره بازیا
کنار بیاد و..

خسته بود از این حرف های تکراری..
حرف هایی که هرگز به سرانجام نمی رسید.

نمی شد از کنار آن تهدیدهای سفت و محکم رد شد
و با خیالبافی به تو خالی بودنش دل بست.

او هرگز بر سر جان هاتف قمار نمی کرد..
حتی اگر بازنده این بازی نبود!

۰|ع۲|ان|۰|🌹

#پارت_۱۹۸

#آذر_اول

- مامانم اینا فرداشب میان، فهیم

سینی چای را وسط گذاشت و نشست.

- چشمت روشن.. آشتی کردن؟

شانه بالا انداخت.

- خدا می دونه.. ولی مطمئنم وقتی برگرده قاپش و
می دزده و....

فهمه صورتش را بهم کشید ادای عُق زدن در آورد.

- حالم بهم می خوره وقتی فک می کنم مامانت
چطوری شبا پیش این مردک می خوابه.. با اون
دندونای زرد و حال بهم زنش!

- تو قادر و نشناختی، نمی دونی چه زبونی داره..
خدا لعنتش کنه که هر چی می کشم از گور اونه

- پس بگو، قادر مجبورت کرد زن اون پسره بشی!

سُها هرگز به این سوال پاسخ نمی داد.

- خاک تو سرت بی عرضه ت... گذاشتی هر گوهی
خواست بخوره و توام عین بُز نیگاش کردی!

حوصله اش به تنگ آمده بود.

هاتف انگار کمش بود که او نیز کنایه بارش می کرد.

- می شه تمومش کنی، فهیم... اصن می دونی چیه،
خودم خواستم.. دلم خواست زنش بشم.. خوب شد

؟

حرصش گرفته بود.

صورتش را میان دستانش پنهان کرد.

- باشه قربونت برم، باشه... جون فهیم خودت و
اذیت نکن.. اهن من گوه خوردم، گور بابای قادر و
جد و آبادش.. منو ببین، داری گریه می کنی سها؟!

دستان دخترک را از صورتش جدا کرد.
بنظر خسته بود، دیگر نگاهش نمی کرد.

- نمی دونم چی بگم، سها.. فقد می خوام اینو
بدونی که مته آبجیم دوست دارم و دلم می خواد
اونقد خوشبخت باشی که چشم دشمنات کور بشه

فهمه همان کسی بود که برایش جان می داد و جان

نمی گرفت.

گونه اش را بوسید و خیره اش ماند.

- تو بهترین دوستمی، فهیم.. منم تو رو اندازه دو
قلوها دوس دارم، شایدم یه ذره بیشتر

چشمک ریزی زد.

- خبه حالا.. خجالت نکش، پاشو یه قرم بده کم
نیاری

- مسابقه بدیم؟

فهمیه چشمی در حدقه چرخاند.

- که حال و بگیری استاد!

دکمه ضبط صوت را فشار داد و فهمیه را وسط کشید.

او که فقط ادا در می آورد و با صدای بلند می خندید.

• اعیٰ-ان • 

#پارت_۱۹۹

#آذر_اول

سُها نفس زنان صورتش به سرخی می زد از زور
خنده.

با کف دست چشمانش را پاک کرد.

- دیدی من بُردم.. حضرت عباسی تو بلدی اندازه من
شیلنگ تخته بندازی؟

نفسش چاق نبود و سر به دو طرف تکان داد.
فهمه چادرش را بر سر کشید و خداحافظی کرد.

خودم را در آغوش مادرم پرت می کنم و بوی تنش
را نفس می کشم.

دو قلوها گوشه چادرم را می کشند و بالا و پایین
می پرند.

هر دو را بغل می گیرم و گونه نرمشان را می بوسم.

- بشین مامان جان.. یکم لاغر نشدی، سها؟

- عوضش خودت تویولی شدی صنم خانم.. خوش
گذشت بهتون؟ خاله اینا خوب بودن؟

بشقاب میوه را جلویم می گذارد.

- خیلی برات سلام رسوندن.. همش می گفتن کاش
سُها رو با خودت آورده بودی، دلشون تنگ شده برات
مامان جان

لبخند نیم بندی می زنم.
خاله از کجا بداند قناری در قفس گرفتار است و به
الی برای پر زدن نمانده؟!

گوشم از صدای قادر پُر می شود.
دستش را به قاب در تکیه داده و دود سیگار را در
هوا فوت می کند.

- چه عجب! ینی ما آدم نبودیم یه توک پا سر بزنی
ببینی زنده ایم یا مرده!؟

چادرم را جلو می کشم و نگاهم را از چشمان
وقیحش برمی دارم.

می دانم از اینکه پیشش حجاب می کنم خوشش
نمی آید.
من اما هر چه هاتف می خواست همان می کردم.

- شما که بلدی به خودت برسی، دیگه منو می
خواستی چیکار؟

انگشتش را سمت من می گیرد و کجخندی کنج
لبش ظاهر می شود.

- بترس از روزی که زیونت و از حلقومت بکشم
بیرون و بندازم جلوی سگای ولگرد... دختره بی

چشم و رو

مادرم تیز نگاهش می کند.

- وایسادی اونجا تیکه بار بچه م کنی، مرد؟! تو مگه
نمی خواستی بری حموم! خب برو دیگه

زیر لب فحش رکیکی نثار مادرم می کند و می رود.

- هنوز باهاش قهری مامان؟

آب دهانش را قورت می دهد.

نگاهش سمت در می دود.

حتماً از قادر می ترسد که صدایش را بشنود.
چشمانش پُر از نفرت است.

- دوباره دعوا مون شد.. دیشب بچه ها که خوابیدن
اومد سراغم، که واسه چی اینهمه وقت گذاشتی
رفتی و...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEAMAMNOE

۰|عَیْـان|۰ 

#پارت_۲۰۰

#آذر_اول

اشک از گوشه چشمش سرازیر می شود.
لبخند خسته ای می زند.

دستم به بازویش می چسبد و صورتش را درهم می
کشد.

معلوم است کتک خورده و از زور درد آخ ریزی از
دهانش می پرد.

پوست بازویش کنده شده و به سرخی می زند.

- واسه همین می خواس زودتر برگردی؟! چون کتک
خورت ملسه! دلت به چی خوشه مامان! که فقط
بابای بچه هات بالا سرشونه! اینم شد زندگی! که هر
وقت دلش خواست بگیرت زیر مشتش و لگد؟!

سعی می کنم بر خلاف حال مزخرفم خونسردی ام
را حفظ کنم.

والا یقه قادر را می گرفتم و بغض و خشمی که از س
ال ها پیش بیخ گلویم چسبیده را در صورتش فریاد
می زدم.

- نگران من نباش ماما جان.. تو به فکر زندگی
خودت باش

از مرجان و اتفاقی که افتاده بود برایش می گویم.
از اینکه نجمی اینروزها سر از پا نمی شناخت و
شاید به سر و سامان می رسید حرف می زنم.

از خودم اما هیچ نمی گویم.
دروغ چرا، حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم.

روزهای من مثل هر روز و ...
شب ها با صدای نفس های هاتف می گذشت.

- یادته گفتم برا ریحانه خواستگار اومد و خاله ت
همش می گفت اینا خیلی خوبن؟

ریحانه دختر خاله توران فقط چند ماه کوچکترا از
من بود.

- گفتی اره.. چی شد، جواب دادن؟

- مادر پسره یکاره برگشت گفت ایش الله قسمت شد
قبل عروسی ریحانه جانو ببریم دکتر نامه واسش
بگیریم.. من واسه دخترای خودمم گرفتم، یه موقع

فک نکنین چون عروسه می گما

سر کج می کنم و گیج می زنم.

ریحانه مگر مریض احوال بود!

- نامه؟! نامه چی مامان؟

- می گفت ببریدش دکتر معاینه ش کنه بعد کاغذ

بده که دختر و نگیش سالمه و زیون لال کسی

انگولکش نکرده باشه

هین خفه ای می کشم.

- ریحانه چی، قبول کرد؟!

- علی آقا گف این که چیز بدی نیس! می خواد
مطمئن شه دخترمون سالمه، اشکالش کجاس؟

۰|ع۲|ان|🌹

#پارت_۲۰۱

#آذر_اول

و من با خودم فکر می کنم کاش می توانستم انگِ
دستخوردگی را از پیشانی ام پاک کنم و به هاتف
بفهمانم قناری هرگز به او خیانت نکرده است.

انقدر در خود فرو می روم که باقی حرف های
مادرم را نمی فهمم.

برای مظلویت خودم دلم می سوزد و..
برای مردی که اسیر حرف های پشت سرش بود..

مردی که آبروی من را خریده بود و..
غیرتش را باخته بود!

غیرتی که تاوانش را من می دادم و زجرش را هاتف
می کشید.

مادرم نگاهی به دو قلوها می کند و آهسته می
پرسد.

- تو چرا حامله نمی شی سُها؟

با شک و تردید نگاهم می کند.

- گمون نکنم هاتف بچه نخواد.. تا اونجا که یادمه
عاشق بچه هاس.. ایرادش چیه زودتر بچه دار شین
؟

کم مانده با صدای بلند بخندم.
یا بگویم دل خوش سیری چند، مادر من..

به جلو خم می شوم.

- دلت نوه می خواد هاتف و بهونه کردی مامان! بچه
می خوام چکار وقتی هنوز خودم بچه م

مُشت نرمی به رانم می کوبد.

- خُبّه خُبّه... همچی می گه بچه م انگار تازه از شیر
گرفتنش.. یه نیگا به خودت کردی ببینی همه چیت
که به قاعده س، اونوخ چرا نباید حامله بشی؟!

سوزنش انگار روی حاملگی من گیر کرده بود و
دست بر نمی داشت.

نمی دانم کدام شیر پاک خورده ای زیر گوشش
خوانده بود نکند عیب و ایرادی این وسط هست که
از او پنهان می کنم.

صورتتم را با دستانش قاب می گیرد و به چشمانم
زل می زند.

- چیزی هست که من باید بدونم؟ آگه یه وقت
مشکلی هست به من بگو ماما جان... می خوام
ببرمت دکتر؟ خجالت نکش ماما، بگو دخترم

غرورم برنمی داشت باکره بودنم را بر زبان بیاورم.
مادرم هرگز فکرش را نمی کرد..

- نه ماما جان.. دکتر واسه چی؟ برم چی بگم آخه
!؟

لبخند گرمی می زند.

- پس خدا رو شکر مشکلی نیست.. منو بگو خیال
کردم بچه تون نمی شه، خاک عالم تو سرم

روا نبود حال خوشش را ناخوش کنم.

- خدا نکنه صنم خانم... نگفتی برام سوغاتی چی آوردی.. نکنه یادت رفت، ها؟

اشاره به پونه می زند و لب می جنباند.

- پاشو سوغاتی آبجیت و بردار بیار.. بچه م دلش کوچیکه طاقت نمیاره

با خودش می خندم.

شاید هم راست می گوید، دلم کوچک است..

اما نه انقدر که او تصور می کند.

۰|ع۲|ان|۰ 

#پارت_۲۰۲

#آذر_اول

مادرم یک جفت دمپایی برایم گرفته و چند تا گل
سر که یکی از آن یکی زیباتر است.

من از همان بچگی عاشق گل سرهای رنگی بودم.
ساعت ها جلوی آینه می ایستادم و به دختر بچه ای

که به موهای سیاه و بلندش شانه می زد و برای
داشتن گل سرهای رنگی دلش غنچ می رفت، خیره
می شدم.

- خوشت اومد مامان جان؟

سر تکان می دهم و گونه اش را می بوسم.
نگاه شرمنده اش را از چشمانم می دزدد.

- کاش می تونستم بهترش و برات بگیرم، ولی
چیکار کنم، دستم تنگه مامان

دستم را دور شانه اش حلقه می کنم.

- بهترش اینه که تو هستی مامان.. چون اگه نبودى

من خیلی تنها بودم

نگاه غمگینش را سمت من می کشد.
ولی شاید عمق تنهایی من را نمی فهمد.

- تو هاتف و داری، سُهّا.. من چی! من که جز شما سه
تا کسی رو ندارم

- خدا چی پس؟! خودت همیشه می گی اونی که از
خدا دور شده هیچکس و نداره.. الان تو ازش دور
شدی، مامان؟!

وسط آن لبخند عاریه اشکش می چکد.

- نه مامان جان.. دور نشدم ازش.. فقد گاهی حس
می کنم دیگه منو نمی بینه، باهام مته بنده های
دیگه ش مهربون نیست.. نمی دونم شایدم ایراد از
منه که ازش زیادی توقع دارم.. بعد بابای خدا
بیامرزت روزای خوب من تموم شد، سها.. می گی
فقد همون روزا بود که می فهمیدم زندگی چیه و حا
لا ازش هیچی نمی فهمم

یک حس مشترک میان من و مادرم.

اشک هایم را پاک می کنم.
دو قلوها به من خیره می شوند و بعد به صورت
مادرم.

- آجی سها؟ مامان چرا داره گریه می کنه؟

پاهای مچاله ام را روی زمین به سمت شان می کشم.

موهای نرم شان را نوازش می کنم.

- مامان داره خودش و لوس می کنه.. بریم قلقلکش بدیم؟

سر تکان می دهند و به سمت مادرم یورش می برند.

دست و پایش در هوا تکان می خورد و از زور خنده به خود می پیچد.

- چخبرتونه؟! این چه وضعشه صنم؟! بچه شدی خرس گنده!

۰|عَیّـان|۰ 

#پارت_۲۰۳

#آذر_اول

نگاه تیزم را به صورت قادر می دوزم.

- چیه! همش گریه کنه یا کتک بخوره خوبه! یه ذره
خنده رو نمی تونی ببینی!

اخم کرده جلو می آید.

من اما یک قدم عقب نمی کشم.

- یابو ورت ورداشته، سُهّا... پشتت به اون هاتفِ
هیچی ندار خوش غیرت گرمه یا فک کردی چون
ازین خراب شده رفتی واسه خودت آدم شدی؟!

چانه بالا می اندازد.

- نه دختر جون.. بالا بری پایین بیای من باباتم..
باباتم و هر وخ صلاح بدونم همچی می زنم تو
دهنت که تا یه هفته دندون ب*ینی مارمولک
کوچولو

مادرم مقابلش می ایستد.

مثل همهٔ این سال ها...

تا مبادا دستِ قادر روی عزیزدانه پدرم بلند شود.

- برو قادر.. برو.. برو تا دهنم و وا نکردم و آبروت و
جلوی بچه هات نبردم

پوزخند چندشی می زند.

نگاه پُر از نفرتش در چشمان من می نشیند.

- ببین منو.. بترس از روزی که بخوام حالت و بگیرم
و زندگیت و از اینی که هست بی ریخت تر کنم بچه
جون

انگشت اشاره اش در هوا تکان می خورد.

- یادت نره چی گفتم.. هر شب اینو با خودت تکرار
کن تا یادت نره قادر کیه و چی ازش بر میاد

من .. هرگز يادم نهي رفت كه او كيست و چه بر
سرم آورد..

كاش مي توانستم جانم را بگيرم و خودم را از اين
قفس آزاد كنم..

هوا تاريك نشده كه صدای هاتف را از روی پشت بام
خانهٔ ميرزا مي شنوم.

- سها؟ كجايي سها؟

دستگيره را پايين مي كشم و تا وسط حياط مي
دوم.

نگاهم را بالا مي كشم.

- تو اونجا چکار می کنی هاتف؟!

فقط با یک اشاره می گوید بیا.

رو برمی گرداند از من، چرایش را نمی فهمم!

دلم زیر و رو می شود.

نکند برایم خواب تازه ای دیده و بعد از این قفس را
تنگ تر کند!

- کجا می ری سها؟!

- هاتف اومده خونه حاجی.. من برم دیگه

مادرم تا پشت در به دنبال می آید.

- بازم بیا مامان جان... نیگا به زرت و پرت قادر نکن
، خونه باباته، هر موقع خواستی بیا دخترم

بغلم می گیرد و روی سرم را می بوسد.
دستی برای دو قلوها تکان می دهم و خداحافظی
می کنم.

زنگ در را می فشارم و مثل باد از پله های ایوان بالا
می دوم.

۰|عَی-ان|۰ 

#پارت_۲۰۴

#آذر_اول

- سلام میرزا

- سلام بابا جان.. خوش اومدی دخترم

چادر از سر برمی دارم.

عجیب است که این خانه را محرم می دانم و خانهٔ
همسایه نامحرم است!

نگاهم می چرخد... هاتف را نمی بینم.

- هاتف کجاس؟

- میاد الان بابا.. تو چرا نمی شینی بابا جان؟

کجا بنشینم وقتی دلم شور هاتف را می زند!

- اتفاقی افتاده میرزا؟ آخه اونجوری که هاتف صدام
زد یهو ترسیدم طوریش شده

بنظر رنگ از رویش پریده و آب دهانش را به زحمت
قورت می دهد.

صدای باز شدن در سرویس می آید و...

نگاهم میخکوب صورت هاتف می شود.

تپش قلبم را حس نمی کنم.

دستانم روی سرم آوار می شود.

- چه.. چه بلایی سرت اومده؟! صورتت!!

- تو خوبی؟

می گوید و جلو می آید.

چانه ام می لرزد.

- چیزی نشده بابا.. همش یه خراش ساده س

می نشیند و آرنجش را به زانویش تکیه می دهد.

- دعوا کردی هاتف؟ واسه چی آخه؟!

کنارش می نشینم.

دستم را آهسته جلو می برم و او سرش را عقب می کشد.

- می دونی من ۱ اینکارا خوشم نمیاد.. گیرنده سر جدت، سها

نگاهی به حاجی می کنم.

چشمانش را باز و بسته می کند.

- طاقت بیار بابا... خدا رو شکر بلایی سرش نیومده

- نمی تونم میرزا.. هر روز یه مصیبت سرش میاد و
معلوم نیست کی تموم می شه.. یه روز اسکندر و
نوحه هاش، یه روز آدمی که معلوم نیس از کجا
پیداش شده و واسه چی باهاش دشمنی می کنه..
اینا اگه بلا نیست پس چیه، حاج میرزا؟!

بی نفس می گویم و برای زخم گوشه لبش دلم آتش
می گیرد.

نگاه هاتف در چشمانم می نشیند.

لحنش مهربان است، انگار دلش برای من می سوزد.

- تو نمی خواد نگران بشی، من ا پس خودم بر
میام.. اینایی که اومدن سر و ختم و واسم شاخ و

شونه کشیدن خدایی حق داشتن.. منم بودم می
زدم دهن مهن طرف و سرویس می کردم.. حالا
خوب شد مشتی به موقع رسید، پسر عموهای
فرشته بودن.. غیرتی شده بودن، حقم داشتن.. ناس
لامتی ناموسشونه، باس می فهمیدن من کی ام و با
فرشته چیکار داشتم

۰|ع۲|ان|🌹

#پارت_۲۰۵

#آذر_اول

حاجی ابرو در هم می کشد.

- اینکه ندونسته بیان و یقه ت و بچسبن، حقه؟! تو
به این می گی غیرت؟!

هاتف در سکوت نگاهش می کند.
چشمانش قهوه ای اش را سمت من می کشد.

- نکن سها.. با خودت اینکارو نکن.. بخدا هیچی تو
این دنیا ارزش اشکای تو رو نداره.. حتی من
عوضی.. جونِ هاتف گریه نکن، دِ نکن دیگه

هنوز هم جانم برایش در می رفت..
برای او که پیش از این عاشقم بود و حالا...

نگاهش سمت لب هایم می دود.

لبخند جاننداری می زنم.

- من.. طاقتش و ندارم هاتف.. دیگه با من اینکارو
نکن.. می ترسم هاتف، می ترسم آخرش تو رو از
دست بدم.. می فهمی چی می گم؟

گوشه لبش چین می خورد.
برقی که در چشمانش افتاده را می بینم و فکر می
کنم شاید کمی دوستم داشته باشد.

من همان عاشق دیوانه ام که روی ابرها راه می روم
و برای ذره ای عشق جان می دهم!

نجمی سراسیمه می آید و از روی هاتف شرمنده

است.

- خاک بر سرم.. ببین چیکار کردن باهاش! د آخه
نامرد می خوای بزنی واس چی می ری سراغ
رفیقم! بیا منو بزن نالوطی.. داداش شرمنده ام
بخدا، نمی دونم چی بگم

هاتف شانه اش را می فشارد.

- فرقش چیه مگه! من بخورم انگاری تو رو زدن..
بعدشم من اگه چیزی نگفتم واس خاطر این بود که
نخواستم اوضاع بی ریخت شه و کار تو رو سخت
کنن.. اگر نه باس الان گوشه بیمارستان می افتادن
و دومی توام بهم می خورد

نجمی خجالت زده سر پایین می اندازد.

- نوکرتم به علی.. ته مرا می هاتف

نگاهش را سمت من می کشد.

- خدا وکیلی قدرش و بدون زنداداش.. دنیا رو
بگردی یکی مته هاتف پیدا نمی شه

من از او بهتر می دانم که قلب هاتف انقدر مهربان
است که از هیچ کم نمی گذارد.

یادم به امروز می افتد که دستم را به سینه اش
چسباند و من ضربان قلبش را زیر انگشتانم حس
می کردم.

صدایش هنوز در خاطرم بود " این قلبِ بی صاحب
فقد واسه یکی می زنه... واسه تو قناری."

برای نجمی سر تکان می دهم.
اما دل و امانده ام برای آن قلب بی صاحب بی
قراری می کند.

می روم به آشپزخانه و میرزا پشت سرم می آید.

۰|عَیْـان|۰ 

#پارت_۲۰۶

#آذر_اول

- یه نیگا بکن ببین کم و کسری هست من برم بگیرم
بابا

نگاهش می کنم.

- نجمی می مونه واسه شام؟

لبخند گرمی می زند.

- نمی ذارم بره بابا جان

در آشپزخانه را می بندم و برای شب غذا آماده می

کنم.

حواسم اما پیش هاتف است.

پیش مردی که از رفاقت کم نمی گذاشت.

رفیق روزهای تلخ و شیرین بود ولی...

به داد شب های تلخ من نمی رسید..

هاتف چله نشین عشقی بود که شاید اینروزها از آن
می ترسید.

از اینکه یکبار دیگر من به او پشت کنم و بی رحمانه
ترکش کنم!

سُها یک عاشق دیوانه بود...

هاتف اما دیوانگی اش را نمی دید و از تنهایی بعد از

او می ترسید.

قلبِ بی صاحبش را به من داده بود.
و من هرگز آن را به کسی پس نمی دادم.. حتی به
او.

سفره را جمع می کنم و سینی چای را وسط می
گذارم.

نجمی با انگشتان دستش ور می رود و زیر چشمی
نگاه به هاتف می کند.

- می گم حاجی جان.. می شه با بی بی خانم راجع
به داستان این بچه صحبت کنی؟

حاجی نگاهش را به نجمی می دوزد.

- تو باهاش صحبت کردی بابا؟

- راستش یه نمه واسش اومدم، اخماش و همچی کشید تو هم که لال شدم حاجی.. ورداشت گف معلوم نیس دختره چی بهت نشون داده که هول شدی نجم الدین.. چشم و دل ننه ت روشن که زن بیوه برا خودت نشون کردی

به جلو خم می شود و نفس بلندش را رها می کند.

- می بینی حاجی.. ننه ما خیال کرده تخم دو زرده گذاشته که دختر شاه پریون و واسمون بگیره! ای بخشکی شانس که بعد اینهمه سال..

حاجی حرفش را قطع می کند.

- بی بی از کجا بدونه که تو دل پسرش چی می
گذره، ها؟! یه بار شد باهاش درد دل کنی که الان
ازش طلب داری، بابا جان؟!!

نکردی پسرم.. نگفتی دلت کجاس .. نگفتی واسه
خاطر کی هیشکی رو نمی خوای .. گفتی؟!!

نگاهش را پایین می کشد و با یک "نه" ساده پاسخ
می دهد.

این وسط چشمان غمگین هاتف میخکوب من می
شود.

انگار که می خواست رد پای انهمه دلدادگی را در من
ببیند.

ببیند و با خود بگوید، آخر چه شد که قناری بی وفایی کرد و راه برگشتی نیست!

خجالت می کشم از او.
از او که نمی داند چه شد که من دردش را به جان خریدم..

۰|عَیْـان|۰ 

#پارت_۲۰۷

#آذر_اول

- تعریف کن ببینم عروس خانم بعله رو داد یا نه،

پسر جان؟

حاجی می پرسد و نجمی سر به زیر لبخند می زند.

- گمونم بده حاجی جان.. انگاری 1 ما خوشش اومده ، تازه پسرش به من می گه عمو نجمی می شه بیای پیش ما زندگی کنی، آخه من تو رو خیلی دوس دارم

هاتف با کف دست پشت گردنش می کوبد و تکخند می زد.

- تو هنو هیچی نشده با پسره داداشی شدی، مارمولک؟!

نجمی با لب بسته می خندد.

- خیره ایش الله بابا.. من همین فردا با مادرت
صحبت می کنم

نجمی تشکر می کند و از جایش بلند می شود.
دستِ حاجی را به گرمی می فشارد.

هاتف پشت سرش می رود.
شیر آب را باز می کنم و ظرف ها را می شورم.

از آشپزخانه بیرون می آیم و هاتف را نمی بینم.
حاجی اشاره به حیاط می زند.

هاتف گوشی به دست وسط حیات ایستاده و ابرو
در هم کشیده است.

گاهی قدم می زند و سر پایین می اندازد.
مردمک چشمانم می لرزد از ترس و دلهره.

در را آهسته باز می کنم.
صدایش می آید.

- مطمئنی؟ من فردا پیام؟

نمی فهمم که آن یک نفر چه می گوید اما هاتف سر
تکان می دهد و لبخند می زند.

- دمت گرم داداش.. خیلی آقایی

گوشی را در جیب شلوارش فرو می برد و من عقب
می کشم.

دود سیگار در هوا می رقصد و حس می کنم هاتف
زیر لب با خود حرف می زند.

سیگارش را زیر پا له می کند و سر بالا می برد.
انگار از خدا چیزی می خواهد که من نمی دانم
چیست!

دخترک را دستِ حاجی سپرد و دم رفتن گفت.

- دو سه بیشتر طول نمی کشه، زود برمی گردم..
خواست به خودت باشه سها.. تا من برنگشتم جایی
نمی ری، شنفتی چی می گم؟

سها چشمی گفت و دلش یک خداحافظی عاشقانه
می خواست.

دستان مردانه ای که جثه ظریفش را به آغوش
بگیرد و بوسه ای گرم کنج لب های اناری اش
بنشانند.

هاتف با یک خداحافظی ساده راهی شد و دخترک با
چشمانی پُر از حسرت و آه به خدا سپردش.

- هاتف نگف کجا می ره، میرزا؟

- گف بابا جان.. ولی بذا وقتی برگشت خودش
واست می گه

سُها لبخند غمگینی زد.

- اگه می خواست بگه تا الان گفته بود.. من واسش
غریبه م، نمی دونستین؟

حاجی دلش آتش گرفت و در کار هاتف مانده بود!
مگر این دختر چه کرده بود جز عاشقی!

- نه بابا جان، غریبه چرا! تو زنتی دخترم.. محرم تر
از تو کی می تونه باشه

• اعیّـان | 

#پارت_۲۰۸

#آذر_اول

سُها در فکر فرو رفت.

محرم تر از او مگر کسی بود که راز هاتف را بداند؟!

هاتف از ماشین پیاده شد و نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت.

وارد کوچهٔ باریکی شد و برای برداشتن قدم های بعدی مکثی طولانی کرد تا خود لعنتی اش را پیدا

کند.

نفسش را بیرون داد و پاهایش را به فرمان خود در آورد.

جلوی خانه ای که شاید برایش دست کمی از قتلگاهش نداشت ایستاد.

دستِ آویزانش مُشت شد و با تمام وجود خودش را راضی کرد که دیگر لحظهٔ موعود فرا رسیده و باید این اضطراب بی پدر را مهار کند.

صدای زنگ در را به صدا در آورد و ضربان تند قلبش را حس می کرد.

نگاهش به زنی افتاد که موهای یک دست سپیدش

را زیر چارقد گلداری پنهان کرده بود و عجیب آشنا می زد.

- ها.. ها... هاتف!!!

زبان در دهان زن بیش از این نمی چرخید.
باورش نمی شد مردی که مقابلش ایستاده همان
پسر بچه ای ست که از دیدنش محروم شده بود.

حده چشمان زن خالی و پُر شد.
آب دهانش را بلعید و نگاهش را بالا و پایین کرد.

- هاتف؟!...خودتی خاله؟!!

هاتف گیج و گنگ نگاهش می کرد.
زن لبخند گرمی زد..

- منم.. طلا.. نشناختی منو؟!

ابروهایش بالا پرید.
هرگز فکرش را نمی کرد که با این زن یکبار دیگر رو
به رو شود.

- بیا خاله.. بیا تو.. چرا وایسادی؟ غریبی نکن
قربونت برم

روی پنجه پاهایش بلند شد تا صورت هاتف را
ببوسد.

- باور نمی شه اینجایی! مردی شدی، آقا شدی.. دور
سرت بگردم خاله

هاتف دستش را عقب کشید و اخم کرده لب جنباند.

- من اومدم دنبال... دنبال آبجیت می گردم، می
دونی کجاس؟ یکی بود که می گف ردش و باس^۱
اینجا،^۱ پیش طلا خانم بزنم.. درست نمی گم؟

زن هاج و واج مانده بود.

هاتف انگار آدم دیگری بود و شباهتی به آن پسری
که سال ها ندیده بودش، نداشت.

اشک به چشمانش دوید.

ناباوری اش را پس زد و خیره به مردمک چشمان
هاتف شد.

- اومدی دنبال مادرت؟

این زن از کدام مادر حرف می زد؟!
خون هاتف به جوش آمد و به سفیدی چشمانش
رسید.

- مادر؟! کدوم مادر! مادری که بچه ش و ول کنه و
با یه مرد غریبه بزنه به چاک، اسمش و می ذاری
مادر!!

•|عَیّـان|•

#پارت_۲۰۹

#آذر_اول

پوزخند تلخی زد.

- من بهش می گم یه زن نانجیب که اصن براش مهم
نبود بعد رفتنش چی به سر خونواده ش میاد و...

- داری اشتباه می کنی هاتف..مادرت..

صدای بلندش در گوش زن پیچید.

- نگو... بهش نگو مادر... که از هر چی مادره حاله
بهم می خوره

- باشه.. هر چی تو بگی قربونت برم.. ولی بخدا
داری اشتباه می کنی

دستش را میان موهایش کشید و نفس کلافه اش را
محکم بیرون فرستاد.

- چی رو دارم اشتباه می کنم خاله خانم؟! پروانه با
اون مرتیکه در نرفت؟ آبرو واسه بابام گذاشت؟
دیگه من تونستم تو محل سرم و بگیرم بالا و بگم
ننه م کیه و چیکار کرده؟!

مشتش را به سینه اش کوبید.

- تو اصن می دونی اینجا چخبره! می دونی چن س
اله که داره می سوزه و آروم نمی شه.. نه.. تو
هیچی نمی دونی، چون جای هاتفی که جون دادن
باباش و دید و هر روز از اونی که تو بهش می گی
مادر بیشتر متنفر شد، نبودی.. چون نمی دونی اگه
میرزا نبود خدا می دونه الان تو کدوم جهنم دره ای
بود و چه غلطی می کرد

طلا دست هایش را دور تن هاتف محکم کرد و به
یاد انروزها که او را بغل می گرفت و برایش لالایی
می خواند اشکش چکید.

- اخ الهی دورت بگردم عزیز خاله... گفتم آخرش یه
روز می میرم و آرزوی دیدنت و با خودم به گور می

برم.. خدا رو شکر که اومدی و...

هاتف شانه اش را گرفت و عقب کشید.

- می خوای بگی کجاس؟

طلا سر تکان داد.

- می گم خاله... وایسا برم چادرم و سر کنم بعد می
ریم پیش...

دیگر نخواست بیش از این اوقات هاتف را تلخ کند.
چادرش را سر کرد و دنبال هاتف دوید.

- ماشین بگیر خاله.. راهش دوره

طلا نشانی داد و راننده راه افتاد.

- تنها زندگی می کنه یا هنو با اون مرتیکه س؟

- پروانه حتی یه روزم باهاش نرفت زیر یه سقف

هاتف ابرو در هم کشیده نگاهش کرد.

- گرفتی ما رو؟! پَ واسه چی باهاش رف؟!!

- عجله نکن... می گم برات

با صدای راننده افکارش را پس زد و پیاده شد.

- واس چی اومدیم اینجا؟!

طلا نوک انگشتانش را گرفت.

- الان می فهمی هاتف جان.. بیا.. بیا بریم

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۲۱۰

#آذر_اول

هاتف گنج و منگ بود و نگاهش در اطراف دو دو
می زد.

طلا جلوتر از او ایستاد و صدایش از بغض گرفته
بود.

- نیگا کن.. خوب نیگا کن.. پروانه اینجا خوابیده..
خیلی ساله..

بغضش ترکید و اشک از چشمانش سرازیر شد.

نگاه هاتف خیره به سنگ قبری بود که در گوشه ای
از قبرستان شهر غریبانه افتاده بود.

ضربه انقدر سنگین بود که باورش روزها و شاید ماه ها به زمان نیاز داشت تا به خود بقبولاند که مادرش را از دست داده و...

پسر یاغی و کله شق محمود خان سلیمی یکبار دیگر بی مادری را با گوشت و پوستش حس می کرد و هنوز نمی فهمید که چرا کار این زن به انجا کشید!

چشمان قهوه ای اش گرد شد و خیره به صورت زنی ماند که با نگاهی متفاوت از کمی پیش نگاهش می کرد.

- پروانه گول خورد، هاتف... نمی گم مقصر نبود، چرا.. بود.. ولی به محمود خیانت نکرد.. باور کن هاتف

چادرش را جمع و جور کرد و روی زمین خالی نشست.

هاتف بالای سرش ایستاده بود و نگاهش از آن سنگ لعنتی تکان نمی خورد.

- پ... پس واسه چی رف؟! گول چپو خورد که منو ول کرد خاله؟!

- نمی دونم هاتف... هر بار که ازش پرسیدم جواب سر بالا داد.. همش می گف کاش اینکارو نمی کردم.. کاش آبروی محمود و نمی بردم و آواره نمی شدم... اومد پیش من تا غیابی از بابات طلاق بگیره و زن اون مرتیکه حرومی بشه.. اما وقتی دید همه چی دروغ بوده و اون فقط می خواد ازش سو استفاده کنه گذاشت رفت.. نگف کجا می ره، فقد نمی

خواس دست اون بهش برسه.. رو نداشت برگرده
پیش محمود و بگه غلط کردم.. می دونست بابات
هیچوقت اونو نمی بخشه.. گاهی به من زنگ می زد
، نمی گف کجام و چیکار می کنم.. فقد می گف
نگران نباش، من جام امنه و حالم خوبه

هاتف کنارش نشست و سیگاری آتش زد.

- بعدش؟ بعدش چی شد... اومد پیشت؟

طلا سری تکان داد.

- کاش نمی اومد.. کاش اون شکلی نمی دیدمش.. لا
غر شده بود، پوست و استخوان.. بردمش دکتر،

آزمایش و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه... پروانه
وقت زیادی نداشت، اون داشت می مُرد هاتف

۰|عَیْـان|۰ 

#پارت_۲۱۱

#آذر_اول

زبان در دهانش نمی چرخید و لال مانده بود.
تمام نقشه هایی که برای لحظهٔ رو به رو شدن با
زنی که زیر خروارها خاک خوابیده بود نقش بر آب
شده بود و ..

زهري كشنده در جانش روان بود!

دست خودش نبود که هر حرفی در مورد گذشته
این زن داغ دلش را تازه می کرد و زبانش نیش
عقرب می شد.

- بعضی وختا آدما تاوان سختی می دن.. پروانه هم
به خودش بد کرد، هم به من و بابام

طلا با محبتی مادرانه دستی که هاتف مشت کرده
بود را گرفت.

او هرگز صاحب فرزندى نشد و همسرش را در
جوانی از دست داده بود.

- حُکم آدما رو تو و من نمی دیم، هاتف جان.. می
خوام ولی اینو بدونی که همیشه راه برای توبه بازه

و وقتی آدم خطا کرده رو ببخشی خودت آروم می
شی

زهر خند هاتف عمیق تر شد.

- اینی که داری می گی شدنی نیس طلا.. گیرم من
ببخشم، بابام چی پس! اونم می بخشه؟!

سر به دو طرف تکان داد.

- تو نمی دونی بابای من چی کشید.. اخه مرد
نیستی که بفهمی وختی انگشت نما می شی و پشت
سرت هزار تا حرف در میاد دلت می خواد بمیری و
دیگه عذاب نکشی

بغض گلویش را فشرد.

رگ پیشانی اش بیرون زده بود و سرش از فشاری
که داشت تحمل می کرد سنگین بود.

درد خیانت مادرش کم بود که درد بی وفایی سها را
هم باید می کشید.

- منم بالاخره هر چی نباشه پسرش بودم.. تو این
دنیای گل و گشاد فقد یه بابا داشتم که اونم پروانه
ازم گرفت

خیره در چشمان خیس زن ادامه داد.

- تو بودی می بخشیدی، طلا خاله؟! چجوری
اونوخ؟!

طلا دستش را ول نکرد.

این پسر زیادی کشیده بود و حقش نبود.

- دردت به سرم... هر چی تو دلته بریز بیرون و بذا
تموم بشه بره

هاتف سرش را بالا گرفت و به خوش خیالی زن
خندید.

- اینهمه راه نیومدم که همه چی تموم بشه بره خ
اله.. کاش الان خودش بود و... یه چی ازت بپرسم؟

- بپرس قربونت برم

- یه بار شد دلش واسم تنگ شه؟ یه بار شد بگه
کاش می شد پسر م و ببینم؟

۰ اعیٰ ان | 

#پارت_۲۱۲

#آذر_اول

- تا لحظه آخر سمت رو زبونش بود.. عکست و می
داشت رو سینه ش و گریه می کرد... می گف فقط
یه آرزو دارم، که بتونم قبل مرگم هاتف رو ببینم

همین حرف برایش کافی بود تا ذره ای دلش را نرم کند.

ولی جلوی زبان تیزش را نمی گرفت.

- بنازم به این رو..! ما رو ول کرد رف، بعد آرزو داشت منو ببینه؟!

از جایش برخاست و انگشتانش را محکم به پیشانی اش فشرد.

- پاشو خاله.. پاشو بریم

هوای قبرستان نفسش را تنگ کرده بود و...

قلبش داشت می گرفت..

- انگاری طالع ما رو با زن بزن در رو ورداشتن.. یکی
نیس بگه تو که پاش و یه بار خوردی واس چی
دوباره گند زدی به همه چی!

طلا ایستاد و بازویش را گرفت.

- دوباره؟! تو مگه..

- اره بابا... همین چن ماه پیش عقدش کردم.. 1
وختی پیش حاجی بودم خاطرش و می
خواستم... بدم می خواستما

- معلومه دورت بگردم.. دختر خوبیه؟ خیلی دوشش

داری؟

اصلاً انگار نه انگار که حرف هاتف را شنیده و
نفهمیده بود.

- حتمی داشتم که الان زنمه

- پس اون حرفا چی بود زدی... هوم؟!!

جوابش را نداد و راه افتاد.

طلا از پشت سر نگاهش کرد و دلش گرفت.

چه بر سر هاتف آمده بود که حتی از داشتن زنی که
دوستش داشت هم خوشحال نبود؟!!

لبخندش از میان رفت و غصه به جایش نشست.

هاتف عقب کشید و با پشت دست دهانش را پاک کرد.

- دستت درد نکنه طلا خاله.. افتادی تو زحمت

طلا با عشق نگاهش کرد.

- نوش جونت.. سیر شدی خاله؟

همان چند لقمه را هم به زحمت خورده بود.

انگار مادرش را دوباره از دست داده بود و با وجود خشمی که داشت جایی وسط سینه اش آتش گرفته

بود.

سری تکان داد و از جا برخاست.
گوشی را از جیبش بیرون کشید و از اتاق خارج شد.

- تونستی ردش و بزنی؟

مرد از انطرف خمیازه کشید.

- تو چی؟ تونستی مادرت و بیینی؟

- تو به ایناش چیکار داری؟! جواب منو بده.. جعفر
کدوم قبرستونه؟ تو کدوم سولاخ موش قایم شده
که هر چی..

- رفت حاجی.. خبرش و ازونور آب رسوندن... تخم
سگ فهمیده دنبالشم زده به چاک

۰|ع۲|ان|

#پارت_۲۱۳

#آذر_اول

- ینی چی؟! پَ کجاس الان؟

- سر قبر ننه ش.. من چمدونم تو کدوم طویله س..

پول ما رو که خورد هیچ، خدا میدونه چه بلایی سر
ننه تو آورد که افتاد گوشه قبرستون

- خفه شو بی ناموس بی وجود.. همتون عین
همین.. حرومی و نامرد

کم مانده بود گوشی را به دیوار بکوبد.
اینهمه راه نیامده بود که با سنگ سرد و خاموش
پروانه و مردی که حالا خبرش از فرسنگ ها دورتر
به گوشش رسیده بود مواجه شود.

مُشت سنگینش را به پیشانی اش کوبید و کنج لبش
را جویید.

سرش را بالا گرفت و پوزخندی زد.

- بینم اوس کریم.. چجوری دیگه ما رو سرویس
نکردی تا الان؟! راحت باش، تعارف نکن.. لابد قراره
اون یکی ام فلنگ و ببنده و علی بمونه و حوضش!

منظورش از آن یکی همان نامردی بود که امانتش را
دزدیده بود.

نامردی که حاضر نبود اسمش را حتی بر زبان
بیاورد.

گوشی در دستش لرزید و لحظه ای بعد صدای
دختری در گوشش پیچید که فقط او بود که می
توانست ذره ای آرامش کند.

- سلام هاتف جان.. خوبی عزیزم؟

- نمی دونم سها... شاید اره.. شاید نه

دخترک دلش به شور افتاد.

- سها پیشمرگت بشه.. می خوام بگی چی شده؟

- باز اومدی نسازیا... تو نباشی.. من باس چیکار کنم
سها؟

لبخند ناز دخترک را ندید.

- من که پیشتم هاتف جان.. فقد کافیه تو منو ببینی

- همه رو واست تعریف می کنم سها.. تو هنو هیچی

نمی دونی.. وختی برگردم واست می گم... تو
خوبی؟

- چی بگم... شاید اره... شاید نه

گوشه لبش چین خورد و برای ناز این دختر دلش
لرزید.

- تو خوب باشی واسه من ته همه چیه... گرفتی
چی می گم؟

دخترک خندید.

- باز تو اونجوری خندیدی!

سر سری خدا حافظی کرد و بعد زیر لب با خود نجوا کرد.

" ناز خنده ت و برم قناری..".

طلا هر چه اصرار کرد زیر بار نرفت و قصد رفتن کرد.

- کار دارم طلا... تونستی بیا پیش ما، سها از دیدنت خوشال می شه

روی موهایش را بوسید و بغض طلا شکست.

- هر موقع با خودت کنار اومدی، فقط بگو
بخشیدم... همین

منظورش را فهمید و حرفی نزد.

ماشین در بست گرفت و راهی گورستان شد.

۰|عَیّٰ-ان|۰🌹

#پارت_۲۱۴

#آذر_اول

دست خودش نبود که چند شاخه گل خرید و...
بار سنگین دلش را باید سبک می کرد.

دهانش کف کرده بود و گلویش می سوخت.

- یه روز شاید تونستم ببخشم، نمی دونم... شاید تا
قیام قیامت واسم همون زنی باشی که... کاش
اینکارو نمی کردی... کاش می موندی سر زندگیت و
خرابش نمی کردی

شانه اش تکان خورد.

- فکر هیچیو نکردی.. نه؟! من.. بابام... خودت...
آبرو.. چاقو زیر گлот بود؟ عزت و
احترام نداشتی؟! دِ اخه چه دردت بود زن! روزی که

زن بابام شدی کور بودی، ندیدی ازت خیلی بزرگتره
؟! هوای شوهر جوون زد به سرت!

دردش گرفته بود از آن سکوت مطلق.
گرد و خاک شلوارش را تکاند و دم عمیقی گرفت.

- کاش هیچوقت منو دنیا نمی آوردی.. کاش
هیچوقت مادر من نبودى پروانه

گفت و راهش را گرفت و رفت.

روی صندلی اتوبوس نشست و چشمانش بسته شد.

فقط می خواست مرد کناری اش او را به حرف
نگیرد و تمام آنچه دیده و شنیده بود را با خود مرور
کند.

ضربه ای آرام به شانه اش خورد.

- ته خطه داداش... زحمتی نیس پیاده شو

ساکش را برداشت و راه افتاد.

- سلام حاجی جان

- سلام بابا.. خوبی پسرم؟

- خوبم حاجی.. یکم خسته م، دارم می رم خونه...
فقد اگه می شه سها رو برسون که من..

- باشه بابا جان.. کاش می اومدی همینجا.. نمیای؟

خستگی را بهانه کرد و با یک " نه " ساده پاسخ داد.

سُها پیش از او در را باز کرد و لب های اناری اش
تکان خورد.

- سلام هاتف جان.. خوش اومدی

به چشمانش خیره شد.

طولانی و دقیق..

- فقد جایی نرو... من دیگه طاقتش و ندارم سُها

دخترک جلو رفت و با دستانش صورت خستهٔ مرد
بی طاقتش را قاب گرفت.

- من.. تا آخرش پیشتم... تنهات نمی دارم هاتف

- قول می دی در جا نذنی؟ می دونی یه روز اگه
پاشم و ببینم توام رفتی دیوونه می شم سها... می
فهمی چی می گم؟

لب های اناری اش به صورت مردانه هاتف چسبید و
زیر گوشش زمزمه کرد.

•|عَیْـان|•

#پارت_۲۱۵

#آذر_اول

- سها هیجا نمی ره.. اینو بهت قول می دم.. باشه؟

نشست روی زمین و سری که داشت از تنش جدا می شد به زانوی دخترک چسبید.

- زمستون بود، هوا اونقد سرد بود که دلت می خواس بچی زیر لحاف و چشات و بیندی.. اما وقتی صُب شد و بیدار شدی نبینی که بابات نشسته یه گوشه و داره گریه می کنه

دخترک دهانش نیمه باز مانده بود و انگشتان ظریفش لای موهای هاتف گیر کرده بود.

- بابام داشت گریه می کرد چون زنش.. همدمش..
مادر پسرش.. بایه عوضی بی ناموس فلنگ و بسته
بود و....

- هاتف...؟!

قلبش درد گرفته بود از بغض صدای این مرد.
مردی که دوباره داشت جان می داد.

- به یه سال نکشید که بابام دق کرد و مُرد.. بیچاره
دووم نیاورد، حقم داش.. واسه یه مرد کم نبود که
نیگاش کنن و براش دل بسوزونن.. آبروش رفته بود
، هزار تا حرف پشتش می زدن و تازه بعضیا می
گفتن مردونگی نداشت که نرف دنبالش

آب دهانش را قورت داد و نگاهش را بالا کشید.
به صورت دخترک خیره شد.

- می دونی چرا نرفت؟

سها سر به دو طرف تکان داد.

- چون حتی اگه پیداش می کرد و برش می گردوند
اون زن دیگه بدرتش نمی خورد.. اینا رو بابام می
گف.. من فقد نیگاش می کردم و با خودم می گفتم
وختی همچی تصمیمی گرف ینی ما رو دوس نداش
که تونس بره؟! دلش بند ما نبود، رف پی دل
خودش!

- تو رفتی پیداش کنی؟ ینی هر موقع غیبت می زد
می رفتی...

- من عین بابام نبودم... باس پیداش می کردم و
ازش می پرسیدم چجوری تونس منو ول کنه بره،
مگه اون مادرم بود؟! کجای بهشت مال اون بود که
دلش اومد همچی بلایی سر من بیاره و به بعدش
فک نکنه!

دست دخترک به سینه عضلانی هاتف چسبید و...
قلبش چه تند می زد!

- بعد اینهمه سگ دو زدن آخرش به جایی برسی که
حتی فکرش و نمی کردی! طلا می گف وختی اومد

پیشم شده بود پوست و استخوون.. می گف
عکست و می داش رو سینه ش و تا صُب گریه می
کرد.. می خواست منو ببینه، واسه آخرین بار... نشد
ولی... نشد

• اعیٰ ان | 🌹

#پارت_۲۱۶

#آذر_اول

بغض به گلوی دخترک آویزان بود و چانه اش لرزید.

- دلم ازین می سوزه که چرا اینهمه دیر رسیدم..
شاید اگه می دیدمش...

مکت کوتاهی کرد.

نگاهش به چشمان خیس دخترک گره خورد.

- اینی که می بینی قدیه دنیا مصیبت کشیده سها..
خدایی حقش نیس.. کسی بهش نارو بزنه

سها خم شد و پیشانی اش را بوسید.

- تو می دونی که من خیلی دوست دارم، هاتف..
بهم اعتماد کن.. من تنهات نمی دارم... حتی اگه منو
نبخشی، بازم پیشت می مونم

قلبش داشت از سینه بیرون می زد و معصومیت
چشمان این دختر خانه خرابش می کرد.

کاش هرگز پی مادرش نمی گشت و امانتش را تنها
نمی گذاشت.

حالا که هر دو را از دست داده بود چه باید
می کرد؟!

نوازش انگشتان دخترک او را به خلسه ای شیرین
فرو برد و کم کم به خواب رفت.

یک هفته از امروز گذشته بود و هاتف هنوز با خود
کلنجار می رفت.

اوقات تلخی هایش پایان نداشت و عاصی تر از
گذشته بود.

- اوستا؟

پوف بلندی کشید.

- باز تو گفتی اوستا؟! د آخه من با تو چیکار کنم
بُزمچه! زبون آدم سرت نمی شه! بگو یجور دیگه ح
الیت کنم بچه

پسرک با لب آویزان جلو آمد و چشم دزدید.

- ب... ببخشید اقا هاتف.. یکی اون بیرون باهات کار
داره

- کی هس حالا؟ واس چی بیرون وایساده؟!

مهران شانه بالا انداخت.

- هیچی نگف اقا... گف بگو هاتف بیاد کارش دارم

تای ابرویش بالا رفت و دست از کار کشید.

مردی که بیرون از مغازه ایستاده بود دستش را
فشرد و سلام کرد.

- راستش اومدم بهت بگم... می خوای بدونی کجا
می شه بهروز و پیدا کرد؟

تازه یادش افتاد که حبیب گفته بود " ردش و گرفتم
داش هاتف.. یکی رو می فرستم در مغازه تا جیک و
پوک اون مادر به خطا رو بذاره کف دستت".

- نخوام چی می شه؟! خب مرد حسابی، تو الان
واس چی اومدی! د واسه همین دیگه

مرد سری تکان داد و خندید.
بهروز مثل ماهی لیز می خورد و پیدا کردنش آسان
نبود.

اسم و رسمش در قمارخانه های زیر زمینی پیچیده
بود و زیر پای خیلی ها را خالی کرده بود.

- می گن هارت و پورت زیاد می کنه، ولی تهش

هیچی نیس.. دو تا داد سرش بزنی و یه ذره مُشت
و مالش بدی کار تمومه

•|عَیْـان|• 

#پارت_۲۱۷

#آذر_اول

- خب حالا نشونی ای چیزی ازش داری که ما رو
صاف بیره سر و ختش؟

مرد سری تکان داد و دست در جیب گتش فرو برد.

- همه رو واست نوشتم، بگیرش... فقد حواست
باشه که لو نری داداش...اگه بو بیره یکی دنبالشه...

هاتف وسط حرفش پرید.

- من کارم و بلام حاجی... کافیه دستم بهش برسه
اونوخ می دونم چجوری 1 خجالتش در پیام.. هنو
مونده تا بفهمه من کی ام و 1 مادر نزاییده کسی که
ما رو دو در کنه و خیال کنه خیلی زرنکه

دستِ مرد را فشرده و کاغذ را درون جیبش فرو برد.

- دمت گرم داداش..حساب ما هر چی شد بگو حبیب
صاف کنه، من باهاش بعداً حساب می کنم

چشمان مرد برقی زد و خدا حافظی کرد.

هاتف گوشی را به گوشش چسباند و صدای نجمی را شنید.

- مخلص داش هاتف.. جون دلم؟

- حالا چون کبکت خروس می خونه باس عین بالا
شهریا جواب بدی؟!

نجمی زد زیر خنده.

- نوکرتم سالار... بزنم پس کله م دلت خنک شه؟

- گوش بده بینم چی می گم... من امشب باس برم
پی چن تا نشونی، حبیب واسم گیر آورده.. تو فقد
گوش به زنگ باش که اگه لازم شد بچه ها رو جمع
کنی و....

- من نمی دارم تنها بری هاتف.. تعطیل کنم میام در
خونه

- اجباری نیس داداش.. گفتم که...

- گفتی که گفتی... تو خیال کردی می دارم تنها بری
؟! خیر سرمون رفیقیم، مگه نه؟

- دمت گرم رفیق.. پَ می بینمت

گوشی را قطع کرد و نگاه باریکش را به ناکجاآباد
دوخت و زیر لب گفت.

- دارم میام سراغت.. ناموس منو می دزدی! باش تا
نشونت بدم عوضی

سُها با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی
به هاتف انداخت.

از سر شب یک ریز با خودش زیر لب حرف می زد و
انگار که برای کسی خط و نشان می کشید.

نجمی از جایش برخاست و سینی را از دستش
گرفت.

- دستت درد نکنه زنداداش.. افتادی تو زحمت

- کدوم زحمت داداش نجمی.. اینجا خونه خودته،
هر موقع که بیای خوشحال می شم

هاتف هر از گاه به ساعت نگاه می کرد و گره اخمش باز نمی شد.

سها دلش به شور افتاده بود و ساکت نگاهش می کرد.

- پاشو نجمی... پاشو بریم داداش

#پارت_۲۱۸

#آذر_اول

دخترک از جا پرید و با چشمانی گرد شده لب
جنباند.

- کجا می ری این وقت شب؟!

- باس برم یکیو ببینم.. زود برمی گردم، تو بگیر
بخواب

- ولی آخه...

تیز نگاهش کرد.

او داشت در آتشی که این دختر به جانش انداخته بود می سوخت و حتماً دخترک می خواست بگوید " آخه من از تاریکی می ترسم!"

باید از او می ترسید که شکل انبار باروت بود و با جرقه ای کوچک آتش می گرفت.

- آخه ماخه نداریم.. وختی می گم باس برم، ینی کار واجب دارم

گفت و از در بیرون زد.

موتورش را گوشه دیوار پارک کرد و جلو رفت.

نجمی با دستانش قلاب گرفت و هاتف تنش را از دیوار بالا کشید.

چشمی در حیات انبار قدیمی چرخاند و نگاهش به نور ضعیفی که از زیر زمین بیرون زده بود، افتاد.

- بیا پایین هاتف... یکی داره میاد.. بپر داداشم

هاتف تا به زمین رسید یک نفر در را باز کرد و از پشت یقه اش را چسبید.

- آقا کی باشن؟! کی تو رو فرستاده؟ ماموری یا خبر چین؟

نجمی ترسیده نگاهش کرد و زبان در دهانش نمی

چرخید.

هاتف اما این جماعت را خوب می شناخت.
نباید جا می زد و سست می شد.

- اومدم آقا نصرالله رو ببینم.. کار واجب دارم
باهاش

مرد پوزخندی زد.

- چیکارش داری؟ هر کار داری بگو، من بهش می گم

هاتف چانه بالا انداخت و نچی کرد.

- باس خودش و ببینم.. آدرس اینجا رو جمیل بهم داد، می شناسیش که؟

گوشی مرد زنگ خورد و پشت به هاتف ایستاد.

- غریبه س آقا.. می خواد شوما رو ببینه.. چیکار کنم آقا؟

- بگو از آشنای آقا جمیل.. زیاد وختش و نمی گیرم، همش دو تا سوال دارم، همین

مردی که تازه رسیده بود بدنشان را گشت و اجازه وارد شدن داد.

هاتف از پله ها پایین رفت و داشت نفسش می

گرفت.

دودِ غلیظ سیگار و علف زیر سقف کوتاه زیر زمین
پیچیده بود و کم مانده بالا بیاورد.

رو به روی مردی که پشت میز گردی نشسته بود و
ورق ها را بُر می زد ایستاد.

- اومدی یه قل دو قل بازی کنی، جوون؟!

گفت و با صدای بلند خندید.

دستِ آویزان هاتف مُشت شد و کاش می شد زیر
چانه اش می کوبید.

۰اعیٰان۰ 

#پارت_۲۱۹

#آذر_اول

دندان هایش را محکم بهم فشرد.

- دنبال یه نفر به اسم بهروز می گردم... گفتن شما
می دونی کجا می شه پیدااش کرد

مرد دسته ورق ها را روی میز گذاشت و نگاه
باریکش را به چشمان هاتف دوخت.

- کدوم بهروز؟ نکنه منظورت همون بهروز پیه س؟!

جمیل گفته بود که او را به همین اسم می شناسند.

هاتف سر تکان داد.

- خودش... اره

مرد نگاهی به نوچه هایش کرد.

- تازگی بهروز پیه رو کسی دیده؟ بار آخر که اومد اینجا و تنبونش و گرو گذاش، کی بود بچه ها؟

یک نفر از انطرف گفت.

- سه چار شب پیش بود آقا... یادتون هس چجوری
در رفت؟

مرد پوزخند بلندی زد.

- مرتیکه خیال کرده ما خریم.. یکی نیس بگه آخه
تو اگه بلد بودی کارت بکشی که بهت نمی گفتن
بهروز پیه..! چار تا عوضی تر از خودش تعریفش و
کردن خیال کرده خبریه!

به صورت هاتف زل زد و گوشه ابرویش را خاراند.

- سه تا خیابون بالاتر می پیچی دست راست... بعد
می ری تو کوچه دویمی، ته کوچه یه در آبی رو می

زنی می گی سیروس قرقی رو صداش کنن، می گی
منو آق نصرالله فرستاده باهاش کار دارم

- ممنون آقا نصرالله.. ایشالله جبران کنم

گوشه چشمان مرد چین ریزی خورد و کاغذ
سیگارش را با آب دهان تر کرد.

- خوش دارم وخ کردی بیای یه دست پوکر بزنیم،
خوشم اومد ازت.. اونقد جیگر داشتی که جا نزدی
و پای اونی که پیشی وایسادی.. نه.. راس راسی
خوشم اومد

کمی بعدتر مقابل سیروس نشست و چشم به
دهانش دوخت.

- پاتوقش جای حسن سیاس.. یه شب در میون پوکر
می زنه، بقیشم زیر میزی... نگفتی، واس چی
دنبالشی؟!

به یکی از آدم های دور میز نگاه کرد و چشمک
نامحسوسی زد.

ورق های بازی را یکی یکی روی میز چید و لبخند
چندشی زد.

- بلدی بازی کنی یا توام مته اون پیّه تخم سگ..

هاتف از انطرف تنش را روی میز کشید و یقه اش را
چسبید.

- یه بار دیگه تکرار کن... با کی بودی تو.. هوم؟!

چند نفر به سمتش حمله ور شدند و با اشاره
سیروس عقب کشیدند.

- وایسین عقب ببینم... توام دور ور ندار آق پسر!
جوابت و گرفتی برو پی کارت، شر دُرُس نکن واسه
ما.. نصرالله بفهمه دودمان ما رو آتیش می ده.. د
برو دیگه

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۲۲۰

#آذر_اول

ساعت از سه نیمه شب گذشته بود که هاتف دستِ
خالی به خانه بازگشت.

عصبانی بود.. دلش یک فریاد بلند می خواست.

ناله ای از گلویش برخاست و به آسمان نگاهی کرد.

- خدایا.. شُکرت... ولی این رسمش نیستا... اینهمه
سال بچرخِی و آخرش هیچی گیرت نیاد...! حالام که
ما رو گذاشتی سر کار، معلوم نیس تا کی باس پی
اون تخم حروم بگردیم و.. دمت گرم اوس کریم..
هر کار خواستی کردی، اینم روش.. حرفی نیس

دستگیره را پایین کشید و دخترک را دید که سر
روی بالشت او گذاشته و به خواب رفته بود.

جلو رفت و بالای سرش ایستاد.
تار موهای مزاحم را از صورتش کنار زد و خیره اش
ماند.

صدای گرفته اش به زحمت به گوش خودش می
رسید.

- حیف که می خوامت، دختر... حیف که برام اونقد
عزیزی که دلم نمیاد زورت کنم.. کاش می گفتم
دردت چی بود و من بی پروا این در به دری نجات
می دادم... قناری قشنگم

با صدای زنگ گوشی از خواب پرید و سر از بالشت
جدا کرد.

- سلام حاجی جان.. خیر باشه این وخت صُب؟!

صدای پیرمرد که در همه حال آرامشش را حفظ می کرد در گوشی پیچید.

- علیک سلام بابا جان... نون تازه گرفتم، درو وا کن
پسر

از جایش برخاست و دکمه در باز کن را فشرد.

دست و صورتش را شست و نگاهش در چشمان
حاجی نشست.

- خجالت دادی حاجی.. خوبی ایش الله؟

میرزا سری تکان داد و لبخند زد.

- تو چی بابا؟ تونستی با خودت کنار بیای؟

زبان روی لبش کشید و نفسش را ول کرد.

- می گذره حاجی.. مته همه اونایی که هنو دردش
تو تنمه ولی باهاش کنار اومدم

سُها پشت میز نشست و غمگین نگاهش کرد.
هاتف اینروزها کمتر از پیش حرف می زد و بیشتر
در خود فرو می رفت.

- داداش نجمی می گف خدا بخواد فرداشب می ریم
خواستگاری.. دیشب همش می خندید، خیلی
خوشحال بود

حاجی نگاهی به هاتف کرد و انگار همهٔ او را می
دید.

• اعیٰ ان • 

#پارت_۲۲۱

#آذر_اول

- اره دخترم.. خدا بخواد این دوتا جوونم برن سر
خونه زندگیشون خیال بی بی راحت شه.. هر چند
راضی کردنش یکم سخت بود، ولی آخرش رضایت
داد

- فرشته دختر خوبیه... من مطمئنم دل بی بی خانم
و به دست میاره.. مگه نه میرزا؟

حاجی نگاهش را از هاتف بر نمی داشت و لب
جنباند.

- اره بابا جان.. دختر خوب و مقبولیه.. سختی
کشیده س، بقول قدیمیا قدر عافیت و می دونه

- چای بریزم براتون؟

- دستت درد نکنه دخترم.. بریز

سها از پشت میز بلند شد و حاجی زمزمه کرد.

- رفتی باز دنبال دردسر؟! چن بار بهت گفتم دَم پر
اینطور آدما نگرد پسرم.. هر چی بود تموم شد رفت،
تو ام اینقد کشش نده.. بشین سر زندگیت و بذایه
آب خوش از گلوی این دختر..

نگذاشت حرفش را تمام کند.

حرمت سن و سال و ریش سفیدش را داشت که
صدایش را بالا نبرد.

- کش ندَم حاجی؟! قریون اون ریش سفیدت برم

نشستی کنار گود می گی بذا دو خمت و بگیره! به
ریشتم بخنده و توام هی خود خوری کن؟! مگه می
شه حاجی؟!

نگاهش را سمت دخترک کشید.

- این دختر امانت بود، دست همتون.. واس چی
گذاشتین یه آدم بیخود عوضی امانت هاتف و
بدزده! مگه صاحب نداش که حراجش زدین!

هاتف انگار در حال خودش نبود.

خونش به جوش آمده بود و درد بی درمانش عود
کرده بود.

سُها استکان چای را جلوی حاجی گذاشت و او

ساکت شد.

نمی خواست دخترک را بیش از این دلوایس کند.

لقمهٔ آخر را خورد و الهی شکری گفت.

- تو نمی ری سرکار بابا؟

- چرا حاجی.. قبلش یه دوش بگیرم، یه دو کلوم با عیال اختلاط کنیم، بعدش می رم

حاجی را تا پشت در بدرقه کرد و دستانش را پشت گردنش کشید.

سُها را صدا کرد و رو به رویش نشست.

- ببین منو.. تو این چار دیواری هر اتفاقی بیفته به
هیشکی جز ما دو تا ربط نداره.. حاجی عزیزه، عین
بابا می مونه واسم ولی.. تو نباس هر چی می شه
رو بذاری کف دست حاجی

سها نگاهش را پایین کشید.

- بخدا من چیزی بهش نگفتم.. خودش پرسید..
دیشب که تو نبودی ترس برم داشت، همش خیال
می کردم یکی پشت در وایساده و...

لب های اناری اش داشت می لرزید.

چرا اینهمه از تاریکی می ترسید؟!

۰اعیٰان۰ 

#پارت_۲۲۲

#آذر_اول

سر انگشتان لرزانش را در مشت گرفت.

- هیچ‌و‌خ نشد بیرسم ازت چی شد که از تاریکی می ترسی!

چانه اش لرزید.

خاطره انشب لعنتی...

- مامانم رفته بود بازار.. دو ماه بیشتر نبود که با
قادر عروسی کرده بود.. من داشتم گریه می کردم و
هی می گفتم چرا پس مامانم نمیاد.. قادر عصبانی
شد و منو انداخت تو زیر زمین.. لامپ زیر زمین
سوخته بود و همه جا تاریک بود.. اونقد ترسیدم
که.. خودم و خیس کردم.. اون همش می خندید و
می گفت تقصیر اون بابای گور به گورितه که تو رو
لوس بار آورد.. ولی من می دونم باهات چیکار کنم

فکِ زاویه دارش سفت شده بود و نگاه باریکش را
به چشمان خیس دخترک دوخته بود.

- نامردم که بذارم قسر در بره و سزای کاری که

باهات کرده رو پس نده.. بیا.. بیا تو بغلم

آغوش مردانه اش را برای دخترک باز کرد و سینه
اش سنگین شد.

موهای بلند و لختش را نوازش کرد و بوی تن
لطیفش را نفس کشید.

- دیگه لازم نیست ازش بترسی.. من اینجام سُهّا..
بهت قول می دم که ندارم کسی اذیتت کنه

صدایی در سرش پیچید.

صدای وجدان لعنتی...

"هیشکی اندازهٔ تو اذیتش نمی کنه لعنتی..".

دلش به درد آمد و ابرو در هم کشید.
صدای نفس های عمیقش گوش دخترک را پُر کرد.

ولی حاضر نبود سر از سینهٔ مردش جدا کند و این
لحظات کمیاب را از خود بگیرد.

سُها داشت دوباره مردی را می دید که عاشقش بود
و قسم خورده بود که قناری را از خود جدا نخواهد
کرد.

- ببینم تو رو... داری هنو گریه می کنی؟! نشنفتی
چی گفتم؟

تنش را عقب کشید و نگاهش در صورت دخترک
چرخید.

- این شکلی می خوای واسه داداش نجمی زن
بگیری؟!

چشمک ریزی زد و گوشه لبش را بالا کشید.

دخترک لبخند نازی زد.

- حالا شد... بین وختی می خندی همه چی قشنگ
می شه

نگاهش را سمت دیگری کشید.

- عین همون وختا که... باهام قایم موشک بازی می
کردی و من واسه یه لبخند کوچولوت جونمم می
دادم

۰|عَی-ان|۰ 

#پارت_۲۲۳

#آذر_اول

با یک نفس عمیق به چشمان دخترک خیره شد.

- همه چیت واسم قشنگ بود.. نه خیال کنی یادم

رفته که دختر همسایه منو دیوونه خودش کرد

به آنی نکشیده نگاهش غمگین شد و به ضرب از جا برخاست.

چشمان خیس دخترک پشت سرش دوید و صدای بسته شدن در حمام در گوشش نشست.

دیروقت شب بود که از خانه بیرون زد.
دخترک خوابیده بود و رفتن هاتف را نفهمیده بود.

کف دستش را به در آهنی رنگ و رو رفته کوبید و منتظر شد.

پرویز در را باز کرد و بوی تند عرق از دهانش بیرون زد.

- تو همونی که..

سکسکه امانش نداد.

- اره، خودمم... اینجاس؟

انگشتانش را لای ریش انبوهش فرو برد و نچی کرد.

- دیر کردی.. اون عادت نداره زیاده جا بند شه..
دو دس ورق کشید و گذاش رف

از زور مستی روی پاهایش بند نبود و تلو تلو می

خورد.

- گفتی تا من پیام نگهش می داری.. چی شد پس مرتیکه؟!

پرویز هیکل درشتی داشت و اگر در حالت عادی بود شاید از پس هاتف بر می آمد.

- جوش نیار بابا.. اره گفتم، ولی گمونم یکی بهش خبر داد.. اونم جلدی پا شد و زد به چاک

هاتف در صورتش غرید.

- کی؟ کی بهش خبر داد؟ د بنال ببینم

شانه بالا انداخت.

۱- کجا بدونم.. گور باباش کرده..

عقب رفت و سکندری خورد.

با صدای بلند خندید و هر چه بلد بود حواله خودش کرد.

پرویز امید آخرش بود..

دری که به رویش بسته ماند و باید فکری می کرد.

- ممکنه فرداشب بیاد؟

پرویز به زحمت از جا برخاست و یک نفر را با
فحش ناموسی صدا کرد.

- اگه بدونه... دنبالشی.. نه.. دیگه نمیاد

- خونه ش و بلدی؟ هر چی بخوای بهت می دم، فقد
بگو کجا قایم می شه

دوباره خندید.

- گرفتی ما رو حاجی! به من چه کدوم قبرستون
می شینه.. بعدشم.. اون گورش کجا بود که کفنش
باشه.. آواره س پسر.. عینهو بابای در به درش که یه
شب افتاد تو جوب و دیگه پا نشد

موتورش را سر کوچه خاموش کرد و به سمت خانه
راه افتاد.

بهر روز از دستش پریده بود.

همه چیز داشت به نفع او تمام می شد.
هاتف در یک دور باطل گیر افتاده بود و نفسش
داشت می گرفت.

انگار که هر چه می دوید به جایی نمی رسید.
ولی انقدر خفت و خواری نکشیده بود که حالا
میدان را خالی کند.

• اَعَىٰ - اَن | 

#پارت_۲۲۴

#آذر_اول

پیراهنش را گوشه ای پرت کرد و دراز کشید.
داشت با خودش می جنگید..
با هر چه در ذهن آشفته اش راه می رفت.

دستش بالا رفت و لحظه ای بعد روی صورت خسته
اش فرود آمد.

- نذا دردت بیاد مرد.. کم نیار هاتف.. زیر زمینم
باشه تو باس پیداش کنی و حقش و بذاری کف

دستش.. باس به همه نشون بدی عاقبت ناموس
دزدی چیه و با اونی که دس به ناموست زد چیکار
می کنی

خط و نشان هایش تمام نمی شد.
هر لحظه صدایش تحلیل می رفت و چشمانش
بسته شد.

- وای که چقد خوشگل شدی سها! بزnm به تخته

نگاهم را سمت فهیمه می کشم.

- قربونش برم همش و هاتف برام انتخاب کرد..

کفشام و دیدی؟ سلیقه ش حرف نداره

می زند زیر خنده و لنگ کفشم را در هوا تکان می دهد.

- بعله خانم... کور نیستم که، دارم می بینم

- تو با اصغر میای؟ بابات اینا چی، میان؟

صورتش را بهم می کشد.

- فک نکنم .. آخه اون ذلیل مرگ همش را می ره و می گه من که لباس درست حسابی ندارم کجا برم آخه.. اینا رو می گه که بابام و خورد کنه جلوی بچه هاش.. زنیکه احمق

روی تخت لم می دهم و دستم را تکیه گاه بدنم می کنم.

- تو چی؟ لباسی چیزی گرفتی؟

چشمانش برق می زند.

- پریروز اصغری رو بردم بازار و یه پیرهن لختی گرفتم.. با همون کفش سفیدام می پوشم.. دیدی که ، همون پاشنه بلندا

- اصغر می زاره لباس لختی بیوشی؟ هیچی نمی گه!

ابرو در هم می کشد.

- غلط کرده، به اون چه؟! بعدشم مجلس زنونه س،
چی می خواد بگه!

دلم می سوزد برای خودم.
هاتف هرگز چنین اجازه ای نمی داد.

- چی شد! بقول آقاتون فکری شدی

- خب منم آدمم، فهیم.. دلم می خواست پیرهنی که
تو بازار دیدم و واسم بگیره.. اگه بدونی چقد
خوشگل بود

آب دهانم را قورت می دهم.

- هنوز چشمم توشه .. زرد قناری .. واسه همین اخم
کرد و .. ولش کن فهیم .. من دیگه عادت کردم

در سکوت نگاهم می کند و نفس بلندی می کشد.

• اعیـان | 

#پارت_۲۲۵

#آذر_اول

- تقصیر خودته سها جان ... وقتی می بینی حساس

شده واسه چی هی ر به ر زرد قناری رو فرو می
کنی تو چش و چالش! می خوای یادش بیاد همه
چی رو! که قناریش و ازش دزدیدن و غیرتش درد
گرف.. اینا رو می خوای تو؟!

لب زیرینم را به دندان می گیرم.
از جایم بلند می شوم.

- من چی پس؟! منی که خودم و فدا کردم، دردم
نگرف؟!

از دهانم می پرد و او با بهت نگاهم می کند.

- تو.. تو چیکار کردی سها؟!

- هر کی جای من بود همینکارو می کرد... مگه نه؟

- پس چرا بهش نمی گی؟ چرا اینقد خودت و عذاب
می دی سُّها؟!

- چون اگه بگم...

باقی حرفم را قورت می دهم.

- چی می شه سُّها؟ به من اعتماد نداری؟

سر تکان می دهم ولی..

می ترسم و پاسخش را جور دیگر می دهم.

- نمی تونم فهمم.. به هیشکی نمی تونم بگم

- الان بگم تا کی، تا کجا باز می گی نمی دونم! اصن خودت هیچی، واسه اون بدبختِ فلک زده دلت نمی سوزه؟! حرف بزن سها.. حرف بزن باهاش

باشه ای زیر لب می گویم.

هر چند که او هم قد من می داند زیر بار نمی روم.

لباسم را تن می کنم و موهای بلندم را بالای سر می بندم.

نگاهم در آینه به مردی می افتد که شانه اش را به قاب در تکیه داده و چشم از من برنمی دارد.

- خوشگل شدی.. بهت میاد

دلم ضعف می رود برای آن لبخند مردانه که روی لب
هایش می نشیند.

خودم را گول می زنم..
شاید امشب..

خیالم را بهم می زند.

- می خوای یکم آرایش کنی؟

چشم باز و بسته می کنم و بلافاصله رژ لب را روی
لب هایم می کشم.

می ترسم پشیمان شود، دروغ چرا..

- داره دیر می شه، بریم سها

چادرم را سر می کنم و پشت سرم می آید.
در ماشین را باز می کند و گیج نگاهش می کنم.

- چیه! واس چی اونطوری نیگا می کنی؟! سوار شو
دیگه

ماشین قاسم را گرفته تا غیرتش درد نگیرد!
تا قناری در قفس گرفتار بماند...

صورت فرشته را می بوسم و تبریک می گویم.

- ممنون سہا جان.. این چند وقت حسابی افتادین
تو زحمت

- داداش نجمی بیشتر ازینا به گردن ما حق داره..
من داداش ندارم، اون برام عین برادر می مونه..
واسه هاتفم همینطور

• اعیٰ ان | 

#پارت_۲۲۶

#آذر_اول

دستش را می گیرم.

- توام برام مته خواهر می مونی.. برات آرزوی
خوشبختی می کنم.. چون مطمئنم نجمی اونقد
دوستِ داره که حاضره همه کار واست بکنه

لبخند می زند و سر به تایید تکان می دهد.

برای دخترها که آن وسط می رقصند دست می زنم
و حتی اخم روی صورت مادرم نمی تواند لبخند را
از روی لبم پاک کند.

- والا مردم شانس دارن! دوبار دوبار میشینن پای
سفره عقد، اونم با یه بچه.. بعد تو چی! دختر دسته
گلت و مفتکی می ده بره!

مادرم تیز نگاهش می کند.

خدیجه اما از رو نمی رود.

- چیه! دروغ می گم؟!

جلوتر از مادرم لب می جنبانم.

- اره.. دروغ می گی.. کی گفته من مفتکی زن هاتف
شدم؟! سرت تو کار خودت باشه خدیجه خانم، کار
به زندگی من نداشته باش

ابروهایش بالا می پرد.

- خدا به دور... چه زبونی در آورده!

مادرم زیر گوشش پچ می زند.

- می دونی به گوش هاتف برسه چی به
سرت میاد؟! زبونت و جمع کن خدیج، وگرنه..

خودش را باخته و رنگ از صورتش می پرد.
می دانم که از هاتف حساب می برد.

عاقده خطبه را می خواند و نجمی به آرزوی سال
های دورش می رسد.

کاش یک نفر بگوید برو.. چشمانت را ببند و حسرتی

که به دلت ماند را دور بریز..

ناخوداگاه به سمتی می روم و خودم را وسط
آشپزخانه پیدا می کنم.

- چیزی می خواستی سها جان؟

خواهر فرشته است که می پرسد.

- کمک می خواین؟ کاری هست من انجام بدم

از خدا خواسته پیاله های روی میز را نشان می دهد
و زحمت پُر کردنش را به گردن من می گذارد.

پیاله ها را از ماست پُر می کنم.

صدای زنی که پنجره را باز کرده و به بیرون سرک
می کشد در گوشم می نشیند.

- جواد آقا؟ بی زحمت این کلیدا رو بده هاشم آقا..
دستت درد نکنه

کلیدها را پرت می کند و من نمی دانم چرا جلو می
روم.

نگاهم از بالای دیوار رد می شود و به کوچه می
رسد.

در تاریک روشن کوچه سایه مردی را می بینم که
گوشه ای ایستاده و دود سیگارش در هوا می
چرخد.

یک آن.. فقط یک آن خم می شود و بند کفشش را
می بندد.

نیم رخس در روشنایی واضح است و...
گیج نگاهش می کنم.

۰|ع۲|ان|۰ 

#پارت_۲۲۷

#آذر_اول

دهانم مثل ماهی بیرون از آب باز و بسته می شود

و صدایم در نمی آید.

کفِ دستم به سینه ام می چسبد و عقب می کشم.
عرق از تیره پشتم شُرّه می کند.

- تو اینجا یی؟ داشتم دنبالت می گشتم

با صدای فهیمه از جا می پرّم و می لرزم.

- وای! چت شد یهو، ترسیدی؟

نفسم بند آمده و بالا نمی آید.

دستِ ریخ کرده ام را می گیرد و کمک می کند تا روی

صندلی آوار شوم.

کمی آب به خوردم می دهد.

- تو حالت خوبه سها؟ رنگ پریده، دستات یخ کرده..
شدی عینهو میت زبونم لال

چشمانش از صورتم تکان نمی خورد.
پشت دستش را به گونه ام می کشد.

- از چی ترسیدی قربونت برم؟ جون فهمیم یه چیزی
بگو.. برم مامانت و صدا کنم

از پیش پایم بلند می شود.

گوشه دامنش را می چسبم.

- ب... بهروز.. برگشته

- چی؟! یه بار دیگه بگو

سرم را به دو طرف تکان می دهم.

- خیلی مطمئن نیستم ولی... فک کنم خودش بود

- خیالاتی شدی سها.. مگه ممکنه؟! مگه دیوونه س
که برگرده!

نگاهم را سمت پنجره می کشم.

- او.. اونجا بود.. وایساده بود تو کوچه

دستم را ول می کند و به سمت پنجره می دود.
سرک می کشد و سر می چرخاند.

- نگفتم خیالاتی شدی.. فقد حاج باقر و محمد تو
کوچه ان

خیال بَرَم داشته یا نه، نمی فهمم.
فهمه شانه ام را ماساژ می دهد و کمک می کند تا
از روی صندلی برخیزم.

- به خودت بیا سها... یکی الان تو رو ببینه فک می

کنه از تو قبر پاشدی.. حاضرم قسم بخورم توهم
زدی، چراش و ولی نمی فهمم!

مچ دستم را می گیرد و دنبال خود می کشد.
چشمان مادرم میخکوب صورتم می شود و رنگ
نگرانی به خود می گیرد.

کنار فهیمه می نشینم و لبخند بی رمقی می زنم.
برایم غذا می کشد.

احساس می کنم گرسنه ام ولی لقمه از گلویم پایین
نمی رود.

کاش می شد زودتر به خانه می رفتم و افکار بهم
ریخته ام را جمع و جور می کردم.

با خودم فکر می کردم اگر او برگشته باشد چه

خاکی باید بر سر بریزم!

یا اگر به گوش هاتف می رسید چه می کرد و
انوقت..

من حتی از تصویرش می ترسم..

چادر از سر برمی دارم و به اتاقم می روم.

- مامانت می گف وسط مجلس یهو رنگ و روت
پرید.. کسی بهت چیزی گف سها؟

• اعیٰ-ان • 

#پارت_۲۲۸

#آذر_اول

کاش گفته بود و من از خجالتش در می آمدم.

- خیالاتی شده مامانم.. واسه چی باید کسی چیزی بگه؟!

- اونش و دیگه نمی دونم.. مطمئنی الان حالت خوبه؟

- اره خوبم.. چیزیم نیس، مطمئن باش

خیلی طول نمی کشد که در خلوت خود فرو می روم و هزار اما و اگر در ذهنم قد علم می کند.

انگشتان دستم را محکم می چلانم و عجیب است
که دردش را حس نمی کنم.

شاید این ترس لعنتی نمی گذارد!

دلم زیر و رو می شود... معده خالی ام بهم می
پیچد.

زیر لب با خودم حرف می زنم و به آن مردک پست
بی ارزش لعنت می فرستم.

- خدا لعنتت کنه، خدا همتون و لعنت کنه.. زندگی
منو به آتیش کشیدین شماها.. هاتقم و ازم گرفتین
شما لعنتیا.. اون دیگه منو نمی خواد، منو باور نمی
کنه.. همش تقصیر شماس.. همش

صدای اذان صبح بلند می شود و فکری به ذهنم می
رسد.

اما نمی دانم چطور باید هاتف را راضی کنم.

ظرف غذایش را پُر می کنم و دوباره می پرسد.

- کم خوابیدی سها؟ قیافه ات میزون نیست!

- اره زیاد خوب نیستم.. همش زیردلم تیر می کشه

نچی می کند و به چشمانم خیره می شود.

- می گم شاید.. شاید از اونه.. هوم؟

منظورش عادت ماهیانه است و من رد می کنم.

- تازه هفته پیش تموم شد.. نه، مال اون نیس

- پَ چیه؟ من که 1 این چیزا سرم در نمیاد، ولی اگه
پتر نشدی زنگ بزن پیام دنبالت بریم درمونگاهی
چیزی.. خب؟

گوشی اش زنگ می خورد و من فقط سر تکان می
دهم.

- وایسا.. وایسا دارم را می افتم.. می دونی چن
روزه کارم لنگ مونده.. تو نمیری صدای مشتری در
اومد حجت.. فاکتورش و ردیف کن تا من برسم

پشت سرش می روم.

- ای بابا، حالا من با تو چیکار کنم؟

ظرف غذا را روی موتور می گذارد و سر می
چرخاند.

- می خوای الان بیرمت دکتر؟ من برم و برگردم دیر
می شه ها

و من از خدا خواسته چانه بالا می اندازم.

- نه.. تو به کارت برس.. لازم شد خب با فهیمه می
رم

ابرو در هم می کشد.

- لازم نکرده دو تا دختر پاشین را بیفتین اینور
اونور.. خواستی بری زنگ بزن حاجی همراهات بیاد..
نبینم تنها رفتیا

• اعی-ان | 

#پارت_۲۲۹

#آذر_اول

همین که راضی شد غنیمت است.

چشمی می گویم و هاتف از در بیرون می زند.

لباس زیرم را عوض می کنم.
هنوز نمی دانم تصمیم درستی گرفته ام یا...

همین را از خودم می پرسم.
و دختری که در آینه به من نگاه می کند چشمانش
باز و بسته می شود.

گوشی را برمی دارم و به حاج میرزا زنگ می زنم.

- باشه بابا جان، باشه.. چرا زودتر زنگ نزدی دخترم
؟ کجاست درد می کنه بابا؟

خدا لعنتم کند که پیرمرد را نگران کرده ام.

- من الان ماشین می گیرم میام دنبالت.. توام یواش
یواش حاضر شو تا من برسم

- نگران نباشین.. اونقدرام حالم بد نیست، ببخشید
مزاحمتون شدم همش تقصیر هاتف شد، نداشت با
فهمه برم

- این چه حرفیه بابا جان! توام جای اون دختری که
خدا بهم نداد و عوضش تو رو بهم داد

خجالت می کشم از روی این مرد.
ولی انگار به او هم باید دروغ بگویم!

ماشین راه می افتد و حاجی نگاه مضطربش را از
نیم رخم برنمی دارد.

سرم را به سمت شانه اش کج می کنم و پچ می
زنم.

- می شه نریم درمونگاه؟ یه خانم دکتر هست که تو
اون ساختمون جدید می شینه.. همون که..

مثل من آهسته لب می جنباند.

- دکتر زنان رو می گی؟ می خوامی بری پیش اون؟!

لب می گزم و فقط سر تکان می دهم.

پیاده می شوم و نگاهی به ساختمان بلند شیشه ای

می اندازم.

حاجی تا پشت در مطب همراهم می آید.

- من می رم پایین بابا جان.. پول همراهت داری؟

- دارم میرزا

باشه ای می گوید و من وارد مطب می شوم.
آخر وقت است و دو نفر روی صندلی به انتظار
نشسته اند.

جلوی میز منشی می ایستم و سلام می کنم.
نگاهش را بالا می کشد.

- بفرمایید.. نوبت داشتن؟

با یک "نه" ساده پاسخ می دهم.

- فردا ساعت یازده..

می پریم وسط حرفش.

- من دیگه نمی تونم پیام.. بخدا زیاد وقت دکتر و
نمی گیرم.. خواهش می کنم

نگاهی به آن دو نفر می اندازد و زیر لب پوف می
کشد.

- بشین تا صدات کنم

ممنونی حواله اش می کنم.

تقه ای به در می زنم و وارد می شوم.

- سلام خانم دکتر

لبخند نصفه و نیمه ای می زند.

- بشین عزیزم

رو به رویش می نشینم.

- خب.. مشکلت چیه؟

- هیچی... یعنی اومدم.. فقط...

قلبم تند می زند.

کم مانده پشیمان شوم.

در سکوت به باقی حرفم گوش می دهد.

کنجکاوی نمی کند و سوال نمی پرسد.

#پارت_۲۳۰

#آذر_اول

لباس زیرم را می کتم و روی آن تخت لعنتی دراز
می کشم.

چشمانم را می بندم و لب زیرینم را به دندان می
گیرم.

عرق شرم از پیشانی ام می چکد.

کاش می مُردم و چنین لحظه ای را تجربه نمی
کردم.

سُهای بیچاره..

- بدنت و سفت نکن عزیزم، اینطوری نمی شه.. نفس عمیق بکش و رها کن خودتو

چند بار پشتِ هم دم می گیرم و آب دهانم را قورت می دهم.

- بلند شو لباست و بپوش.. کار من تموم شد

چادرم را سر می کنم و آن برگهٔ لعنتی را داخل کیف دستی ام می چپانم.

از پله ها پایین می دوم.

پیرمرد را می بینم که گوشه ای ایستاده و زیر لب

ذکر می خواند.

- اومدی بابا؟

- ببخشید زیاد معطل شدین

- نزن بابا.. این حرف و نزن.. بده من نسخه تو،
اونور خیابون داروخانه س برم واست بگیرم

فکر اینجایش را نکرده بودم چرا!

دستپاچه لب می جنبانم.

- نه.. یعنی دارو نداد.. گف چیز مهمی نیست

ابروهایش بالا می پرد.
نگاه باریکش در صورتم می چرخد.

لبخند محوی می زند.

- نکنه من دارم نوه دار می شم و دخترم خجالت
می کشه.. اره بابا؟

به خوش خیالی اش می خندم.
کاش می شد بگویم دل خوش سیری چند..

تاب سنگینی نگاهش را ندارم و چشم می دزدم.

- نه میرزا.. من.. می شه بریم

- اره بابا.. صبر کن ماشین بگیرم، حتماً خسته ای

ماشین دربست می گیرد و گوشی اش زنگ می خورد.

هاتف نگران است و حاجی خیالش را جمع می کند.

روزهای اول پاییز است و آسمان ابری.

انگار که مثل من دلش گرفته و هوای باریدن به سر دارد.

- بریم با هم ناهار بخوریم؟

با التماس نگاهش می کنم.

او هرگز به من نه نمی گوید.

- چی ازین بهتر بابا جان.. خدا ازت راضی باشه که
من پیرمرد رو می خوای سیر کنی و بعدش یه
استکان چای تازه دم بذاری جلوم .. بریم دخترم

به صورت مهربان و لحن بامزه اش می خندم.
شرمنده می شوم که این مرد انقدر خوب است و
من گاهی لیاقتش را ندارم.

استکان چای را جلویش می گذارم و لبم را تر می
کنم.

- بنظرتون اگه اون یه روز برگرده چی میشه؟

پلک می زند و گیج نگاهم می کند.

۰|عَیْـان|۰ 

#پارت_۲۳۱

#آذر_اول

- ب.. بهروز و می گم.. ممکنه اتفاق بدی بیفته، مگه نه؟

- منطقی نیست دخترم.. بهروز هیچوقت برنمی
گرده

تند و شتابزده لب می جنبانم.

- ولی من دیدمش.. البته مطمئن نیستم.. فک کنم
دیشب وایساده بود تو کوچه

در سکوت نگاهم می کند و ابرو در هم می کشد.

- هاتف می دونه؟ بهش گفتم؟

سر به دو طرف تکان می دهم.

- نه، هیچی نگفتم.. من خیلی می ترسم میرزا.. اگه
بیاد..

بغض به گلویم چنگ می اندازد.

من هرگز فراموش نمی کنم وحشت از بلایی که کم
مانده بود بر سرم بیاورد.

دستش به زانویم می چسبد و به نرمی می فشارد.

- هنوزم نمی خوای بگی چی شد بابا جان؟ تا کی
باید دلت بلرزه و همش ازین بترسی که یوقت بیاد و
خدا می دونه بعدش چی بشه

تنم می لرزد.

خودم را گول می زنم چرا؟!

- حق با شماست.. اون هیچوقت برنمی گرده

- باشه دخترم.. هیچی به من نگو، ولی بذا هاتف بدونه که چقدر دوسش داری.. به قول بابای خدا پیامرzt زندگی یه مرد یعنی زن و بچه اش.. نذار خیال کنه زندگیش و ازش گرفتی و از اینی که هست بیشتر احساس تنهایی کنه

نگاهش غمگین است.

برای مردی که هنوز هم احساس تنهایی می کند.

انگار که آن روی خودخواه و طلبکارم قد علم می کند!

ابرو بهم می کشم و کم مانده حرمتش را بشکنم.

جلوی خودم را می گیرم... تندی نمی کنم.

- من احساس تنهایی نمی کنم؟ کجا می بره منو؟ با
کی می رم و میام؟ آدمای دور و ور من کی ان، شما
بگو؟! من که ازش گردش و تفریح و چیزای دیگه رو
نمی خوام، می خوام منو باور کنه.. می خوام در
این قفس لعنتی رو باز کنه و بذاره نفس
بکشم.. هاتف نفس منه.. من دارم از بی نفسی می
میرم.. ایکاش اینو می فهمید

اشک از گوشه چشمم سُر می خورد.
زیر لب استغفراللهی می گوید و نفس رها می کند.

- سُهّا؟ نکن بابا.. حیف اون چشای قشنگت نیست
دخترم

۰|عَیٰ|ان|۰ 

#پارت_۲۳۲

#آذر_اول

مکت می کند.

- خیال کردی نمی دونه، نمی فهمه؟ فقط می ترسه
بابا، می ترسه چون نمی خواد تو رو از دست بده..
ولی اینو یا نمی دونه یا نمی فهمه که با اینکارا
ممکنه تو رو برای همیشه از دست بده

- نه میرزا.. من هیچوقت هاتف و ول نمی کنم..
دوسش دارم، مگه می شه ولش کنم!

نمی دانم چرا اصرار دارد که حرف دیگری از من

بشنود!

شاید او هم به اندازه هاتف می ترسد.

- مطمئنی خسته ات نمی کنه؟

- من هیچوقت از هاتف خسته نمی شم

نگاهش می گوید باور دارد و خوشحال است.

با لحنی شوخی لب می جنباند.

- والا که این پسر شانس داره.. تو این دوره زمونه
دختر به خوبی تو کم پیدا می شه.. شایدم خیلی
کم

نگاهم را پایین می کشم.

- خب اخه... پسر شمام خیلی خوبه

گوشم از صدای خنده اش پُر می شود.

انگار که اصلا ً یادم می رود کمی پیش تر را.

سر شب است که نجمی و فرشته می آیند.

با یک جعبه شیرینی و پسر بچه ای که زیادی شبیه مادرش است.

- خوش اومدین.. بفرمایید

- تو زحمت افتادی سها جون.. به خدا راضی نبودم

فرشته دختر خونگرم و با محبتی ست.

- بابا اینجا خونه خودمونه منو داداش هاتف نداریم
که، مگه نه زنداداش؟

نجمی می گوید و من لبخند می زنم.

- تو یکی چوب خط خیلی وخته پره، ولی حساب
فرشته خانم فرق می کنه.. هر موقع تشریف بیارن
قدمشون سر چشم

هاتف جوابش را به شوخی می دهد.

- پَ حاجی کو؟

من به آشپزخانه می روم و صدای هاتف می آید.

- حاجی یه نمه سرما خورده، گف بمونم خونه
استراحت کنم پتره، این شد که نیومد... تو خوبی
عمو؟

کنار فرشته می نشینم و گرم صحبت می شوم.
نجمی را می بینم که هر از گاه با دو انگشت لبش را
پاک می کند و بنظر کلافه است.

حواسش پیش هاتف نیست و گیج می زند.
هاتف اخم ریزی می کند و سر به دو طرف تکان می

دهد.

- پیش ما نیستی تازه دوما! چیزی شده؟

انگار که حرفی پشت لبش نگه داشته و مردد است.
دست می جنبانم و سفره پهن می کنم.

حسی به من می گوید طوفانی در راه است و سقف
این آرامش نصفه و نیمه را بر سرم آوار می کند.

• اعیٰ-ان • 

#پارت_۲۳۳

#آذر_اول

عجیب است که نجمی کم می خورد و زود عقب
می کشد.

- تو واقعی سیر شدی یا جلو خانمت تیرپ
ورداشتی... هوم؟!

لبخند مضحکی می زند.

- نه بابا، تیرپ چی... معده ام یخورده بهم ریخته
س می ترسم قاطی کنه.. شوما بفرما داداش، نوش
جان

نگاه باریک هاتف در صورتش می چرخد.

- تو که راس می گی، ولی...

- ولی رو بردن جهنم برگشت گف اینجا چقد گرمه
پنکه ندارین!

با صدای بلند می خندد و لیوان نوشابه را سر می
کشد.

هاتف اما کوتاه نمی آید.

همین که سفره جمع می شود به سمت بیرون اشاره
می کند.

- پاشو.. پاشو بریم آق دوما.. بچه اینجا نشسته
دود اذیتش می کنه

دستگیره را پایین می کشد و نجمی پشت سرش
می رود.

- شما خیلی وقته اقا نجمی رو می شناسی، نه؟

- از وقتی بچه بودم و می اومد تو کوچه مون..
چطو مگه؟

- مرد خوبیه.. من خیلی دوستش دارم.. نمی دونم
چجوری بگم، ولی حس می کنم کم کم دارم
عاشقش می شم

سر به زیر لبخند می زند.

- ولی اون خیلی وقته عاشقه.. اونقدر که نتونست
فراموش کنه... نه مته بعضیا که همه چی یادشون
رفت و..

نگاهش پُر از بهت است.

حتماً با خودش فکر می کند هاتف یک عاشق دل
خسته است !

- منظورت چیه سها جون؟! اقا هاتف نیس که، نه؟

حرفم را قورت می دهم.

- هاتف منو خیلی دوس داره... راستش و بخوای از
موقعی که پشت لبش سبز شد و خیال می کرد مرد
شده خاطر خواه دختر همسایه شد و گردنش واسم

باد می کرد

چیزی که در چشمانش می بینم را می فهمم و
خجالت می کشم.

حق هاتف این بود دختر!!

کجای دنیا سهم عاشق خیانت است و بی وفایی؟!

- من برم پیش بابا نجمی؟

دلم غنچ می رود برای بابا گفتن پسر بچه ای که
نجمی برایش پدری می کند.

- نه پسرم.. دود سیگار بهت بخوره سرفه می کنی
مامان جان.. یادت رفت آقای دکتر چی گفت؟

پسرک سر تکان می دهد و چشمی می گوید.
انگار که او هم به اندازه من مطیع است و
فرمانبردار!

۰|عَیّـان|۰ 

#پارت_۲۳۴

#آذر_اول

من از چشمان به خون نشسته هاتف می ترسم و
نجمی ابرو بالا می اندازد.

بی صدا لب می جنباند و من لب خوانی می کنم.
"هیچی نگو زنداداش.. هیچی".

آشی که خودش پخته را هم نمی زند و گوشه ای
می نشیند.
هاتف از گوشه چشم نگاهم می کند و ابرو در هم
می کشد.

- شما حالتون خوبه اقا هاتف؟

نگاهش سمت فرشته می دود.

- حال من؟ ۱ این پتر نمی شه.. شمام جای من بودی
رو ابرا بودی الان.. اگه بدونی چقد خوبم.. اما نه،
مونده تا ۱ این پتر شم.. مگه نه داداش نجمی؟

به نجمی نگاه می کند.

نمی دانم در سرش چه می گذرد؟

یا اصلاً چرا حالش از این بهتر نمی شد!

دل وامانده ام شور می زند و نجمی قصد رفتن می کند.

- زحمت دادیم زنداداش.. دستت درد نکنه داداش
هاتف

- یادت نره چی گفتم، حواست و خوب جم کن
سوتی ندیا

نجمی چانه بالا می اندازد.

- عمرأ داداش.. گردنم بره ولش نمی کنیم، غمت
نباشه سالار تا تهش باهاتم

هاتف وسط کوچه ایستاده و به اطراف نگاه می
کند.

- دنبال چیزی می گردی هاتف جان؟

با دست اشاره می کند.

- برو تو.. وایسادی که چی؟!

سر پایین می اندازم و اطاعت می کنم.

استرس و دلشوره امانم را بُریده است.
فضای خانه پُر از دود سیگار است و مردی که تا
خود صبح قدم می زند.

فقط یک استکان چای می خورد و لباس می پوشد.

- کسی اگه یه موقع زنگ زد درو وا نمی کنی.. پشت
اون پنجره بی صاحب نبینم وایسادی که بد می
بینی سُهّا

چطور به او بگویم که شاید.. شاید بهروز برگشته
باشد.

- هر چی تو بگی هاتف جان.. ولی مگه اتفاقی

افتاده که اینقدر بهم ریختی؟

نیشخندی می زند.

- اونی که تو بهش می گی اتفاق، من بهش می گم
یه شانس توپول که اومده در خونه مو و من باس
نذارم ا دستم بپره و بره تو آسمونا

- من که نفهمیدم! یعنی چی؟

لبش را به دهان می کشد.

- عجله نکن سها خانم.. چیزی نمونده بفهمی

می گوید و از در بیرون می زند.

دم غروب است که صدای زنگ در بلند می شود.
دستم به گوشی آیفون می چسبد و به خط و نشان
های هاتف فکر می کنم.

۰|ع۲|ان|۰ 

#پارت_۲۳۵

#آذر_اول

دلیلش را نمی فهمم اما، هر چه او گفته بود همان
می کنم.

حالا دیگر هوا تاریک است و من از این تاریکی
لعنتی می ترسم.

بدتر از آن صدای تقه ای که گوشم را پُر می کند.
مثل برخورد یک سنگ ریزه کوچک که از آشپزخانه
می آید.

روی انگشتان پاهایم جلو می روم و نفس حبس
کرده ام را نگه می دارم.

گوشهٔ پرده را میان انگشتان لرزانم مچاله می کنم و
برای لحظه ای نگاهم را به کوچه می دوزم.

یک عابر پیاده رد می شود و...

صدای موتور هاتف در کوچه می پیچد.

عقب می کشم و تندی می دوم.
حسابم با کرام الکاتبین است اگر من را ببیند.

پنجه لای موهای خیشش می کشد و پشت میز می
نشیند.

دیس برنج را وسط می گذارم و پلک هایم را روی
هم می فشارم.

قاشق به دهان می برد و نگاهش را بالا می کشد.

- غذات و بخورا!

چشم از او بر نمی دارم.

نمی دانم دنبال چه می گردم!

- من شاید فرداشب دیرتر پیام.. بگم حاجی بیاد
پیشست بمونه؟

- اون بنده خدا حال نداره کجا بیاد! می شه منو
ببری پیش مامانم اینا؟

با غیظ چنگال را وسط ران مرغ فرو می کند و
خیره ام می شود.

- ببین دختر جون.. یه کاری نکن تا...

من انگار آن خشم و نفرتی که در وجودش زبانه می
کشد را می بینم و کمترین حق را برای خودم.

- یه کاری نکنم، چی؟! که چی نشه، ها؟! دیگه ازین
بدتر سرم بیاد! یه نگاه به من بکن! مگه چی ازت
خواستم....هوم؟!

- ولم کن دختر.. می بینی حوصله ندارم جف پا می
پری وسط اعصاب آدم!

کم مانده یقه اش را بگیرم و در صورتش فریادم را
بلند کنم.
چشم می دزد از من.

- منو نگاه کن، آقا هاتف! منی که جیکم در نمیاد و
هر چی گفتم، گفتم چشم.. چیز زیادی ازت خواستم

جز دیدن مادرم و خواهرام؟!

ابرو بالا می برم و سر تکان می دهم.

- اره خب.. واسه کسی که تو قفس زندونی شده
حتماً زیاده!

مُشت سنگینش روی میز فرود می آید و من از جا
می پرم.

- می شه اون دهن کوچولوت و بیندی و بذاری یه
لقمه کوف کنم! می گم نه، چون دلیل دارم واسش..
دلیلشم هیچ ربطی به جنابعالی نداره.. خوب شد؟
همین و می خواستی!

۰اعیٰان۰ 

#پارت_۲۳۶

#آذر_اول

می گوید و به قصد بلند شدن از پشت میز نیم خیز
می شود.

دختری که در من سر برداشته اما کوتاه نمی آید
چرا!

دستش را محکم می چسبم و او مکث می کند.

- ولی من می خوام بدونم.. چون حقمه که بدونم

هاتف حق به جانب دستانش به سینه می چسبد و
تکیه می دهد.

- نه بابا!.. جالب شد..شوما حق داری و ...

به آنی نکشیده سر و تنش را به سمت من می کشد.

- منه پفیوز که این چن وخته رو آتیش سوختم، هی
ازت پرسیدم چه مرگت بود حق نداشتم؟!

حق داشت..

به خدا که حق داشت... اما..

- چی شد، لال شدی!

سر به عصیان بر می دارد و کف دستش را پشت هم
به تخت سینه اش می کوبد.

- سها جونم بود.. نفسم بود.. عمرم.. عشقم..
زندگیم.. باهام چیکار کردی تو؟!

تیر آخر را می زند لعنتی...

- حقت و می خوای؟ حق تو منم سها.. اونی که این
حق و ازت گرف من نیستم، خودت گرفتی.. با اینکه
می دونستی بعدش چی می شه ولی گرفتی

از جایش بلند می شود و نگاه آخر را به من می کند.

- تو منو فروختی سها.. ینی من اینقد ارزون بودم
لعنتی!

او می رود و بغض من می شکند.
دستم به گلویم می چسبد و حس خفگی می کنم.

من حاضر شدم که جانم در امان باشد و حالا...
متهم به آدم فروشی می شدم!

منی که او را با نگاهم می پرستیدم و رویاهای
دخترانه ام را با مردی جز او نمی بافتم!

دلم می سوزد برای سُه‌های دیوانه..
برای دختری که تمام خودش را فدا کرده بود و دیگر
چیزی برای از دست دادن نداشت.

هاتف را تا صبح روز بعد نمی بینم.
او در حیاط قدم می زد و من در چهار دیواری
زندانی که او برایم ساخته بود.

صبح زود از خانه بیرون می زند و حتی به قدر
خوردن یک استکان چای و لقمه ای نان صبر نمی
کند.

گوشی را برمی دارم و به حاج میرزا زنگ می زنم.

- خدا رو شکر بابا، بهترم.. تو خوبی دخترم؟

من از این بدتر نمی شدم...

چطور به او بگویم که درمان دردم را نمی داند!

- خوبم، ممنون.. داروهاتون و سر وقت بخورین
یادتون نره ها.. براتون سوپ گذاشتم می دم هاتف
بیاره

• اعیٰ ان | 🌹

#پارت_۲۳۷

#آذر_اول

- زحمت نکش بابا.. تو یخچال هست، مامانت
دستش درد نکنه آش پخته بود یه کاسه آورد،
خورد

- نوش جونتون.. مواظب خودتون باشین، من خیلی
دوستون دارم

صدایم می لرزد.

مثل مردمک های چشمانم.

- چشم بابا جان... بهتر شدم میام ببینمت.. دلم
واسه دخترم تنگ شده، می دونی چند روزه
ندیدمت!

- منم همینطور.. شما خیلی مهربونید، مته بابام

- خدا پیامرزه باباتو.. هر چی خاکِ اونه عمر تو باشه
بابا جان

بغض بی پدر را قورت می دهم و خداحافظی می
کنم.

بعد از اذان ظهر چند لقمه غذا می خورم و به حمام
می روم.

موهای خیس را خشک می کنم و پتوی هاتف را
بغل می گیرم و بو می کشم.

و باز همان سُه‌های دیوانه است که لب می جنباند به
جای من.

- یادته می گفتم وقتی زن و شوهر شدیم زیر یه
پتو می خوابیم! سرت و می ذاری رو سینه مو و تا
خود صُب جُم نمی خوری.. والا همچی گازت بگیرم
که صدات بره تا هف تا خونه اونورتر

در خودم مچاله می شوم و پشت پلک سنگینم به
خیال مردی که من را عاشقانه بغل می گیرد فرو می
روم.

لباس های شسته را اُتو می کشم و داخل کمد
آویزان می کنم.

قفس کوچک است و تنگ..

و جا برای جولان قناری نیست..

به آشپزخانه می روم و یک استکان چای می ریزم.

صدای زنگ در قلبم را تکان می دهد چرا!

پاهای بی جانم را دنبال خود می کشم و نگاهی به
ساعت روی دیوار می کنم.

- کی می تونه باشه این وقت شب!

ساعت از ده گذشته و باران ریزی می بارد.
صدای هاتف در گوشم پژواک می شود.

- یادت نره چی گفتم.. هر کی زنگ زد جواب نده
سها

چرایش را نگفته بود اما...!

مگر این که او هم به قدر من می ترسید از آنچه
نباید..

صدای زنگ یکبار دیگر بلند می شود و لحظه ای بعد
تلفن زنگ می خورد.

- ب... بفرمایید

- سلام زنداداش.. خوبی شما؟

نفسم را رها می کنم.

- سلام داداش نجمی.. ممنون، شما خوبی؟ فرشته
خانم حالش خوبه؟

- اره زنداداش، سلام می رسونه.. بی زحمت درو وا
کن یه امانتی دارم واسه داداش.. اوه، اوه.. عجب
بارونی شد تو نمیری

• اعیٰ-ان| 

#پارت_۲۳۸

#آذر_اول

- ای وای، ببخشید.. شما در زدی! بیا تو داداش
نجمی، بیا

دکمه در باز کن را می فشارم و چادر به سر می کشم.

صدای قدم هایش میان بارش باران گم شده و من فقط مردی را می بینم که در را پشت سرش می بندد.

از سوز باد می لرزم و چادرم را دور خود می پیچم.

چند قدم جلو می آید و...

روح از تنم پر می کشد!

لبم را محکم به دندان می گیرم و طعم خون در دهانم جاری می شود.

او تلو تلو خوران جلو می آید و من تنها یک کلمه از دهانم بیرون می پرد.

- ب... بهروز؟!!!

گتش را روی شانه بالا می کشد و لبخند دندان نمایی می زند.

- به به عروس خانم... مبارکا باشه

پاهایم به زمین چسبیده و من حتی ذره ای از جایم تکان نمی خورم.

- وا... واسه چی اومدی؟! گمشو برو کثافت

با صدای بلند می خندد و نچی می کند.

- ای بابا.. آدم که این ریختی از مهمون پذیرایی نمی
کنه، خانم خانوما

بوی گندی که از دهانش بیرون زده محتویات معده
ام را بالا می آورد.

دو قدم نزدیک تر می آید و تلو تلو می خورد.
معلوم است که تا خرخره خورده و حالش را نمی
فهمد.

با انگشت به خودش اشاره می کند.

- من.. اومدم .. زنم و پس بگیرم.. حالите پتیاره..
تو..

صدای باز شدن در می آید و قدم های شتابزده ای
که ناخودآگاه نگاهم را به سمت خود می کشد.

ناجی من از راه می رسد و از پشت یقه بهروز را می
چسبد.

دست لرزانم روی قلبم که یکی در میان می زند، می
چسبد و فقط یک کلمه از دهانم بیرون می آید.

- ها.. هاتف

نگاهم نمی کند.

حواسش پی شکاری ست که با پای خود به دام
افتاده و دندان روی هم می فشارد.

- که اومدی زنت و پس بگیری، اره! با کی بودی بی
ناموس.. با زن من.. زن هاتف!

نجمی و حبیب به سمت هاتف می دوند.

مُشت هاتف جلوی صورت بهروز است و در یک آن
زیر چانه اش فرود می آید.

حبیب دستش را می کشد و تشر می زند.

- آروم باش داداش.. برو عقب ببینم

هاتف اما گوش نمی کند و بهروز را به سمت زیر
زمین گوشه حیات می کشد.

در را با لگد باز می کند و بهروز را هل می دهد.

حبیب و نجمی پشت سرش می دوند.
مثل من که از شدت ترس می لرزم و کم مانده روی
زمین خیس پهن شوم.

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۲۳۹

#آذر_اول

صدای نعره هاتف در گوشم می پیچد.

- من تو رو همین جا خاکت می کنم آشغال بی
ناموس..

مشت سنگینش را به صورت بهروز می کوبد و خون
فواره می زند.

حبیب و نجمی انطرف تر ایستاده اند و مانع نمی
شوند.

من اما جلو می دوم و بازوی هاتف را می چسبم.

- تو رو خدا آروم باش.. خواهش می کنم

بازویش را از میان انگشتان لرزانم بیرون می کشد.
نگاهش را به صورت خون آلود بهروز می دوزد و با
تمسخر لب می جنباند.

- اووف شدی، اخی.. ولی این هنو اولشه، واسه دس
گرمی..

می گوید و لگد محکمی به ساق پایش می کوبد.
صدای فریاد بهروز بلند می شود و فحش ناموسی
حواله هاتف می کند.

دستِ هاتف بالا می رود و با تمام قدرت به صورتش
ضربه می زند.

بهر روز تعادلش را از دست داده و زمین می خورد.
به نجمی نگاه می کنم.

- یه کاری بکن نجمی.. الان می گشش

او اما در سکوت نگاهم می کند.
پا به زمین می کوبم و التماس می کنم.

- هاتف جان.. تو رو خدا..

جوری نگاهم می کنم که لال می شوم.

دست و پای بهروز را به صندلی می بندد و نجمی
کمکش می کند.

- حالا زر زر کن حرومزاده.. داشتی می گفتم.. یبار
دیگه بگو

دلم می لرزد از خشمی که در صدایش موج می زند.
عقب می روم و به دیوار پشت سرم می چسبم.

جان از بدنم رفته و روی زانوهایم می نشینم.
اشک هایم می ریزد و هاتف دستش را بیخ گلوی
بهروز سفت می کند.

- یالا دیگه.. چی بلغور کردی مادر به خطا.. اگه
جرات داری.. د بگو قرمساق بی همه چی!

بهروز دست و پای بسته اش را تکان می دهد و خُر
خُر می کند.

با توان نداشته ام جیغ می زنم و کمترین صدا از
گلویم خارج می شود.

حبیب به سمت هاتف خیز برمی دارد.

دستش به انگشتان هاتف می چسبد تا از گردن
بهروز دورش کند.

ولی انگار زورش به هاتف نمی رسد.

نجمی را صدا می کند.

هاتف را عقب می کشند و بهروز نفس می کشد.

- می گشمت.. می گشمت عوضی

صورتش گر گرفته و رگ گردنش بیرون زده.
قفسهٔ سینه اش تند تند بالا و پایین می رود.

۰|عَیْ-ان|۰ 

#پارت_۲۴۰

#آذر_اول

می ترسم بلایی سرش بیاید و انوقت..

خدا امروز را نیاورد..

روی پاشنه پا می چرخد و نگاه خیسم پشت قدم
های بلندش می دود.

خیلی طول نمی کشد با میله آهنی که نمی دانم از
کجا آورده برمی گردد.

قدم به قدم جلو می آید و میله را کف دستش می
کوبد.

- بی خیال داداش.. زده به سرت! بابا این دماغش و
بگیری جونش در می آد... ولش کن هاتف، ولش کن

حبیب می گوید و نگاهی به بهروز بخت برگشته می
اندازد.

هاتف ضربه ای آرام به کتفش می زند.

- خیالت جَم داداش.. اینی که من می بینم صد تا
جون داره، حالا حالاها زنده س.. ولی بشرطی که
دهن گشادش و وا کنه و هر چی ازش پرسیدم مته
بچه آدم جواب بده

مکت می کند و نفس بلندی می کشد.

- دمت گرم داداش حبیب.. سنگ تموم گذاشتی
واسمون.. دیر وخته برو خونه دادا.. برو

- مطمئنی نمی خوای بمونم.. تعارف نکنی یه وخ..
جون. هاتف بخوای می مونما

- خیلی آقایی.. نه داداش، ما که تعارف نداریم با
هم.. برو دیرت نشه

حبیب دستش را می فشارد و می رود.
هاتف پیش پای بهروز روی زمین می نشیند و
زانویش را هدف می گیرد.
ضربه انقدر محکم است که بهروز نعره می کشد.

- خب... حالا بریم سر اصل ماجرا.. می گی یا هنو
می خوری.. هووم؟!

بهروز از زور درد به خود می پیچد.
مستی از سرش پریده و تازه انگار می فهمد در چه
دامی گرفتار است.

زبان روی لب های خونینش می کشد.
با نگاهم قسمش می دهم که زبان باز کند تا خونش
گردن هاتف را نگیرد.

اما نمی دانم چه مرگش زده که دیوانه وار می
خندد.

- واس چی ا من می پرسى!

نگاهش را سمت من می کشد.

- بیا.. بیا جلو هرزه دوزاری.. بیا جواب شوهر
دیوونه تو بده.. بگو خودت خواستی..

هاتف از جا می پرد و مِشت های پُر زورش را بر سر
و صورت بهروز می کوبد.

نجمی از پشت بغلش می کند اما..
زور هاتف بیشتر است..

۰|عَیّـان|۰ 

#پارت_۲۴۱

#آذر_اول

لب و دهان بهروز را بهم می فشارد و در صورتش
می غرد.

- اگه ت*م باباتی دوباره بگو ببینم چی گفتی..د بگو
سگ پدر.. یالا بگو

روی زانوهایم راه می افتم و بدن کرخت شده ام را
به سمت او می کشم.

ساق پایش را می چسبم و زار می زنم.

- من می گم هاتف.. تو رو قران ولش کن

با تمام توانم زور می زنم که او پایش را پس نکشد.
اما نمی شود.

زور من کجا و هاتف افسار گسیخته کجا!

روی زانو می نشیند و در صورتم فریاد می زند.

- ولش کنم؟! واسه چی! دوستش داری یا دلت براش
می سوزه!

سرم را به دو طرف تکان می دهم.

- بخدا هیچکدوم.. ولی اگه بمیره..

وسط حرفم می خندد.

- تا وختی جواب منو نده هیچ مرگش نمی زنه..
خیالت جَم.. نیگا کن چجوری واسم بلبلی کنه، صَب
کن حالا

صورتش از فشاری که تحمل می کرد می لرزید و
چشمانش جنون را هوار می زد.

صبر من اندازه داشت و مال او نه.

خون از پیشانی بهروز می چکید و صورتش به
کبودی می زد.

چشمانش هر از گاه بسته می شود و با ضربه بعدی
از جا می پرید.

- با.. باشه.. هر چی خواستی رو.. می گم بهت..
فقد.. دیگه نزن.. جون سها نزن

نفس در سینه ام گره می خورد.

مردک انگار عقلش را از دست داده و ضربه بعدی را
می خورد.

- یه بار دیگه.. خدا شاهده فقد یه بار دیگه اسم زن
منو بیاری خفه ت می کنم.. شنفتی حرومزاده؟

سرش را تند تند تکان می دهد.

هاتف صندلی را جلو می کشد و مقابل بهروز می
نشیند.

- کی اجیرت کرد؟ کی گف بری سر وخت نشون
کرده من؟!

لحظه ای مکث می کند و بلندتر فریاد می زند.

- می گم کی بود اون حرومزاده بی پدر..

صدای خش دار و لرزانش دلم را ریش می کند.

- قا.. قادر.. شوهر ننه ش.. اون گف بیا سها رو بگیر

مشت هاتف در هوا ضربه می زند.

- اخه.. یه عالمه بدهی داشت.. سر قمار.. به یکی
باخته بود و اون فقد به این شرط که تو رو بزنه
زمین..

هاتف یقه اش را می چسبد.

- کی؟ کی بهش گفته بود؟ دِ بنال ببینم

بهروز قسم و آیه می خورد که نمی داند.
هاتف اما باور نمی کند.

• اعیٰ-ان | 🌹

#پارت_۲۴۲

#آذر_اول

در فکر فرو می رود و قدم می زند.

- تو ازش چی گرفتی حمال؟! اون که یه ستاره م تو
آسمون نداره،..پَ چی داد بهت مرتیکه قزمیت؟

نگاه بهروز با تاخیر به سمت من می دود.
خدا لعنتش کند که آتش به جان هاتف می کشد.

هاتف خیز برمی دارد و خم می شود.
صورتش را مقابل من می گیرد و نگاه باریکش در
چشمانم می نشیند.

- این.. این مرتیکه چی می گه؟!

نفسم بالا نمی آید.

چانه ام را محکم می گیرد و مثل شیر می غرد.

- مگه نمی شنوی...! با توام.. تو.. زن این مرتیکه
شدی! باهاش خوابیدی سها؟!

گریه ام می گیرد.

آخر این چه مصیبت است که تمام نمی شود.

- نه... نهههه هاتف.. بخدا نه

قطره اشکی که در چشمانش نیش زده را می بینم و
برای مردانگی اش می میرم.

مرد من...

مردی که هنوز شاید من را باور نمی کند!

چانه ام را رها می کند و بالای سرم می ایستد.

- پاشو.. پاشو به اون مرتیکه مفنگی زنگ بزن بگو حالم بهم خورد.. بگو شوهرم نیس که بیردم درمونگاه.. بگو حواست باشه مامانم یه موقع نفهمه.. یجور بگو که باور کنه و پاشه بیاد.. د پاشو دیگه

مچ دستم را می گیرد و از جا بلند می شوم.

- می دونی ساعت الان چنده؟

ابرو در هم می کشد.

- گور بابای ساعت کرده.. قادر باس الان بیاد اینجا..
همین الان

سرم را بالا و پایین می کنم.

- ببین منو... بخوای زیر آبی بری و اون الدنگ
مفنگی رو بیرونی..

مکت می کند و به نجمی اشاره می کند.

- برو باهاش داداش.. حواستم خوب جم کن یه وخ
سوتی نده و گند بزنه به همچی

نجمی پشت سرم می آید.

- ببین زنداداش.. جون هر کی دوس داری بذا این
قائله تموم شه و این داداش بدبخت ما یه نفس
راحت بکشه

نگاهش می کنم.

- دروغ می گم؟ شوما که حرف نمی زنی.. حالا که
فهمید چی به چی هس باس بفهمه اونی که...

- اگه جونش و به خطر بندازه.. اونوقت چی؟

ابروهایش بالا می پرد.

- منظورت چیه ابجی؟! کی می خواد جون داداش
منو بگیره؟!

گوشی را برمی دارم و شماره می گیرم.

بوق سوم می خورد و صدای قادر در گوشی می
پیچد.

- بعله.. کار داشتی؟

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۲۴۳

#آذر_اول

صدایم گرفته و می لرزد.

- سرم گیج می ره اقا قادر... دو بار خوردم زمین..
خیلی حالم بده.. دارم می میرم.. تو رو خدا کمک
کن

- نه بابا! همچی که ناله ت می گیره یاد ما میفتی
دختر جون!

پوزخند می زند.

- باشه آقا قادر، عب نداره.. بذار مامانم بیاد ببینه
دخترش مُرده و تو...

- راس راسی خیلی حالت بده؟ هاتف نیس مگه؟
کجاس اون مرتیکه قربتی؟!

دندان هایم را محکم روی هم می فشارم.
خدا می داند اگر جلوی دستم بود با او چه می
کردم..

- نمی دونم.. گوشیش خاموشه.. وای.. سرم داره
می ترکه

- خيله خب.. صَب الان میام.. برم صنم و بیدار
کنم...

- نهههه، هیچی بهش نگو.. اصن ولش کن، نمی خوام

صدای تق و توق می آید و مشکوک می پرسد.

- واس چی نگم؟! ننه ته ناسلامتی، نباس بدونه حال دخترش بهم خورده!

- گناه داره مامانم... جوش می زنه قلبش درد می گیره

پوزخند تهوع آورش حاله را بهم می زند.

- 1 کی تا حالا قلبش درد می گیره که ما

خبر نداریم؟!

مستاصل و درمانده لب می جنبانم.
راضی کردن قادر کار راحتی نیست و من نمی دانم
چطور باید مجابش کنم.

- نگفته بهتون؟! خب حتماً نخواستہ شما رو نگران
کنہ

مکت می کنم و نجمی ادای غش و ضعف در می
آورد.

- حالم داره بهم می خوره... من برم دیگہ.. ببخشید
مزاحم..

- صَب کن ببینم بچه.. من دارم حاضر می شم..
شنفتی چی می گم؟

- خدا خیرت بده.. فقد زودتر بیا تو رو خدا

باشه ای می گوید و قطع می کند.

- باریکلا زنداداش.. دمت گرم

- اگه بلایی سر هاتف بیاد من خودم و می گشم..
همش تقصیر منه.. اون بخاطر من..

پر چادرم را با دو انگشت می گیرد.

- اون بخاطر تو دنيا رو آتیش می زنه.. هنو نفهمیدی
چقد می خوادت؟!

اشکم بند نمی آید.

- پاشو زنداداش.. پاشو صورتت و بشورتا اون
مرتیکه بهت شک نکنه.. فقد خدا می دونه چی به
سرش بیاد و هاتف چجوری حقش و بذاره کفر
دستش.. حرومی بی پدر

پشت دستم را به چشمان خیسم می کشم.

زیر لب نجوا می کنم " خدایا.. کمک کن".

#پارت_۲۴۴

#آذر_اول

نجمی گوشه ای می نشیند و به ساعت دیواری
چشم می دوزد.

زیر لب پوف می کشد و پای راستش را مرتب تکان
می دهد.

- اگه خودت گفته بودی...

مکت می کند و من ته حرفش را می خوانم.

- دیر شد زنداداش.. واسه بعضی چیزا خیلی دیر
شد

نگاهم را پایین می کشم و با انگشتانم ور می روم.

- می دونم داداش نجمی

بغضم دست خودم نیست.

امان از این اشک ها که پی هم می چکد.

- گریه نکن زنداداش.. با گریه کردن هیچی دُرُس
نمی شه.. بعدشم، خیالت جَم من نمی دارم اتفاقی
بیفته

لبخندش مهربان است اما..

دلم را قرص نمی کند.

صدای زنگ مثل ناقوس مرگ در گوشم می پیچد.

نجمی از جا می پرد و من آب دهانم را به زحمت
قورت می دهم.

می گوید صبر کن و من اینروزها زیادی صبر کرده
ام.

هاتف از دور اشاره می کند.

باران مثل سیل می بارد.

گوشی آیفون را برمی دارم و صدایم به زحمت به
گوش خودم می رسد.

- ک.. کیه؟

- می خواستی کی باشه! وا کن این بی صاحبو..!ه

انگشتم به در باز کن می چسبد و گوشی از دستم
رها می شود.

اختیار دستانم مال نیست انگار...

مثل برگي در باد تکان می خورد و می لرزد.

قادر يکه خورده و نگاهش میان هاتف و نجمی جا

به جا می شود.

هنوز نمی داند چه بر سرش آمده و تازه من را می
بیند که چشمانم قفل نگاه بهت زده اش می شود.

هاتف با تمسخر لب می جنباند.
عجیب است اینهمه خودداری از او!!

- به به... صفا آوردی عمو قادر.. بیا ببینمت کوچولو

می گوید و بلافاصله بازوی قادر را چنگ می زند.

قادر جثه ضعیفی داشت و در عوض هاتف یک سر و
گردن بلندتر و ورزیده.

- ولمون کن حاجی... معلوم هس تو این خراب شده
چخبره؟!

هاتف سر جلو می کشد و از میان دندان های کلید
کرده اش می غرد.

- عروسی ننه ته قادر جون... بیا.. بیا بیرمت تا
عروس خانم و نشونت بدم.. اگه بدونی چه هلویی
شده، دِ را بیفت بینم

• |عَی-ان| • 

#پارت_۲۴۵

#آذر_اول

با پشت دست به دهانش می کوبد.
صدای داد و فریاد قادر در نطفه خفه می شود.

زورش به هاتف نمی رسد و کشان کشان از پله های
زیر زمین پایین می رود.

پاهایم بی جانم را تکان می دهم و پشت سرشان
می روم.

قادر از دیدن بهروز یکه می خورد و مردمک
چشمانش از حدقه بیرون می زند.

ولی باز کم نمی آورد و به دروغ لب می جنباند.

- ای بی شرف... واسه من جیم می زنی و خیال کردی خیلی زرنگی پیه دوزاری!

بهر روز در سکوت نگاهش می کند.

نه اینکه نخواهد حرفی بزند، پارچه ضخیمی که هاتف در دهانش چپانده مانع می شود.

- راس می گیا... یارو جیم زده عین خیالشم نیس با کی طرفه! تو عمو قادرو نمی شناسی مگه؟! بابا این واسه خودش...

هاتف حرفش را قطع می کند و با سر به پیشانی قادر می کوبد.

قادر سکندری می خورد و از زور درد فریاد می
کشد.

نجمی پشت سرش ایستاده و وادارش می کند روی
صندلی بنشیند.

- بتمرگ بینم

به آنی نکشیده دست و پایش را با طناب می بندد.

هاتف قدم می زند و میله آهنی در هوا تاب می
خورد.

رو به روی قادر می ایستد و شانه اش را هدف می
گیرد.

دوباره فریادش به آسمان بلند می شود.

- تازه اولشه عمو جون... دردت گرف؟

یقه چروک پیراهنش را می چسبد و سر جلو می کشد.

- حرف بزن قادر... والا زنده و مرده تو میارم جلو اون چشای هرزه و کثافتت، عوضی

بهروز ترسیده و سرش را تند تند تکان می دهد.

- می خوای نطق کنی کوچولو! باشه، بنال ببینم چی می خوای بگی

هاتف به تمسخر می گوید و پارچه کثیف را از دهان
بهروز بیرون می کشد.

زبان روی لبش می کشد و به چشمان ترسیده قادر
زل می زند.

- حرف بزن حرومی... بابا این تا جنازه ما رو 1 این
در نکشه بیرون کوتا بیا نیس.. جون مادرت حرف
بزن دیگه

قادر سر می چرخاند و نگاهی به من می کند.
ضربه محکمی پشت گردنش می خورد و هاتف تشر
می زند.

• اعیٰ ان | 

#پارت_۲۴۶

#آذر_اول

- هوووی.. منو بین، یه دفه دیگه به زن من اگه نیگا
کنی جف چشات و از کاسه در میارم.. می دونی که
باهات شوخی ندارم

قادر می زند زیر گریه.

- به جون بچه هام... بین هاتف.. من..

چانه اش میان انگشتان هاتف فشرده می شود.

- د اخه مرتیکه بی وجود تو چجور بابایی هستی که
جون بچه هات و می کشی وسط!

میله آهنی را بیخ گلویش فشار می دهد.

- واسه یبارم که شده مرد باش، قادر..

قادر سرفه می کند و سر تکان می دهد.

خیلی طول نمی کشد که صدای گرفته اش در گوشم

می پیچد.

- تا اونشب ندیده بودمش.. به جون خودم راس می
گم هاتف.. دست اول و که بُردم خیال ورم داش که
یارو هیچی بارش نیست و.. ولی اشتباه کردم..
دستای بعدی رو اون بُرد و منه خر نشستم سر جام
و با خودم گفتم بعدی رو ازش می بَرَم.. ولی نشد
باز... تا تهش باختم و اون برنده شد

سینه ام از بی نفسی به سوزش می افتد و...
ذره ای هوا پیدا نمی کنم.

- خب؟ بقیش!

- شیش تومن باخته بودم.. یارو می دونست که تا

قیوم قیموت من عرضه صاف کردنش و ندارم.. منو
کشید یه گوشه و تازه اونوخ دوزاریم افتاد که چی
ازم می خواد

دوباره سرفه می کند.

- گف فقد به یه شرط هیچی ازم نمی خواد و
بدهیش و پس نمی گیره.. به این شرط که...

مکت می کند و با تشر هاتف ادامه می دهد.

- که تو رو بی آبرو کنم.. پرسیدم واسه چی، تو مگه
هاتف و می شناسی؟! یه خورده نیگام کرد و زد زیر
خنده.. می گف یه حساب از قدیم با یکی دارم که ح
الا اون نیست ولی هاتف هس که صافش کنم

- این اوزگل عوضی چیکاره بود اون وسط؟

هاتف اشاره به بهروز می کند.

- من.. بخدا اولش زیر بار نرفتم.. گفتم نه، نمی شه... تو نمیری را نداره.. می گف باس با اونی که نقطه ضعفه بزنت زمین.. گف یکی رو پیدا کن که سرش به تنش زیادی نکنه و سها رو بگیره

مردمک چشمان هاتف به سمت من می چرخد.

لب می گزم و سرم را پایین می اندازم.

•|عَیْـاَن|•

#پارت_۲۴۷

#آذر_اول

- تو سها رو مجبور کردی.. یا خودش بعله رو داد؟!

- نه به امام حسین.. اینا 1 خودش پیرس، بگو قادر
مجبورت کرد یا اون حرومی بی پدر که یه شب
اومد دم خونه و گف صداش کن بیاد باهاش حرف
دارم؟

هاتف ابرو در هم می کشد و انگشتش را به تهدید
تکان می دهد.

- وای به حالت.. وای به حالت قادر، اگه یه کلوم
دروغ بگی و ..

- نگفتم به قرآن.. سها شاهده که من زیر بار نرفتم..
مگه نه سها؟

هاتف نگاهم می کند و من فقط سر تکان می دهم.

- چی شد پس؟ چی شد که تونست راضیش کنه؟!

رگ های پیشانی و گردنش بیرون زده بود و
صورتش از زور خشم به سرخی می زند.

- اولش راضی نشد.. خودتم می دونی که هیچ رقمه
بهت خیانت نمی کرد.. اما وختی با جونت تهدیدش
کرد و اسلحه شو نشون داد، فهمیدم که یارو اصن
شوخی موخی نداره.. گف اگه زیر بار نری یه گوله
حرومش می کنم و خلاص.. تو رو می گف هاتف..
تو رو

هاتف بهت زده نگاهش را میان من و قادر جا به جا
می کند.

- وا.. واسه چی اخه؟! من چیکارش کرده بودم مگه!

قادر شانه بالا می اندازد.

- من 1 کجا بدونم! یارو با یکی خورده حساب داش

می خواس با تو صاف کنه... می گف خیلی سال
پیش یکی بود که واس خاطر تو حالش و گرفته بود
، بدجورا.. کینه کرده بود ازت.. خدا لعنتش کنه،
انگاری فقد می خواس با ناموس و غیرتت ور بره..
مام این وسط شدیم گوشت قربونی، ولی خدا
شاهده تقصیر من نبود هاتف.. من..

هاتف با تمام توانش نعره می زند.

- خفه شو بی پدر... تو امانت منو به کی فروختی
بی شرف؟!

می گوید و با مشت و لگد به جان قادر می افتد.
نجمی جلو می دود و هاتف را عقب می کشد.

- بسه داداش.. گشتیش بخدا، می گم بسه لامصب

صدای نفس های بلندش در گوشم می پیچد.

کف دستش را روی گردنش می کوبد.

- اینو می بینی... بهش می گن شاهرگ.. شاهرگ

من.. سها بود داداش.. می فهمی چی می گم؟

خیز برمی دارد و گلوی قادر را می چسبد.

- کی بود اون بی ناموس؟ اسم نداش اون حرومی؟

#پارت_۲۴۸

#آذر_اول

دردِ صدایش دلم را ریش می کند.
اشک من تمامی نداشت انگار...

خسته و از نفس افتاده گلوی قادر را ول می کند.
اما ذره ای عقب نمی کشد.

قادر به سرفه می افتد و اشک از گوشه چشمش
سرازیر می شود.

هاتف به چشمانش زل می زند و دست آویزانش را

مشت می کند.

- ادا در نیار واسه من مفنگی.. می گی یا...

- می گم بخدا.. می گم...اونشب که اومد دم خونه
بعد اینکه حرفاش با سها تموم شد و خواص بره،
یهو برگشت گف یه روز بهش بگو جعفر بهت سلام
رسوند.. گف بهت بگم یادت نره باهات چیکار کردم..
اگه اون یکی پرید جاش این یکی و ازت گرفتم

مرد من دوباره می شکند و جگرم پاره می شود..
صورتش را پشت دستانش پنهان می کند و زانویش
خم می شود.

انقدر بلند فریاد می کشد که صدایش به عرش

آسمان هم می رسد.

- نههههه... دیگه نههههه

هاتف اما زمین نمی خورد.

کم نمی آورد و قامت خمیده اش راست می شود.

خدا می داند چه دردی می کشد و دندان روی هم می فشارد.

نگاهش را با تاخیر به سمت من می کشد.
جوری نگاهم می کند که انگار تازه من را می بیند!

منی که جانش را خریده بودم و در عوض او آبروی

به حراج رفته ام را..

هاتف از هم پاشیده بود و من روی پاهای لرزانم
ایستاده بودم!

- راس می گه، سُها؟! تو بخاطر من... با خودت
چیکار کردی لعنتی!!

بیش از این از من بر نمی آمد.
من فقط یک عاشق دیوانه بودم.. همین

سرم را آهسته تکان می دهم و نگاهم را پایین می
کشم.

صدای دورگه و گرفته اش در گوشم می پیچد.

نجمی را صدا می کند.

- این دو تا جنازه رو بنداز تو کوچه، خودتم برو
خونه داداش.. دمت گرم

با نگاهش به من می گوید برو.
باران هنوز می بارد و باد به صورتم شلاق می زند.

چادر خیس را از سرم برمی دارم و صدای هاتف را
از پشت در می شنوم.

- سها؟ بیا بیرون ببینم

نگاهم در چشمان خسته اش می نشیند.

- همینو می خواستی! که منو شرمنده کنی سها؟!

۰|عَیٰ-ان|۰ 

#پارت_۲۴۹

#آذر_اول

نمی دانم چرا لبخند نمی زنم و در عوض نگاهم به
تاسف می نشیند!

- باورت شد حالا؟! یا هنوزم حرف مردم واست مهم

تره، اقا هاتف؟!

باقی حرصش را بر سرم آوار می کند.

- داری اعصابم و خط خطی می کنیا.. من جیره خورت نیستم که کلفت بارم کنی... بعدشم..

با پشت دست لبم را پاک می کنم.
فریاد می زنم.

- بعدشم... کجان اونایی که حرفشون برات اونقدر مهم بود که توئه عوضی زندگی منو جهنم کردی..هان؟! کجان الان؟

او هم مثل فریاد می زند.
من اما دیگر از او نمی ترسم!

- خفه شووو سها... هیچی نگو

- خفه نمی شم دیگه.. بسمه هاتف.. هر چی خفه
خون گرفتم و تو باورم نکردی، بسه

به سیم آخر می زنم.

- می دونی چیه...اره، من دستخورده م،
دستخورده.. چون تو اینجور فک کردی... هیچوقت
نخواستی بفهمی که من حاضرم بمیرم و دست هیچ
نامردی بهم نخوره

رگِ گردنش بیرون زده و چشمانش به خون نشسته.

- اگه به این مزخرفات ادامه بدی یه بلایی سرت
میارم سها.. حرف نزن.. هیچی نگو لعنتی

دلم پُر است.

دوباره فریاد می کشم.

- بیا... بیا هر کار می خوای بکن... اصن مگه کاری
مونده که نکردی، هاتف! تو هر غلطی خواستی،
کردی و من فقط سکوت کردم... چرا؟! چون من یه
عاشق دیوونه بودم.. در عوض تو کی بودی! اینو از
خودت پرسیدی تا حالا؟

سر به دو طرف تکان می دهم.
حق به جانب نگاهم می کند.

- می دونم منظورت چیه... می خوام بگی واسه
چی بهم نگفتی! خب.. من می ترسیدم هاتف... اون
بهم گف اگه صدات در بیاد، اگه هاتف بفهمه یه
لحظه م زنده ش نمی دارم

هاتف به سمتم می آید و لب زیرینش را به دندان
می گیرد.

من اما بریده ام..

از خودم... از او..

حتی از این عشق لعنتی..

کفِ دستم را محکم به سینه ام می کوبم.

- اون سهایی که یه روز برات می مُرد، تموم شد
هاتف.. تو.. تو منو تموم کردی... تو با دستای خودت
قناری رو گشتی، هاتف

دستم را وسط یقه پیراهنم فرو می برم.
گواهی سلامت بکارتم را بیرون می کشم و به
سمتش پرت می کنم.

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۲۵۰

#آذر_اول

تیر خلاص را اینبار سُه‌ای درونم می زند.
دختری که انگار یک شبه عاقل شد و به قدر همه
دیوانگی اش تاوان کشید.

- همینو می خواستی دیگه، مگه نه؟ برو.. برو تو
محل بچرخ و سرت و بالا بگیر.. سینه تو سپر کن و
بگو زنم دستِ دو نیست.. بگو باکره‌س

با دو پای قرضی به اتاقم می روم و در را به روی
هاتف قفل می کنم.

قفلی که نمی دانم تا کی باز نمی شد و بعد آن چه
می شد!

سهای دیوانه را بغل می گیرم و مثل گهواره تکان
می خورم.

نگاهم را به آینه می دوزم و دختری را می بینم که
مصمم است برای یک تصمیم بزرگ.

چشمانش را به رویم باز و بسته می کند و مهر تایید
می زند بر آنچه در ذهنم می گذرد.

فرصت عاشقی را باید از هاتف پس می گرفتم...!

مردی که حالا پشت هم در می زد و من پاسخش را
نمی دادم.

- می شه درو وا کنی؟

سکوت گاهی بهترین جواب می شد.

- سها؟؟؟ جوابم و نمی دی؟ قهری باهام؟

و من دوباره سکوت می کنم.

- باشه سها خانم، قهر باش.. اصن هر چی خواستی
ناز کن، چشم کور ناز تو رو نکشم پ ناز کیو بکشم..
قناری

جایی وسط سینه ام تکان می خورد.

می لرزد..

مثل همانروزها که یک عاشق دیوانه بودم و..
حالا شاید زنی جا مانده از قطار خوشبختی!

بالشت را از روی تخت برمی دارم و روی زمین دراز
می کشم.

در خودم مچاله می شوم و بی صدا گریه می کنم.
هاتف پشت آن در نشسته و هر از گاه صدایم می
کند.

- به خدا نمی خواستم اذیتت کنم، سُهّا... همش
خیال می کردم که تو ا پشت بهم خنجر زدی.. آخه
من باس ا کجا می فهمیدم که اون مرتیکه بی همه
چی اومده سراغ تو تا منو بزنه زمین!

بغض صدایش قلبم را مچاله می کند.

- من دوست داشتم، سها... عاشقت بودم لاگردار..
داشتم می اومدم خواستگاریت که یهو دنیا رو سرم
خراب شد.. اما حق نداشتم اسیرت کنم، می دونم
اینو.. منه خر حواسم بهت نبود که چجوری پام
وایسادی

• اعیّـان | 

#پارت_۲۵۱

#آذر_اول

لب های خشک شده ام را تر می کنم و پتو را بالای

سرم می کشم.

کم کم هوا روشن می شود و باران بند آمده.
از جایم بلند می شوم و پیراهن ندارم را عوض می
کنم.

قفل در را باز می کنم و دستگیره را آهسته پایین
می کشم.

هاتف را می بینم که تکیه اش را به دیوار داده و
پاهای بلندش را دراز کرده است.

- نباید اینجور می شد... راستش..

پیشانی اش را می مالد و کلافه است.
از کنارش رد می شوم.... مچ پایم را می چسبد.

نگاهم را پایین می کشم و به چشمان خسته اش زل می زنم.

- چیکار کنم، سُّها؟ چیکار کنم که ببخشی منو؟

روزه سکوتم را نمی شکنم..

نه حالا و نه...

نمی دانم تا به کی...!

انقدر نگاهش می کنم که از رو می رود.
انگشتان مردانه اش شل می شود و من پا پس می

کشم.

آب کتری جوش آمده و چای دم می کنم.
هاتف گوشه ای ایستاده و در سکوت تماشا می کند.

- حرف نمی زنی باهام... نه؟!!

نگاهش نمی کنم.

- می خوای بری، سها؟ توام می خوای تنهام بذاری؟!!

با اینکه دلم راضی نبود به این ماندن، اما حرفم را
پس نمی گرفتم.

گفته بودم که می مانم.. تا تهش هستم ... ترکش
نمی کنم.

دلم اما زار می زند... غصه می خورد.
برای او که از دنیا بُریده و به تنها دارایی اش دل
بسته است.

- دلتو شکوندم، می دونم... خدا لعنتم کنه که حالیم
نشد با قناریم چیکار کردم و.. هر چی تو بگی رو
گردن می گیرم، سها... فقد تو رو جون هر کی دوس
داری ازم بگذر... من.. طاقت قهرت و ندارم.. تو
باس برام بخونی، چهچه بزنی قناری.. اگه نه دنیا
واسم جهنم می شه

از گوشه چشم نگاهش می کنم.

سرش را پایین گرفته و به نقطه ای زل می زند.

من که جان می دادم برای این مرد...

مگر می شد من از او بگذرم!

قدم هایش را به سمت من برمی دارد و مقابلم می ایستد.

کاغذی که دیشب در صورتش پرت کرده بودم را از جیب شلوارش بیرون می کشد و پیش چشمانم آتش می زند.

• اَعَىٰ - اَن | • 

#پارت_۲۵۲

#آذر_اول

- حتی نیگاش نکردم، سها... به جون عزیزت قسم،
پشیزی واسم ارزش نداشت... کی پاک تر از تو می
تونه باشه.. اینو جز من کی می دونه، قناری!

دستش را به نوک انگشتانم می رساند و قبل از آنکه
لمسم کند عقب می کشم.

- به من دست نزن

نگاهش به من پُر از بهت و حیرت است.

- من فقد خواستم دستت و بگیرم.. همین

ابرو در هم می کشم.

- گفتم که، حق نداری به من دست بزنی

می گویم و از کنارش رد می شوم.

در را پشت سرم قفل می کنم و تازه این شروع یک بازی نابرابر است.

ساعت ها از پنجره اتاق حیات را زیر نظر می گیرم
و هاتف از خانه بیرون نمی رود.

صدای اذان بلند می شود.. معده گرسنه ام پیچ می
خورد.

دستم را روی شکمم مشت می کنم و ضربه می زنم.

- تو به خودتم رحم نمی کنی! گشنه ات نیس مگه؟

پنجره را باز می کنم و نفس بلندی می کشم.
هوا بوی آزادی می دهد...

صدای هاتف از پشت در می آید.
با یک نفر حرف می زند و سفارش کباب می دهد.

- گوجه شو زیاد بذار، غلام... اها.. دو تا شیشه
دوغم بذا تنگش، یادت نره ها

خیلی طول نمی کشد که صدای زنگ در بلند می
شود.

بوی کباب همه جا پیچیده و آب دهانم راه می
افتد.

- سها خانم؟ خانم خانما.. تشریف نمیاری بیرون؟
واست کباب گرفتما... با یه عالمه گوجه.. با نون
سنگک داغ.. نمیای خانمم؟!

خنده ام می گیرد اما دهانم را بسته نگه می دارم.
باید انقدر نازم را می کشید تا از خطایش می

گذشتم.

نگاهم را از لبخندی که روی لبش نشسته بود می
گیرم و به آشپزخانه می روم.

پشت سرم می آید.

سینی کباب و گوجه را روی میز می گذارد.

- بفرما خانمم... نوش جونت

کم مانده لپم را بگیرد اما...

دستش را عقب می کشد.

- دِ فِس فِس نکن دیگه... لقمه بگیرم واست؟

آرام می خندد.

نگاهش را به چشمانم نگه می دارد.

- دوس داری کجا بیرمت؟ پارک.. سینما... رستوران
بالا شهر.. هر جا تو بگی همونجا می بیرمت... اصن..
اصن می خوای خرت شم سوارم شی؟ به ولله می
شم، سها.. هر کی ام هر چی خواس بگه بذا بگه،
مهم توئی که من عاشقتم

شوخی و جدی را با هم می گوید.
شاید هم اصلا ً شوخی نمی کند!

•|عَیْ-ان|•

#پارت_۲۵۳

#آذر_اول

جلوتر از من غذایش را تمام می کند.
دست به سینه می شود و به من زل می زند.

- یه شب خوابیدم و فرداش که بیدار شدم تازه
فهمیدم عاشق شدم.. اونشب رفته بودم رو پشت
بوم... یه دختر همسایه داشتیم که داشت واسه
خودش می رقصید.. اما از حق نگذریم قشنگ می
رقصید.. مته تو فیلما.. منم وایسادم و نیگاش
کردم... راستیتش نفهمیدم چی شد، ولی انگاری 1
اون شب به بعد دیگه مال خودم نبود.. دلمو می
گما... موند پیش دختر همسایه که دیگه ام پسم
نداد

مکت می کند.

- هنو پیشته سها... مگه نه؟

دلم غنج می رود اما..

در سکوت نگاهش می کنم.

مردمک چشمانش دنبال انگشتانم می دود.

تار موهای مزاحم را پشت گوشم می زنم.

- موهای خیلی قشنگ بود... عینهو آسمون شب

سیاه سیاه بود.. اگه وجب می کردی تا رو کمر

بارکیش بلند بود و اااخ.. اخ که با این دل بی

صاحب چیکار کردی دختر همسایه

دخترک سرکش درونم می خواهد بگوید دل بی
صاحبیت مفت چنگت.. نخواستم مال خودت...!

من اما چفت دهانم را بسته نگه می دارم و...
خوب می دانم که چه بر سرش آورده ام.

- یادته یه شب..

از جایم بلند می شوم و نگاهش با من قد می کشد.

- کجا؟! ناسلامتی داشتم زر می زدما...!

شانه بالا می اندازم و از کنارش رد می شوم.
صدایم می کند.

با همان اسمی که جانم برایش در می رود.

- قناری؟؟ قناری هاتف؟

عجیب است که پاهایم سست نمی شود!
مصمم است و بی تردید قدم به جلو برمی دارد.

دلم اما می لرزد.

تکان می خورد و التماس می کند.

خودم را پیش او جا می گذارم و به اتاقم برمی
گردم.

کمرم به در می چسبد و اشکم سرازیر می شود.

۰|عَیّـان|۰🌹

#پارت_۲۵۴

#آذر_اول

خدا می داند چه دردی می کشم.

پشت چشمان بسته ام تصویرش می کنم.

لبخندی که حالا از روی لبش پاک نمی شد و صورت

مردانه اش..

دلم غنچ می رفت برای نوازش ته ریشی که او را
جذاب تر می کرد و نگاهی که از من برنمی داشت.

مردی که پشت پلک های بسته ام نشسته بود همان
مردی بود که من بیشتر از همه دنیا می خواستمش..
اما...

با صدای زنگ در از دنیای تاریک پشت چشمان
خیسم بیرون می آیم.

- سلام حاجی.. پتری ایش الله؟ خوش اومدی

- سلام بابا.. اره بهترم... گفتم پیام دخترم و ببینم
دلم واسش تنگ شده

- بفرما حاجی.. خونه خودته

معلوم است که پیرمرد دنبال من می گردد.

- سها نیست خونه؟! تنهایی بابا؟

بگذار ببینم چه می گوید..

بهانه جور می کند یا...

- نه.. ینی... اره هست.. ناهار خوردی میرزا؟ کباب

گرفتم بیارم واست، می خوری؟

خنده ام می گیرد.

- نه بابا جان، من غذا خوردم.. واسه چی تو
اینوقت روز خونه ای بابا؟! نرفتی مغازه؟!

فقط صدای نفس های بلندش می آید.

- نه حاجی، نرفتم... اشکالش چیه؟ نمی شه مام
مته بعضیا یه روز بشینیم ور دل زنمون و بگیم گور
بابای دنیا کرده... نمی شه حاجی جان؟

- خب حالا زنت کو؟ کجاس که من نمی بینمش؟!

دهانم را با مُشت می بندم تا صدای خنده ام بلند
نشود.

- همین.. همین دور و وره حاجی... چایی بیارم
واست.. تازه دمه ها.. صَب کن الان می ریزم

صدای حاجی از حد معمول بالاتر می رود.

- وایسا ببینم.. معلوم هست چه بلایی سر اون دختر
بی گناه آوردی، پسر؟! یالا حرف بزن ببینم، چیکار
کردی باهاش.. ها؟!

بیچاره هاتف...

زبانش بند آمده انگار...

- من؟! هی.. هیچی بخدا... من غلط کنم بلا سرش
آورده باشم.. بابا من پسرتم، آدمکش نیستم که..
خدا لعنت کنه منو اگه...

- چی.. ها؟ اگه چی هاتف؟ کم اذیتش کردی..! کم
خون به دلش کردی..! من که شاهدِم باهاش چیکار
کردی، پسر.. الانم خدا می دونه چی به سرش
اومده و..

دستگیره را پایین می کشم و نگاهم در چشمان
نگران حاجی می نشیند.
نفسش را با چشمان بسته ول می کند.

- سلام میرزا.. حالتون خوبه؟

- سلام بابا... داشتم نصفه جون می شدم... خوبی
بابا؟ بیا بینمت بیا

۰اعیٰان۰ 

#پارت_۲۵۵

#آذر_اول

از گوشه چشم به هاتف نگاه می کنم.
لب زیرینش را تند تند می جود.

جلو می روم و چشمان پیرمرد در صورتم می
چرخد.

- چیزی شده میرزا؟ آخه...

- بچرخ ببینم بابا.. مطمئنی جاییت درد نمی کنه؟

کم مانده با صدای بلند بخندم.

یک دور می چرخم و هاتف ابرو در هم کشیده لب می جنباند.

- دست شما درد نکنه حاجی... خیال کردی ما اونقد نامردیم که رو زن جماعت دس بلند کنیم؟! قلم شه اون دستی که بخواد رو قناری ما بلند شه

به من نگاه می کند.

- شوما نمی خوای چیزی بگی سها خانم؟!

سکوت... باز هم سکوت...

حاجی روی مبل می نشیند و تسبیح می گرداند.
می روم به آشپزخانه و صدایش می آید.

- شنیدم گرد و خاک کردی، پسر... خبر داری قادر
کارش به درمونگاه کشید؟ جای سالم نداشتی واسه
اون بدبخت.. نگفتی اگه طوریش بشه جواب زن و
بچه ش و چجوری می خوای بدی؟!

سینی چای را روی میز می گذارم و با اشاره حاجی
کنارش می نشینم.

هاتف حق به جانب لب می جنباند.

- دم شما گرم آ میرزا...! حالا ما شدیم آدم بده
داستان و اون قادر بی همه چی بدبخت! اونی که
داری واسش دل می سوزونی حاجی...

کف دستش را محکم به سینه اش می کوبد.

- امانت منو... دختری که جونم و واسش می دادم و
اگه یکی چپ نیگاش می کرد مرده و زنده ش و می
آوردم جلو چشاش، گذاش وسط میز قمار و...

رگ گردنش بیرون زده و صورتش گر گرفته اش می
ترساندم.

- ولی حق نداشتی تا دم مرگ بزنیش و بعد جنازه
شو بندازی تو کوچه.. انصافت کجا رفته پسر!!

هاتف سر تکان می دهد.

- داشتم حاجی.. حق داشتم...می دونی هر کی جای
من بود زنده ش نمی داش مرتیکه رو... خدا شاهده
اگه بابای بی خاصیت اون بچه ها نبود دخلش و می
آوردم حاجی

پیرمرد در سکوت نگاهش می کند.
هاتف نگاه باریکش را از صورت او بر نمی دارد.

• اعیٰ ان • 

#پارت_۲۵۶

#آذر_اول

- باز اون پسره دهن لق راپورت ما رو داد به شما حاجی! مگه دستم بهش نرسه، گردنش و..

- به اون ربطی نداره که براش خط و نشون بکشی..
یکم پیش صنم زنگ زد و همه چی رو واسم تعریف کرد.. گفت چند نفر ریختن سر قادر و تا جایی که می خورده کتکش زدن، بعدم ولش کردن به امون خدا

- پَ شو ما! کجا فهمیدی کار من بوده؟! مگه اون مرتیکه بی وجود نگفته ریختن سرش و حالش و

گرفتن! گفته کیا بودن حاجی؟

حاجی استکان چای اش را برمی دارد.

- من تو رو بزرگ کردم پسر.. لازم نبود کسی بهم بگه
اونی که قادرو به اون روز انداخته کیه و واسه
چی... حالا خدا می دونه سر اون یکی چه بلایی
اومده.. فقط امیدوارم خورش گردنت و نگیره پسر
هاتف کفِ دستانش را بهم می زند.

- جالب شد حاجی جان.. اون یکی رو 1 کجا فهمیدی
!؟

- اون یکی پسرم برام گفت که چجوری واسش تله

گذاشتی و بقیشم خودت می دونی... ولی تا ازش
نپرسیدم هیچی نگفته بود.. واسه همین می گم
خط و نشون نکش ، اون تو رو به هیچ احدی نمی
فروشه... حتی من

چشمان هاتف برق می زند.
گوشه لبش چین می خورد.

لابد پیش خودش برای داشتن رفیقی مثل نجمی
احساس غرور می کند.

- دیگه خیالت راحت شد... مگه نه؟ بعد این بچسب
به زندگیت و قدر این دختر و بیشتر بدون.. یادت
نره باهاش چیکار کردی اقا هاتف، جبران کن
پسرم... شما دو تا هنوزم همو دوس دارین، والا هر
کی می رفت دنبال زندگی خودش.. مگه نه بابا؟

نگاهش را به چشمان من می دوزد.

چه می گفتم..؟!!

برای منی که احساسم به او هنوز یک عاشق دیوانه است.

من اما هر چه بود و نبود را برای خودم نگه می دارم..

حالا وقتش نبود... بماند برای یک وقت دیگر..

- نمی دونم

عجب دروغ احمقانه ای...!

مگر می شد جانت را نخواهی یا فراموش کنی
امانتی دست تو سپرده که هرگز پس نخواهی داد.

هاتف با دهان نیمه باز نگاهم می کند.
انقدر شوک زده است که حرفش نمی آید.

- یعنی چی بابا؟! تو.. هاتف و دیگه نمی خوای؟!
دوسش نداری سها؟! منظورت اینه دخترم؟

• اعیٰ ان | 

#پارت_۲۵۷

#آذر_اول

از نگاه کردن به چشمانش طفره می روم.

- گفتم که نمی دونم... شاید..

- چیه نمی دونی سُهّا؟! تو منو دوس نداری؟! تو..
مگه قول ندادی پیشم بمونی و تنهام نداری؟! مگه
جز تو کیو دارم من...؟! با توام، می شنوی؟

معلوم است که از کوره در رفته و به زحمت
خودداری می کند.

حاجی به کمکم می آید و به قصد آرام کردنش لب
می جنباند.

- بهش فرصت بده بابا... اونم به اندازه خودش
اذیت شد.. حرف در و همسایه و بی آبرویی از
یطرف، توام جای این که مرهم بشی...

هاتف نگاهش را پایین می کشد.

- به جون عزیزش شرمندشم حاجی... به خودشم
گفتم هر چی بگه حق داره.. ولی نامردی نکردم به
حقش.. دوستش دارم، قد جونم می خوامش

بغض صدایش قلبم را مچاله می کند.

حاجی آرام می خندد و دستی به محاسن سپیدش
می کشد.

- بر منکرش لعنت بابا جان... سها می دونه چقدر
دوستش داری، ولی خب بذار فکراش و بکنه و با
خودش کنار بیاد

- صَب می کنم حاجی.. هر چی باشه نافِ من یکی
رو با صبر بُریدن.. سُهّا خانم بخواد شده هزار سال
ام واسش صَب می کنم... فقد کاش تهش ما رو
بیخشه و ازمون بگذره

با نگاهش التماس می کند انگار...
خدا من را بیخشد که دل و امانده ام را می فشارم و
از انهمه بیچارگی رو بر می گردانم.

دو هفته از انشب گذشته بود.
دخترک همچنان روزه سکوتش را باز نمی کرد و
هاتف صبورانه تحمل می کرد.

اما هنوز می ترسید..
مبادا قناری ترکش کند...!

- من دارم می رم سها... چیزی لازم داشتی زنگ بزن

لحظه ای مکث کرد و نفس محکمی کشید.

- اگرم خواستی برو خودت بگیر.. تو کشو پول
گذاشتم واست

کفش هایش را پا زد و موتورش را از روی جک
برداشت.

سرش به سمت پنجره اتاق چرخید و داشت نفسش

می گرفت.

قناری پی آزادی بود و شاید این گام اول بود.
دلش اما داشت می ترکید.

چطور می توانست قناری را میان مُشتی اوباش و
دشمن به حال خود رها کند و عین خیالش نباشد...!

• اعیّـان |  •

#پارت_۲۵۸

#آذر_اول

صدای موتورش در کوچه پیچید.
سُها تندی به آشپزخانه رفت و نگاهش روی میز
صبحانه چرخید.

هاتف نبود تا صدایش را بشنود.

- سُها پیشمرگت بشه هاتف جان.. بین چه میزی
واسم چیده.. قربونت برم الهی

گفت و مشغول خوردن صبحانه شد.
با هر لقمه ای که به دهان می گذاشت چشمانش را
باز و بسته می کرد.

- اوووووم... چقدر خوشمزه س

هاتف از موتور پیاده شد و زنگ در را فشرد.
به آنی نکشیده موتورش را داخل حیاط برد و گوشه
دیوار تکیه داد.

از پله ها بالا رفت و حاجی پشت در ایستاده بود.

- سلام بابا... اول صبحی مزاحم شدم.. خوبی شما؟

حاجی لبخند زد و در جوابش گفت.

- صبحت بخیر بابا جان... از کی تا حالا مزاحم شدی
پسرم! بیا تو.. بیا

چشمی گفت و کاپشنش را از تن بیرون کشید.
رو به روی حاجی نشست و بدون مقدمه لب جنباند.

- دیگه باس چیکار کنم که نکردم؟! را نمیاد حاجی...
هیچ رقمه روی خوش نشون نمی ده... می گم بریم
هواخوری نیگام می کنه.. می گم بیرمت بازار هر
چی خواستی بگیر، کله شو برام تکون می ده... می
گم بیا هر چی تو دلت مونده رو بریز بیرون، اصن
خواستی فحش بده، بد و بیراه بگو.. ولی اونجوری
نیگام نکن.. دارم دق می کنم به امام حسین.. بخدا
موندم باهاش چیکار کنم... چیکار کنم که ازم بگذره

- می دونی اگه می خواست ازت بگذره چیکار می
کرد؟

- خب معلومه... می بخشیدم

حاجی ابرو بالا انداخت.

- نه بابا جان... چمدونش و می بست و ولت می کرد به امون خدا.. این که هنوز پات وایساده یعنی می خوادت بابا، اما دلخوره... دلش شکسته

- می دونم حاجی جان.. می دونم

استکان چای را جلوی هاتف گذاشت و به چشمانش خیره شد.

- از قدیم می گن عاشقی دل بزرگ می خواد بابا جان... اگر نه، می شه حکایت اونی که یه شب

عاشق شد و فردایش انگار نه انگار... نمی گم دلت
بزرگ نیست.. هست.. اما صبرت قد دلت نیست.. یکم
بیشتر صبر کن بابا... نذارش تو منگنه، بذا وقتی
دلش واست تنگ شد خودش یواش یواش نزدیكت
می شه.. فقد بشرطی که امیدت و از دست ندی یا
خدای نکرده تندی نکنی باهاش... می فهمی چی می
گم بابا؟

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEAMNOE

•|عَیٰ-ان|•

#پارت_۲۵۹

#آذر_اول

ذره ای دلش آرام گرفت و سر تکان داد.

- به موش قسم حاجی، دلم واسش یه ذره شده..
انگاری صد ساله ازم رو برگردونده و نیگام نمی کنه

دست پیرمرد به شانه اش چسبید.

- درست می شه بابا.. بهت قول می دم پسر

داشت به غرورش بر می خورد اما...

چاره ای جز صبر نمی دید.

- می گم... می خوامی باهاش صحبت کنم؟!!

چانه بالا انداخت.

- نه حاجی... می خوام از زبون خودش بشنوم که
دلش باهام صاف شده و عین اون وختا که لپاش گل
می نداخت و چشاش و می دزدید ازم بگه هنوزم
می خوامم.. می خوام هر موقع که صداش کردم
قناری، بگه جون قناری

سرش را بالا گرفت و چشمانش بسته شد.

- ااا اگه بدونی حاجی چقد واسه اون روزا دلم
تنگ شده.. خودشم می دونه ها، ولی به رو نمیاره لا
کردار

حاجی خندید.

هر چند دلش به رحم آمده بود برای او که داشت
تاوان اشتباهش را پس می داد.

هاتف از جایش برخاست و کاپشنش را تن زد.

- می ری بابا؟

- اره دیگه... باس برم مغازه... امری نداری بابا؟

- بسلامت بابا جان... حرفام یادت نره، پسرم.. خدا
بزرگه، کمکت می کنه... مطمئن باش بابا

دست حاجی را فشرد و خداحافظی کرد.

سرش شلوغ بود... اما...
لحظه ای از فکر دخترک بیرون نمی آمد.

گوشی اش زنگ خورد و صدای نجمی در گوشش
پیچید.

- مخلصیم داداش... خوبی تو؟ زنداداش چگونه؟

- خوبه سلام می رسونه.. شما چگونه؟

- نه.. انگاری آویزونی داداش! میزون نیستیا

تلخ شد و زبانش تند.

- زنگ زدی همین و بگی! اره.. آویزونم، خوب شد

نجمی پوف بلندی کشید.

- ببین داداش من.. من طرف توام، ولی از حق
نگذریم زنداداشم... اصن بیا امشب بریم بیرون..
بریم چار تایی یه جا بشینیم و حال کنیم.. چی می
گی، ها؟

فکر بدی نبود.. بشرطی که سها روی خوش نشان
می داد.

- بعید می دونم را بیاد، داداش.. یه بند نشسته تو
خونه، ا جاش تکونم نمی خوره.. چیکارش کنم اخه
؟

- تو کاریت نباشه بابا.. می گم فرشته راضیش کنه..
حله؟

- دمت گرم رفیق.. ببینم چیکار می کنی
نجمی تکخندی زد.

- نوکرتیم سالار.. ما که خراب رفاقتیم.. اینم بالاش

زیر لب فحشی حواله اش کرد و نجمی دوباره
خندید.

۰|عَیّـان|۰ 

#پارت_۲۶۰

#آذر_اول

کوبش قلبش را حس می کرد.
سُها پوشیده در آن لباس آبی زیباتر از همیشه بود.

زیر لب سلام کرد و نگاهش را از هاتف گرفت.

- علیک سلام خانم خانما... خوبی عزیزم؟

با تکان سر جوابش را داد.

- نجمی و فرشته تو ماشین ان... بریم؟

سُها چادرش را سر کرد و جلوتر از او از در بیرون زد.

- بی شرف و بین تو رو خدا...! یه ذره ما رو آدم حساب نمی کنه.. بی معرفت

کاپشنش را عوض کرد و پشت سرش دوید.
سُها کنار فرشته نشسته بود و گرم احوالپرسی و خوش و بش بود.

روی صندلی جلوی ماشین نشست و به عقب چرخید.

- خوبي زنداداش؟ کوچولو حالش خوبه؟

- ممنون اقا هاتف.. دست شما رو مي بوسه

نجمي با لحنی پُر از خنده گفت.

- شما پتری آق داداش؟

نگاهش را سمت نجمي کشيد.

- تا خدا چی بخواد.. اگه بغضيا کمتر حالمون و

بگيرن پتریم دادا..

نجمی راه افتاد و سر تکان داد.
زیر لب زمزمه کرد.

- خدا رو شکر نمردیم و یکی حال تو رو گرف...
ناموساً دمش گرم

هاتف چپ چپ نگاهش کرد.
نجمی محلش نداد و از آینه جلوی ماشین نگاهی به
فرشته انداخت.

- قریون خانم خودم... چاکر خواستی صدامون کن،
در خدمتیم

فرشته پشت چشمی نازک کرد.

- شما تاج سری اقا نجمی

سها داشت با حسرت نگاه شان می کرد.
نزدیک بود بزند زیر گریه و از خدا آرزوی مرگ
کند...!

دستش را محکم روی دهانش فشرد و نگاهش را به
خیابان کشید.

- می گم زنداداش دیزی می خوری؟ دوس داری یا
بریم کبابی؟

با صدای نجمی به خود آمد.

غصه اش را گوشه ای به خاک سپرد و ظاهر عادی

به خود گرفت.

- فرق نمی کنه برام.. ولی اگه فرشته جانم موافق
باشه دیزی بخوریم

دلش لک زده بود برای پیش هاتف نشستن و زل زدن
به دستان مردانه ای که تکه های گوشت را سوا می
کرد و به دهانش می گذاشت.

خاطره ای که از اعماق ذهنش بیرون پریده بود و
مقابل چشمانش جان می گرفت.

هنوز بخاطر داشت آنشب را..

لعنت به این خاطرات که داشت جانش را می
گرفت..

فرشته نیز موافقت اش را اعلام کرد.
نجمی ماشین را جلوی سفره خانه پارک کرد و هاتف
پیش از او پیاده شد.

در عقب را باز کرد و نگاهش در چشمان نمدار
دخترک نشست.
شاید او هم مثل خودش به یاد آنشب افتاده بود...!

• اعیٰ-ان • 

#پارت_۲۶۱

#آذر_اول

وسط هفته بود و سفره خانه نسبتاً خلوت.

- خدا رو شکر زیاد شلوغ نیست.. بریم رو اون یکی
تخت بشینیم؟

زیر گوش نجمی گفت و او ابرو در هم کشید.

- چی می شد اونوخ...؟! اها... می ترسی بخورنت
یا انگشتت کن...! کوتا بیا داداش... دس وردار جون
ما

دست خودش نبود...

بی اختیار حرف های حاجی در ذهنش تکرار می شد.

نباید سخت می گرفت... آزادی حق دخترک بود.
دندان قروچه ای کرد و زیر لب پوف کشید.

سُها از تخت بالا رفت و او بلافاصله کنارش نشست.
خیلی طول نکشید که پسر جوانی آمد و سفره انداخت.

هاتف بی درنگ ظرف دیزی را جلو کشید و آستین پیراهنش را تا زیر آرنج بالا کشید.

مخلفات دیزی را سوا کرد و از گوشه چشم نگاهی به سُها انداخت.

لقمه آماده را به سمتش گرفت و به سیاهی
چشمانش خیره شد.

در خیالش لبخند نازش را تصور می کرد و او فقط
زیر لب تشکر کرد.

هاتف اما به این کم راضی نبود..
چه می شد اگر گوشه چشمی نشان می داد و او
دنیا را به زیر پایش می ریخت.

هر چند از این دنیای لعنتی فقط یک قناری داشت و
دیگر هیچ...

نفس پُر از دردی کشید و چیزی نگفت.
داشت مدارا می کرد با نگاه سرد و غریب دخترک..

ته دلش خالی بود از اینهمه روبرگرداندن و سکوت
طولانی..

انقدر که هر از گاه بغض می شد و بیخ گلویش می
چسبید.

کمتر به خودش حق می داد و سهم او را بیشتر از
خود می دید.

فایده اش چه بود حالا...

قناری دیگر برایش نمی خندید... نمی رقصید..
نگاهش نمی کرد و ... چه تاوان سختی می کشید.

در سفره خانه باز و بسته شد.

موجی از باد استخوان سوز پاییز به داخل هجوم
آورده بود.

سُها داشت می لرزید.

کاپشنش را از تن در آورد و شانه های ظریفش را پوشاند.

مردمک های براقش به سمت هاتف چرخید.
قلبش انگار ایستاده بود اما نفس می کشید.

- سرما می خوری اینطوری..

دستش با احتیاط به انگشتان باریک دخترک چسبید
و لبخند مردانه ای زد.

- فدای یه تار موت قناری.. منو از چی می ترسونی

تو..؟!

۰|عَیٰ-ان|۰ 

#پارت_۲۶۲

#آذر_اول

چشم دزدید و انگشتانش را از دست هاتف بیرون کشید اما...

حریف آن قلبی که داشت به در و دیوار سینه اش می کوبید، نمی شد.

کاش مثل انشب لم می داد روی شانه اش..
سرش را کج می کرد و هاتف به چشمانش خیره می
شد.

لبش به نرمی گوشش می چسبید و نفس زنان می
گفت.

" می دونی چیه قناری ...اونقد می خوامت که سر
تو با خدام کنار نمیام چه برسه بنده ش ..گرفتی
چی می گم؟"

- غذات سرد نشه سها جان..

با صدای فرشته به خود آمد.

طعم شیرین خاطره انشب هنوز زیر زبانش بود و

داشت مزه اش می کرد.

لبخند نصفه نیمه ای حواله اش کرد.

- می گن امشب می خواد بارون بیاد.. 1 اون بارونا
که سیل می شه ها...هنو زمستون نیومده داریم یخ
می زنیم خدا بعدش و بخیر کنه

هاتف از افکارش بیرون زد و نگاهی به نجمی کرد.

- تو اینا رو 1 کجا فهمیدی؟! حالا چون هوا خیلی
سرده قراره بارون بیاد و سیل بشه؟

با چشم و ابرو اشاره کرد.

- عیال بنده هوا شناسی رو هر روز چیک می کنه...
خداوکیلی یه تیکه ابر تو آسمون جا به جا شه
آمارش و در میاره... اره داداش من.. واسه اینه که
ما همه چی رو بلتیم.. بگو ماشالله

هاتف سر به دو طرف تکان داد.

- ماشالله اقا نجمی.. شوما که تو تقلب لنگه نداری
داداش من.. یادت نره رسیدی خونه یه مَش اسپند
دود کن چشیت نزنن اقای هواشناس

- بخدا امشب خیلی سرد می شه داداش هاتف..
شمام لباستون کمه می ترسم خدای نکرده سرما

بخورین

- نترس زنداداش... هاتف 1 این بترشم کشیده
خواهر من.. بعدشم..

لحظه ای مکث کرد.

- اونی که مهمه زندگی آدماس که نباس سرد بشه..
چون اگه بشه توام وسط اون سرما یخ می زنی و..

لرزی به تن دخترک نشست.

چادرش را محکم به دور خود پیچید.

فشارش افتاده بود...؟!!

حالش انطور نبود ولی..

جور دیگر بود..

- سرده سها؟ بگم چایی بیاره؟

منتظر پاسخ نماند و با اشاره دست سفارش سینی
چای داد.

- بخور گرم شی.. بخور قناری

کمی چای نوشید و خون در رگ هایش به گرمی
نشست.

ولی انگار وسط زمهریر زندگی اش گیر افتاده بود.

۰اعی۰ان|🌹

#پارت_۲۶۳

#آذر_اول

جایی که راهش را گم کرده بود.
یک نفر باید دستش را می گرفت و به سوی ساحل
امن آرامش هدایت اش می کرد.
سُها داشت روی لبه تیغ راه می رفت و پاهای خسته
اش از توان افتاده بود.

کاش تمام می شد این روزهای تلخ..

کاش با خود لعنتی اش کنار می آمد و...
بعد آن چه می شد؟!

حواس پرتش را به هاتف داد که پرسید.

- پتر شدی خانمم؟

نگاهش نگران بود و غمگین.

- اره.. خوبم

دلش هوای باران کرده بود..

هوای قدم زدن کنار مردی که آغوش گرمش همان
ساحل امن آرامش بود و گویا صدها سال بود که در

چالهٔ زمان دست و پا می زد.

- منو ببین.. امشب مهمون منی داداش.. خب؟

هاتف ابرو در هم کشید.

- خجالت بکش این چه حرفیه...! وختی بزرگ تر اینجا نشسته..

- ضایع نکن جون داداش.. باشه، شوما بزرگتر.. اصن تاج سر.. ولی بذا این دفه رو ما سور بدیم.. نمی شه؟

- بیلیت میلیتت برده.. داستان چیه...هوم؟!

نجمی دستش را پشت گردنش کشید.
فرشته لب گزید و نگاهش فراری شد.

- خب.. ینی.. داستانش اینه که..

برای لحظه ای مکث کرد.

- می گی داستان و یا جور دیگه ازت بکشم بیرون..
د حرف بزnm ببینم

نجمی نگاهی به صورت فرشته انداخت.

- من دارم... بابا می شم دادا.. باورت می شه؟

اخم هاتف باز شد و سکوتش کمی طولانی.

- راس راسی تو.. داری بابا می شی؟! من.. من دارم
عمو می شم.. اره؟!

نجمی سر تکان داد.
هاتف مُشتی به شانه اش کوبید و تنش را جلو
کشید.

رفیق روزهای تلخ و شیرین را بغل کرد و بغضش را
به سختی بلعید.

- مبارکه... مبارکه داداشم.. می دونی چقد برات
خوشحالم.. مگه نه؟

- ایش الله واسه خودت و زنداداش.. مگه می شه
ندونم رفیق..!

سها نیز فرشته را در آغوش گرفت و تبریک گفت.

- مبارک باشه داداش نجمی... منم براتون خیلی
خوشحالم.. خیلی زیاد..

سنگینی نگاه هاتف را حس کرد و جرئت نمی کرد به
چشمانش نگاه کند.

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۲۶۴

#آذر_اول

مردی که هر روز و هر شب در عطش یک بوسه از لب های اناری اش می سوخت و خاکستر می شد.

سهم اش از او فقط یک نگاه سرد و خالی بود و..
داشت برای تمام او جان می داد...

- امروز رفتیم آزمایشگاه و جوابش مثبت بود... هنو
هیشکی نمی دونه، گفتم اول از همه باس به داداشم
بگم که داره عمو می شه... عمو هاتف

کنج دلش تکان خورد..
لبخندی به روی نجمی زد.

- دمت گرم داداش نجمی.. سایه ات بالا سرش رفیق

- شمام باید کم کم به فکر باشین سها جان... معلومه
که داداش هاتقم دلش بچه می خواد... اگه بدونی
چقدر شیرینه زودتر دست به کار می شی

کم مانده بود با صدای بلند بخندد.

شاید هم بزند زیر گریه...!

کسی چه می دانست که بازی روزگار با او چه کرده
و حالا...

لعنت به او...

لعنت به این بازی کثیف...

لبخندش بی رمق بود..

مثل دستانش که داشت دوباره می لرزید..

هر چه بیشتر فکر می کرد سینه اش تنگ تر می شد.

حسی به او می گفت که این سکوت خانه خراب را
باید بشکند.

شاید وقتش رسیده بود...

وقت حرف های ناگفته و غصه های انبار شده...

- بریم داداش؟

هاتف سر تکان داد و از جایش برخاست.
فقط یک پیراهن مردانه تنش بود و باران شروع به
باریدن کرده بود.

- بگیرش.. سرما نخوری یوقت

نگاهش از چشمان دخترک سُر خورد و کاپشن اش را
میان انگشتان ظریفش دید.

- داری می لرزی سها...! بیوش عزیزم.. بیوش

حریف این مرد یک دنده و لج باز نمی شد هرگز..
بار اول بود که اینهمه خودخواه می شد و از

خداخواسته صورتش را به زیر چادرش می کشید.

بوی هاتف را نفس می کشید و ناخودآگاه چشمانش بسته می شد.

سُهای دیوانه چه کرده بود با خودش...!

- صَب کن درو وا کنم بعد تو پیاده شو

در حیات را باز کرد و جلو آمد.

- دستت درد نکنه داداش.. ایشالله ده تا بچه بریزه
سرت و...

فرشته حرفش را بُرید.

- وای نه... چی می گی داداش هاتف؟!

- واس خودش می گه عیال... اینطوری می گه که
چن سال دیگه بهش نگیم داداش اینهمه بچه رو می
خواستی چیکار اخه...!

نجمی با لحنی پُر از خنده گفت.

- تو ما رو ۱ چی می ترسونی دادا...! اینی که جلوت
وایساده چن وخته خونه اش بالا درخته... گرفتی
چی می گم؟

•|عَیْـان|• 

#پارت_۲۶۵

#آذر_اول

دهانش باز مانده بود...!

مگر می شد بعد از آن اتفاق سها خودش را از هاتف
دریغ کرده باشد...!!

هاتف اینروزها کمتر حرف می زد و نم پس نمی داد.
رابطه زناشویی چیزی نبود که در بوق و کرنا کند..

سها کفش هایش را از پا کند و به اتاقش رفت.

شب چراغ را روشن کرد و چادر از سر برداشت.

کاپشن هاتف را دوباره بویید.
لعنت به او که هنوز داشت با خود لعنتی اش می
جنگید...!

هاتف لباس های خیسش از تن کند و روی مبل لم
داد.

از گوشه چشم دخترک را دید می زد که پیراهن
بلندی تن کرده بود و موهای نمدارش را با حوله
خشک می کرد.

چرا این دختر اینهمه با دلش بازی می کرد...؟!
چرا با او یک دل نمی شد و حرف نمی زد...؟!

دخترک روی تخت دراز کشید و پتو را تا زیر چانه

اش بالا کشید.

صدای نفس های عمیق هاتف در سکوت مطلق خانه
می پیچید و دل وامانده اش تکان می خورد.

هاتف سرش را میان دستانش گرفت و دود غلیظ
سیگار از دهانش بیرون پرید.

هوای بیرون سرد بود و او انگار در کوره آتش می
سوخت.

پیشانی اش نبض می زد و بدنش به عرق نشسته
بود.

بی اختیار از جایش برخاست و نگاهش به سمت
دخترک سرک کشید.

عجیب بود که امشب در را به رویش نبسته بود...!

پشت در ایستاد و پاهایش لرزید..

انگار که داشت درون زمین فرو می رفت..

پلکش پرید و زیر لب پوف کلافه ای کشید.

تکلیفش چه بود...!

اگر می رفت چه می شد...!؟

ضربان قلبش دیوانه وار بالا رفته بود.

پیشانی اش عرق کرده بود.

تف به این مردانگی..

تف به این غیرت بی پدر...

او با قناری چه کرده بود...!

جای قناری زندان نبود..

انگار که زورش به خودش نمی رسید...

شاید که دیگر هرگز نمی رسید...

یادش به آنروزها افتاده بود...

روزهای در قفس ماندن و بی صدا شدن..

این بود تقاصی که می خواست از او بگیرد...!؟

قناری جان می داد و او چشمانش را بسته بود...

مثل حالا که او داشت جان می داد و قناری نگاهش

نمی کرد.

این بود تقاصی که باید پس می داد...!؟

در را پشت سرش بست و وسط حیات ایستاد.
باران مثل سیل می بارید..

لب های خیسش تکان خورد.

- زورم بهت نمی رسه قناری...ولی کاش اینو می
فهمیدی...

کاش می فهمیدی چقد می خوامت لعنتی...

• | عی - ان | • 

#پارت_۲۶۶

#آذر_اول

سُها با نگاهی ترسیده پشت پنجره ایستاده بود و
نگاهش می کرد.

هاتف عقلش را از دست داده بود...؟!؟

درست و غلط را نمی فهمید..
میان رفتن و ماندن معلق بود..

اگر می رفت باید این سکوت لعنتی را می

شکست و...

اگر می ماند بعد از این با خود لعنتی اش چه می کرد...!

بند بند وجودش لرزید..

عقب کشید و قلبش چه بی قرار تکان می خورد.

دستگیره را پایین کشید و نگاه هاتف به سمتش دوید.

- چرا رفتی زیر بارون وایسادی هاتف؟! -

- اونطوری نیگام نکن.. -

سر به دو طرف تکان داد.
نوک انگشتانش یخ کرده بود و لب هایش می لرزید.

- چ...چطوری؟

پوزخند هاتف قلبش را مچاله کرد.

- مته دو تا غریبه.. نه مته اون وختا که...

قدم هایش را سمت او کشید.

با اندکی فاصله مقابلش ایستاد.

از فرق سر تا نوک پاهایش آب می چکید اما... نمی
لرزید!

همان یکبار که دلش لرزیده بود بس نبود...!

بوی تلخ سیگار در مشام اش پیچید.
ولی انگار بوی تن هاتف قلدری می کرد..

- که دوسم داشتی.. که مته قناری واسم چهچه می
زدی.. که دنیا اگه جمع می شد و می گف من آدم
مزخرفی ام تو بازم دوسم داشتی..

نگاه خیره اش را از چشمان دخترک برنمی داشت.

- من کی ام سها...؟! همون آدم مزخرفی که هنو قد
جونش می خوادت.. اما تو.. تو چی؟! دل کندي
ازش یا موندی که فقد عذابش بدی..؟!!

مگر دل کندن از او برمی آمد...!

کاش کمی جسارت داشت و بر سرش فریاد می کشید.

کاش به دستانش فرمان حرکت می داد و رگ بیرون زده پیشانی اش را نوازش می کرد.

لب زیرینش را به دندان گرفت و چشمانش بسته شد.

شانه اش اسیر انگشتان هاتف شد و صدای خش دارش در گوشش نشست.

- برو تو.. برو تا سرما نخوردی

با همان چشمان بسته عقب رفت و در بسته شد.
دستِ هاتف به چانه اش چسبید و سرش را آرام بالا
کشید.

- هوم...؟ هنوزم می خوام بسوزونی و وایسی نیگا
کنی؟!

چشمانش را باز و بسته کرد.

- ولی یادت نره اینو.. که تهش من همو هاتفم که
خرت می شم..

بغض صدای مردانه اش دلش را خون می کرد.
نگاهش عزای یک عالم را به خود گرفته بود.

• اعیٰ ان | 

#پارت_۲۶۷

#آذر_اول

دستش را از زیر چانه دخترک پایین کشید و از
کنارش رد شد.

حوله اش را برداشت و به حمام رفت.

زیر دوش آبگرم ایستاد و..

بغضش شکست..!

دو قطره اشک از چشمانش سرازیر شد.
لعنت به او که برای این دختر فقط درد بود و درمان
نبود..!

حوله را دور گردنش آویزان کرده بود و به قدم های
دخترک خیره شد.

نزدیک آمد و لیوان پُر شده از چای را جلوی
گذاشت.

هاتف در سکوت نگاهش می کرد.

سُها میان تردید دست و پا می زد.

- اگه می خوای نگام کنی و هیچی نگی، برو.. مته
هر شب برو تو اتاق و درم رو خودت ببند.. ولی
اگه موندی و نشستی..

- نه... می رم تو اتاقم

آخر این قصه به کجا می رسید...؟!
تا کی به این دوری اجباری تن می داد و با او مدارا
می کرد...?!

سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش بسته شد.
بگذار برود و نبیند..

سُها به اتاقش رفت و گوشه ای نشست.
بغضی که وسط گلویش نشسته بود، ترک خورد و
اشک از لابلای مژه های بلندش سرازیر شد.

لعنت به او که با هاتف چنین کرده بود...!
لعنت به او که لجوجانه با خود لعنتی اش می
جنگید..

سرش را به شانه اش تکیه داد و برای بیچارگی
خودش گریه کرد..

تازه آفتاب زده بود که هاتف سوار موتورش شد و
اصلاً نفهمید مقصدش کجاست..!

اما جایی میانه راه توقف کرد و با همه توان نداشته
اش فریاد زد.

- صدام و می شنوی... با توام اوس کریم... من ازت
هیچ نخواستم، ولی حالا می خوام... قناریمو بهم

پس بده، پسم بده نوکرتم

عجز و درماندگی در صدای خش دارش هوار می زد.

دنیای هاتف از هم پاشیده بود..

اگر سها به دادش نمی رسید...

استخوان فکش از انهمه فشار به دندان هایش
بیرون زده بود و حال خرابش را نمی فهمید.

دمای بدنش بالا می رفت و صورت سرخش به لرز
افتاده بود..

سرش گیج می رفت و توان ایستادن نداشت.

زبان روی لب های خشک شده اش کشید و راه
افتاد.

• اعیٰ ان |  •

#پارت_۲۶۸

#آذر_اول

موتورش را روی جک سوار کرد و وارد مغازه شد.
گلویش می سوخت و به سختی آب دهانش را می
بلعید.

- می گم اوستا.. ببخشیدا ولی انگاری روبه راه
نیستیا!

- فضولی نکن بچه.. به کارت برس

لحظه به لحظه چشمانش سرخ تر می شد و سرش
سنگین تر.

ولی گویا با خودش لج کرده بود و کوتاه نمی آمد..!

دستی روی شانه اش نشست.

- پاشو پسرم.. پاشو برو خونه.. حالت اصلا ً خوب
نیست.. می خوای برسو نمِت؟ می گم بچه ها
موتورت و بیارن... ها؟

نگاهی به اکبر انداخت و لب جنباند.

- نه مَشْتی.. کارام مونده، باس ردیفش کنم

اکبر بازویش را گرفت.

- تو الان باید بری خونه و استراحت کنی.. لجبازی
نکن پسرَم

- اخه... اینطوری که نمی شه.. دست تنها می مونی
مَشْتی!

دستش به پیشانی هاتف چسبید و یکه خورد.

- داری تو تب می سوزی، اونوقت تو فکر دست تنها
موندن منی...! بیا.. بیا بریم

سوار ماشین اکبر شد و سرش به پشتی صندلی
چسبید.

تنش به عرق نشسته بود..

- زنگ بزنم حاجی بیاد؟ یا نه، بریم درمونگاه ای
چیزی؟

هاتف ابرو بالا انداخت..

صدایش زیادی خسته و بی جان بود...

- دمت گرم مشتی.. ولی نه، برم خونه پتره

صدای باز شدن در حیات می آید.
تا پشت پنجره می دوم و هاتف را می بینم که به
سختی راه می رود.

دستگیره را پایین می کشم و نگاهم در صورتش می
چرخد.

- وای.. ها.. هاتف؟

چانه ام می لرزد.

دستش بی تعادل بالا و پایین می رود.

- هول نکن.. چیزیم نیس.. یه ذره.. سرگیجه دارم...
همین

صدای گرفته اش را کجای دلم بگذارم...؟

دستم به بازوی سفتش می چسبد.

- بذار کمکت کنم..

کاپشن را از تنش می کنم و روی تخت دراز می
کشد.

از داغی پیشانی و صورتش شوکه می شوم.

دستم به سینه ام چسبیده و قلبم چه کند می
زند..!

- تو تب داری هاتف... باید بریم دکتر.. اگه...

- آروم باش سها.. بذا فقد یکم بخوابم.. چشم داره
از کاسه در میاد.. سردمه.. خیلی سردمه سها

• اعیٰ-ان | 🌹

#پارت_۲۶۹

#آذر_اول

تن تبار و لرزانش را زیر پتو می کشد.
اشک از گوشه چشمانم سُر می خورد.

مُشت به دهان می گذارم و گریه می کنم.
برای حال بد مردی که هنوز عاشقانه دوست
دارمش..

می دوم به آشپزخانه و مثل دیوانه ها دور خود می
چرخم.

کف دستم را به صورت خیسم می کشم.

- چه مرگته سها..! آروم بگیر احمق..

چند بار پشت هم نفس می کشم و چشم باز و بسته
می کنم.

هر چه به دستم آمده را درون قابلمه می ریزم و
شعله گاز را کم می کنم.

سبذ داروها را زیر و رو می کنم.
آه از نهادم بلند می شود.

گوشی را برمی دارم و شماره می گیرم.

- س... سلام میرزا... من دارم دق می کنم، میرزا...
هاتف حالش اصلاً خوب نیست، تب داره.. نمی
دونم باید چیکار کنم.. تو رو خدا به دادم برس بابا

- باشه.. باشه دخترم.. من الان راه می افتم.. تو
نگران نباش بابا جان

گوشی را قطع می کنم و به سمت اتاق می روم.
کنار هاتف پایین تخت می نشینم.

نگاهم به صورت گر گرفته اش می چسبد.
روی پیشانی اش را به نرمی نوازش می کنم.

پلکش تکان می خورد.

شبیه یک پسر بچه بی پناه که مادرش را گم کرده و
برای پیدا کردنش سال ها دویده اما به جایی
نرسیده است.

برای اینهمه مظلومیت ساکتش خون گریه می کنم.
و دوباره حس می کنم که برای داشتنش به خود
می بالم..

دمای بدنش را چک می کنم و پیشانی داغش را با
دستمال نمدار تر می کنم.
لب های خشک اش می لرزد و احمقانه است که من
این وسط هوای بوسیدنش به سرم می زند...!
سرم را جلو می کشم.
از هُرم نفس های داغش لب هایم می سوزد و..
کنج لبش را می بوسم..

نفس حبس کرده ام را رها می کنم.

من انگار فقط برای همین بوسه زندگی کرده ام و حالا...
لا...

برای یک مرگ شیرین آماده ام...!

صدای حاج میرزا از پشت در می آید.

من چرا آمدنش را نفهمیدم...!

- درو باز می کنی بابا جان؟

از جایم بلند می شوم و نگاهم در چشمان پیرمرد می نشیند.

- سلام میرزا... خوش اومدین

پلاستیک میوه را به دستم می دهد و لبخند گرمی
می زند.

- علیک سلام دخترم.. رنگت پریده بابا! توام
ناخوشی!؟

- نه میرزا.. فقط نگران هاتفم.. نکنه یوقت بلایی
سرش بیاد

• اعیٰ ان | 🌹

#پارت_۲۷۰

#آذر_اول

آهسته سر تکان می دهد.

- بسوزه پدر عاشقی، بابا جان... یه کاری با آدمیزاد
می کنه که فلک از پیشش برنمیاد

نگاهم را پایین می کشم.

- دستتون درد نکنه زحمت کشیدین

- شما دو تا رحمتین واسه من پیرمرد، بابا.. من که
بعد از خدا جز تو و اون پسر کله شق کسی رو
ندارم... دارم؟

لبخند نصفه و نیمه ای می زنم.

- خدا سایه تون و از سرمون کم نکنه، حاج میرزا...
اگه شما نبودین..

حرفم را قطع می کند.

- فعلا ً که خیال رفتن ندارم، بابا... تا خدا چی
بخواد

دلم می ریزد.

وای از آنروز که نباشد و هاتف بی کس و کار شود..

بالای سر هاتف ایستاده و نگاهش می کند.
زیر لب ذکر می خواند و نفس بلندی می کشد.

دستمال نمدار را دوباره خیس می کنم.

- برایش قرص گرفتم، اگه راضی بشه ببرمش دکتر
خیالم جمع می شد.. بعید بدونم زیر بار بره

- پسرتون کله شقه، میرزا.. حرف هیشکی رو گوش
نمی ده

سر به دو طرف تکان می دهد.
از پیش هاتف جُم نمی خورد..

نماز می خواند و یک کاسه سوپ می خورد.
هاتف اما بیدار نمی شود.

- هاتف، پسر من؟ نمی خواهی بیدار شوی بابا؟

پلک می زند و ذره ذره چشمان تبارش باز می
شود.

لب هایش را بهم می فشارد.

- گلو من دانه می سوزه.. آ..

حاجی کمک می کند و تنش را بالا می کشد.

کمی آب به خوردش می دهد.

نمی دانم چرا مثل مجسمه ایستاده ام...!
باور نمی کنم او همان مردی ست که هرگز از پا در
نمی آمد و حالا...

من جای او از پا در می آمدم..

- برات سوپ گذاشتم... بیارم بخوری؟ جون سها

با التماس نگاهش می کنم.

چشم باز و بسته می کند.

حاجی از انطرف لبخند می زند.

فقط چند قاشق می خورد و کاسه را پس می زند.

قرص ها را از خشاب بیرون می کشم.

اخم هاتف را نادیده می گیرم و کنارش می نشینم.

سرم را روی شانه کج می کنم.
بغض بی پدر را قورت می دهم.

- جون سها... باشه؟

دقیق و طولانی نگاهم می کند.
لمس انگشتان داغش را کف دستم حس می کنم و..
لبخند بیچاره ای می زنم.

توانش ته کشیده و دوباره دراز می کشد.
صدای مردانه اش می لرزد.

- جون سها و...جون من

می گوید و چشم می بندد بر روی من..

• اعیٰ ان |  •

#پارت_۲۷۱

#آذر_اول

یادم به حرف هایش می افتد.

" رسماً خرابتم جون هاتف ... تو ا کی جون من شدی
که من اصن نفهمیدم لا کردار ... جونت و برم قناری ..

قناری هاتف .. دور اون چشای سیات بگردم که
اینطوری آتیش به جونم نندازی..".

انگار نمی شد تا دوباره خودخواه شوم...!
جان من داشت پیش چشمانم جان می کند و ..
من برای جان کندنش جان می دادم...

- شب پیشت بمونم بابا؟

هوا تاریک شده و صدای اذان بلند می شود.

نگاهم را به چشمان حاجی می دوزم.

- نگران نباشید.. من مراقبشم

لبخندی می زند و جوری نگاهم می کند انگار بگوید
درمان درد هاتف لاجرم عشق است و دیگر هیچ..

شب از نیمه گذشته است.
من حتی لحظه ای چشمانم را نمی بندم.

هاتف هر از گاه زیر لب نجوا می کند.
هذیان می گوید و قناری را صدا می کند.

زیر گوشش پچ می زنم.

- من اینجام هاتف.. من کجا رو دارم برم جز خونه

هاتفم..؟!!

نمی فهمد.. نمی شنود صدای درمانده ام را، نمی
دانم...

انگشتانم را محکم میان پنجه اش چسبیده و می
دانم که هنوز از رفتنم می ترسد.

- سها زیر قولش نمی زنه، هاتف.. اون هیچوقت
ولت نمی کنه.. قناری بدون تو نفس نداره.. نمی
تونه زنده بمونه

واکنشی نشان نمی دهد.

شاید اصلا ^ نمی فهمد چه می گویم و دلم برای
بهانه جویی های بی خودش پر می کشد..!

برای صدای کلفت و قلدری کردنش..
برای ابروهای درهم و نگاه باریکش..

برای دستانی که دور کمرم حلقه می کرد و من میان
زمین و هوا معلق می شدم..
برای نفس های گرمی که نرمی گوشتم را به آتش می
کشید و..

برای دوستت دارم های بی انتهایش..

پیشانی ام را به پیشانی داغش می چسبانم.
به چشمان بسته اش زل می زنم.

دستم را روی سینه اش می کشم و میان ضربان
قلبش گم می شوم..

قلبی که تنها برای من می زند..
برای سُه‌ای دیوانه...

دمِ ظهر است که نجمی می آید.

- واس چی خبر ندادی زنداداش؟ قابل ندونستی ما
رو؟!

- نه بخدا، داداش نجمی.. این چه حرفیه..

استکان چای را جلویش می گذارم.
تشکر می کند.

- نرفتی دکتر... نه؟!

• اعیٰ ان • 

#پارت_۲۷۲

#آذر_اول

هاتف ابرو بالا می اندازد.

- فک کردی بهت مدال می دن؟! پای جونت وسطه،
داداش.. حالت نیس..! حاجی می گف هیچوخ این
ریختی ندیده بودمش... انگاری تو کوره آدم پزی

داش می سوخت

- هاتف یه جون بیشتر نداره، که اونم...

نگاهش سمت من می دود.

نمی فهمم زیر لب چه می گوید.

لبخندی شیطنت آمیز روی لب های نجمی می
رقصد.

- زهرمار.. واسه چی می خندی مرتیکه؟!

صدای شلیک خنده اش بلند می شود.

نمی فهمم زیر گوش هاتف چه می گوید که چپ
چپ نگاهش می کند.

- پاشو... پاشو برو خونه تون.. مهمونی تموم شد..
بسلامت

نجمی با خنده از جایش بلند می شود.

- کار داشتی زنگ بزن زنداداش.. چیز میزی لازم بود
بگو واست بیارم... تعارف نکنیا

چشمی می گویم و خدا حافظی می کند.

گوشی هاتف زنگ می خورد.

- مامانته

گوشی را به گوشش می چسباند.

سلام و احوالپرسی می کند.

- ممنون زنگ زدی صنم خانم.. حالم پتره خدا رو
شکر

صدای زنگ در می آید.

حاجی دست پُر آمده و من خجالت می کشم.

- هاتف چطوره بابا؟ تبش پایین اومد؟

سر تکان می دهم.

- دیشب هزیون می گفت، اصلاً حالش خوب نبود.. الان یکم بهتره

دستانش را بالا می گیرد و خدا را شکر می کند.
پیش هاتف می رود و رو به رویش می نشیند.

- بهتری بابا؟ دیشب خیلی نگران بودم، ولی خیالم راحت بود که زنت حواسش بهت هست و مراقبته

از پشت در می شنوم و دلم غنچ می رود.

- همین که سها پیشمه واسم کافیه، حاجی جان..
یادت هس می گفتم هیشکی اندازه همدم زندگیت
به درد نمی خوره.. راس می گفتم، حاجی

- ولی شرط داره اقا هاتف... بشرطی که...

حرف حاجی را قطع می کند.

- می دونم حاجی.. به ولله قدرش و می دونم.. ولی
انگاری باس یکی می زد پس کله مو می گف
هووووی، چته مرتیکه..! خیال کردی کی هستی که
دل قناری رو بشکونی و به یه ورتم نگیری که داری
با کی چیکار می کنی..!

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۲۷۳

#آذر_اول

پشت دستش را محکم به چشمانش می کشد.

صدایی در سرم فریاد می زند..

سکوت دیگر بس است..

آخر اینهمه بغض و ترس دودمانم را به باد می دهد..

بدتر از آن کورسوی زندگی ام رو به خاموشی می رود..

سر تکان می دهم برای خودم..

برای سهای دیوانه که صبرش به ته رسیده و..

خدا می داند بعد از این با من چه می کند..!

هاتف غذايش را خورده و به تاج تخت تكيه مي دهد.

به نقطه اي زل مي زند و لبش را به دهان مي كشد.

با احتياط جلو مي روم.

حواسش پي من است كه سر مي چرخاند.

- مي شه حرف بزنيم؟

مي گويم و پايين تخت مي نشينم.

اصلا ً نمي دانم چه مي كنم..

هر چه هست لمس دستش را حس مي كنم..

- بگو قناری.. هر چی تو دلت مونده رو بریز بیرون..
بذا سبک شی دورت بگردم... جون هاتف

لبخند مزخرفی می زنم.

- هیچوقت فکرش و نمی کردم یه روز به اینجا
برسیم.. تو و من... تو و منی که عاشق هم بودیم..
باورت می شه؟!

- می گی الان نیستیم..؟! تو و من..!

لبم را تر می کنم.

- می دونی قبل این که برگردی چی با خودم فک
می کردم؟ خیال می کردم هر کی منو باور نکنه، تو
منو باور می کنی

پوزخند تلخی می زنم.

- اونشب که اومدی خونه مون و باهام حرف زدی،
فهمیدم اشتباه کردم.. من...

نگاهم را به چشمانش گره می زنم.

- هیچوقت بهت خیانت نکردم... حتی وقتی یه شب
پشت در اتاق وایساد و تهدیدم کرد اگه نذارم بیاد تو
، روزگرم و سیاه می کنه، حاضر بودم بمیرم و کسی
جز تو دستش بهم نخوره..

دندان هایش را بهم می فشارد...

- یه شب ازم پرسیدی الان روزه یا شب.. منم گفتم
هر چی تو بگی باورت می کنم.. یادت هست؟

نفس عمیقی می گیرد و ذره ذره ول می کند.

- دلم شکسته، هاتف.. اونقدر که نمی دونم چقدر
دوست دارم و می تونم دوباره عاشقت بشم..!

معلوم است که باور نمی کند!

اما سکوت می کند..

• اعیٰ ان | 

#پارت_۲۷۴

#آذر_اول

- شاید... ترس من بنظرت احمقانه بود، ولی من می خواستم ازت محافظت کنم.. زور من به آدمی مثل اون نمی رسید، هاتف.. دیگه راهی جز این بلد نبودم..

مکث می کنم و بغض لعنتی را مثل یک قلوه سنگ قورت می دهم.

- من هیچوقت دختر شجاعی نبودم.. خیلی وقتها از
خیلی چیزها ترسیدم.. چون کسی نبود که بهم یاد
بده چجوری باید با ترسام مقابله کنم... حتی تو..

نگاهش به زیر می افتد و چشم می بندد.
صدای گرفته اش عجیب غم به دلم می آورد.

- کسی نبود که بهم یاد بده چجوری باس نیگات
کنم... زیر و روت کنم.. من بی معرفت خیال کردم
همین که پیشتتم و حواسم بهت هس.. همین که
بهت بگم چقد می خوامت یا اگه یه روز نباشی
نفسم می گیره و دنیا واسم تموم می شه، کافیه

نگاه غمگینش زره زره در چشمانم می نشیند.

- ولی تو قد من بی معرفت نبودی، سها... منو با همه
کله شقی و مزخرفی که بودم، دوس داشتی..
فهمیدی ا چی می ترسم و قول دادی که عین بابام
تنها نشم..

دستش روی موهای بلند بافته ام می خزد.

- حاجی می گف عاشقی دل بزرگ می خواد،
قناری.... نه که به قد و قواره باشه ها.. نه.. دل اگه
کوچیک باشه می شه حکایت اونی که یه شب
عاشق شد و فردایش انگار نه انگار...

نگاهم پی دستی می دود که از بافت موهایم کنده

می شود و وسط سینه ام می چسبد.

- اما این دل کوچیک روزی که مال من شد، قد
هزارتای من..

سر جلو می کشد و روی قلبم را می بوسد.
نفسم بند می آید..

نفس های گرمش را روی بدنم حس می کنم.
گر می گیرم و قلبم چه تند می زند..

- قلبی که اختیارش با منه رو نمی تونی ازم
بگیری... این کوچولو فقد برا من می زنه.. عینهو
این بی صاحبی که 1 وختی قناری اومد تو زندگیم
فقد به عشق اون می زنه

ضربان قلبش را کفِ دستم حس می کنم..
این مرد فرمانده قلب بی تاب من است..

• اعیٰ-ان |  •

#پارت_۲۷۵

#آذر_اول

- ازم دلخوری.. باش.. کم گذاشتم واست.. قبول..
اما این ریختی باهام تا نکنم.. بگو باس چیکار کنم
که ازم بگذری..؟

نگاه بیچاره اش را به چشمانم می دوزد.

- وختی اونطوری نیگام می کنی حالم از خودم بهم
می خوره.. همش به خودم می گم د آخه این
چجوری منه عوضی رو اینقد دوست داشت که از
آبروش گذشت تا جون منو نجات بده..!؟

دیگر برایم سخت بود بخاطر بیاورم زخمی که از او
بر روحم نشسته بود..

به خودم تشر نمی زدم که چرا اینهمه سست بودم
در مقابلش..

سها هنوز هم یک عاشق دیوانه بود آخر...

پشت دستش را به گونه ام می کشد..

- پیش بزرگی تو.. خیلی من کوچیکم، سُهّا... اونقد
که...

انگشتانم را روی لب های مردانه اش می گذارم.

- دیگه به من این حرف و نزن، هاتف.. چون مردی
که من عاشقش شدم وقتی حرف من وسط باشه
حتی با خدام کنار نمیاد

نوک انگشتانم را می بوسد..

نگاهش در صورتم می چرخد و چانه ام می لرزد.

- بیا اینجا ببینم تو رو...

دستانش را دور تنم می پیچد..

موهایم را نوازش می کند...

صدای کوبش محکم قلبش را می شنوم...

مال اما جور دیگر می تپد..

سرش را پایین می کشد..

نفس هایش را زیر گوشتم رها می کند.

- دوباره عاشقم می شی، سُهّا..؟

من این هاتف را دوست دارم..

جوری که هرگز بخاطر نمی آورم..

لب و چانه ام می لرزد.

خدا من را بگشد اگر عاشق این مرد نمی شدم.

- دوباره... عاشقت می شم.. هاتف جان

سُهای دیوانه را به خود می فشارد.

- دردت به سرم قناری.. من بگم قناری هاتف تو بهم

چی می گی..هوم..؟

پیشانی ام به سینه اش می چسبد.

- می گم.. جون قناری..

سینه اش بالا و پایین می رود.
نفسی که خیلی وقت است گره خورده را رها می کند.

- به من نیگا کن، سها..

سر بالا می آورم.
سر انگشتانش را به گونه ام می کشد.

- دیگه نمی دارم! چیزی بترسی.. بهت قول می دم،
قناری..

موهایم را نوازش می کند.
نگاهش روی لب هایم بالا و پایین می رود.

می دانم چقدر خودداری می کند که من در آغوشش
باشم و لبم را نبوسد..!

فقط لبخند می زند.
مردانه و دلچسب..

- می ذاری پیشت بخوابم؟

بیشتر در آغوشش می خزم.
شرم و حیا را از نگاهش پنهان می کنم.

بدنش روی تخت آهسته سُر می خورد.
دستانش از بدنم کنده نمی شود.

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۲۷۶

#آذر_اول

نفس هایش میان موهایم می دود و با احتیاط
دست روی بدنم می کشد.

بدنم چیزی را حس می کند که قبل این تجربه

نکرده ام.

یک آرامش مطلق..

یک عشق دوباره..

یک دوست داشتن بی حد و مرز..

بافت موهایم را زره زره باز می کند.

صدای تند قلبش را می شنوم.

- دوست دارم، قناری..

می گوید و سر پایین می کشد.

لب های مردانه اش کنج لبم می چسبد و..

نفسم گره می خورد.

نگاهم در چشمانش لم می دهد.
نمی دانم چرا خجالت نمی کشم...!

- وسوسه ام نکن، سَها.. یه وخ دیدی همه چی یادم
رفت و زدم زیر قوالم.. بخواب عزیزم.. بخواب

از چه می ترسید...؟!
یا مگر چه قولی به خودش داده بود...!؟

چشم می بندد و من صورتش را می گردم.
سیب گلویش تکان می خورد.

- نمی خوام اذیتت کنم، سَها... نمی خوام یه بار دیگه
1 دستت بدم.. می فهمی چی می گم؟

انتظار این حرف را از او ندارم...!

او تنها جسمم را نمی خواهد..

انگار بهترین حس دنیا را به من می دهد.

کم کم باورم می شود که روح زخمی ام را تنها او
می تواند مرهم شود.

وقتی از خواب بیدار می شوم چشمان هاتف را
بسته می بینم.

صورتم به بازویش چسبیده و با عشق نگاهش می
کنم.

نور خورشید وسط اتاق پهن شده و خدا می داند

چه وقت از روز است..!

با احتیاط از کنارش برمی خیزم.

- کجا می ری قناری؟ فک کردی گزشتم ازت؟!

سر می چرخانم... از نگاهش شیطنت می بارد.

انگشتانش دور مچم می پیچد و میان سینه اش
پرت می شوم.

به چشمانش زل می زنم و لبم کش می آید.

سر جلو می کشد.

- ببینمت.. پدر صاحب منو با این چشات در آوردی،
کجا می ری اونوخ؟!

پلک می زنم.

- کجا رو دارم برم..!-

- نداری لا کردار..؟! پَ این بی صاحب واس خاطر
کی می زنه قناری..؟! جا 1 این پتره داریم مگه..
هووم؟

ضربان قلبش را می بوسم.
نگاهش عمیق است...

جوری که انگار تمام من را می بیند.

دستش میان موهایم فرو می رود.

- یه چی بگم قول می دی بهم نخندی؟

سر تکان می دهم.

• اعیٰ ان | 

#پارت_۲۷۷

#آذر_اول

- اونشب که وایسادم بالا پشت بوم و دزدکی نیگات
می کردم، همش به خودم می گفتم می شه یه روز
من موهاش و بکشم و جیغش بره هوا..؟ اما صُب
که بیدار شدم و فهمیدم دلم پیشت جا مونده،
چجوری می خواستم موهاش و بکشم..!

لب روی هم می فشارم.
قول داده بودم نخندم... اگر می شد.

- قول دادیا.. یادت نره

می زنم زیر خنده..
خدا می داند که دست خودم نبود..

- اخه... مو کشیدن مال دختراس...! چرا می

خواستی موهام و بکشی؟! بدت می اومد ازشون؟

دستانش شل می شود و میان بهت من کمی فاصله می گیرد.

- شاید.. نمی دونم... فقد همین و می دونم که منو یاد یکی می نداخت که نشد ازش بیرسم چرا منو ول کرد و دیگه هیچوخ برنگشت..

نفسش به سختی بالا می آید.
ابروهایش را در هم می کشد.

عکس مادرش را دیده بودم..
سیاه و سفید و قدری کهنه می زد.

هاتف دو ساله را بغل گرفته بود و موهای بلندش تا
کمر آویزان بود.

زیادی بچه سال بود و برای مادر شدن بیشتر..!

- دوازده سالش بود که من دنیا اومدم... خیلی بچه
بود.. خودش می گف عینهو عروسک بودی واسم..
یه عروسک جوندار که باس بهش شیر می دادم و
کهنه شو عوض می کردم.. براش لالایی می خوندم،
نازش می کردم.. ۱ وختی زن بابام شد دس به
موهایش نزد.. می گف بابات اجازه نمی ده، ولی من
دوس دارم موهام و کوتاه کنم، بهم میاد..

نگاهش را سمت من می کشد.

- بابام مرد بدی نبود، ولی دوستش نداش.. چراش و
نمی دونم، ولی بابام خاطرش و خیلی می خواست

نیشخند تلخی می زند.

- یه دختر بچه کوچولو با مردی که هیجده سال 1
خودش بزرگ تر بود عروسی می کنه و می شه
عین بچه اش.. !

کاش می شد بگویم گذشته بر نمی گردد..

مثل مادرش..

مثل پدرش..

- تو شبیه هیچکدومشون نیستی.. مگه نه؟ تو...
خودتی هاتف..

یه مرد خود ساخته که سعی می کنه اشتباه بقیه رو
تکرار نکنه و ازش درس بگیره.. من و تو هیچوقت
شبیه کسی نمی شیم.. چون ما خودمونیم هاتف..
مگه نه؟

• اعیٰ ان |  •

#پارت_۲۷۸

#آذر_اول

نگاهش در چشمانم می نشیند.

نمی دانم راهش را بلد هستم یا زیادی نابلدم..!

لبم را به لب هایش می دوزم.
می بوسمش..

به قدر تمام شب هایی که تصور می کردم می
بوسمش.
و تمام روزهایی که با این تصور لبخند می زدم..

سُهای عاشق دیوانه تر می شد و من...
از این دیوانگی دست برنمی داشتم..

می گوید یک هفته مرخصی می گیرد و در خانه می
ماند..
پیش من..

می گوید بگذار گذشته را جبران کنم..

من زیاد تنهایی کشیده ام..

حالا اما تنها نمی گذارم..

قفس را با دستان خود می شکند و من..

خودخواسته اسیر زندان قلبش می شوم..

دیس برنج را وسط میز می گذارم.

گوشی هاتف زنگ می خورد.

- چطوری داداش؟

من فقط همین را می شنوم و نمی دانم چرا آهسته

صحبت می کند...!

- خیلی وخته تو کوچه تون عروسی تموم شده، اقا
نجمی.. دیگه حالا نوبت کوچه بغلیه.. یادت نره چی
گفتم داداش.. بشنم دهن لقی کنی من می دونم و
تو

می گوید و با صدای بلند می خندد.
پشت میز می نشیند و بشقابش را از برنج پُر می
کنم.

کفِ دستانش را بهم می مالد.

- به به.. غذای مورد علاقه من.. بده اون دستای
قشنگت و ببینم

دستانم را به سمتش دراز می کنم.

- تمیزه بخدا، الان شستم.. ببین

کنج لبش چین می خورد و سر جلو می کشد.
پشت دستم را می بوسد..

- حیف این دستای ظریف و خوشگل نیس..!

نگاهش را از صورتم برنمی دارد.
موهای رها شده ام را کنار می زند.

- به نظرت بگم غلط کردم، چی می شه اونوخ؟ دل

کوچیکت صاف می شه باهام؟ یا نه، هر چی بگی
رو باس چش بسته بگم چشم..

چشمانش را به زیر می کشد.

لب روی هم می فشارد.

- من خودم ونمی بخشم واس خاطر حماقتی که
گذاشتم به اینجا بکشه.. روم نمی شه تو روت نیگا
کنم، قناری..

آب دهانش را قورت می دهد.

از روی صندلی بلند می شود و مقابل پایم زانو می
زند.

صورت‌م را میان دستانش می‌گیرد.
بغض و امانده نفسم را بند می‌آورد.

- منو ببین... خوب بهم نیگا کن... دیگه حتی نمی
ذارم برا یه لحظه ازم جداشی.. بهت یاد می‌دم اگه
یه موقع ترس ورت داش، چجوری جلوش وایسی و
دیگه ۱ هیچی نترسی

۰|عَی-ان|۰ 

#پارت_۲۷۹

#آذر_اول

سر تکان می‌دهم و در سکوت نگاهش می‌کنم.

- تو.. دلت برام می سوزه، سها؟

- هاتف..؟!

- گوش کن بین چی می گم.. تو این دنیای گل و
گشاد هیچی به اندازه دلسوزی بقیه حالم و بهم نمی
زنه.. اما تو.. تو با همه فرق می کنی.. حتی اگه دلت
برام بسوزه، بازم می خوامت

چشم باز و بسته می کند.

- من و تو یه کاری می کنیم تا همه اونایی که
دلشون برامون سوخت و گفتن این دو تا به درد هم
نمی خورن با انگشت نشونمون بدن و.. بذار انگشت

نما شیم، سُّها.. جوری که هیشکی تا حالا نشده.. بذا
هر کی ما رو نیگا کرد بگه این دو تا جفت همن، مته
در و تخته.. مته لیلی و مجنون.. ها؟

اشک در چشمانم حلقه می زند.

- دیگه غصهٔ هیچی رو نخور..

باید همه چیز را از نو آغاز کنم..
دیگر نباید سایهٔ ترس هایم شانه ام را خم کند..

سر انگشتانش را به گونه ام می کشد.

- سُّها... سُّهای قشنگم..

دلم هزار پاره می شود.

- منو ببخش..

چشمانم را می بندم تا لحن بغض دارش جگرم را
نسوزاند.

دستم روی سینه اش چنگ می شود و لب می
جنبانم.

- بسه هاتف... تو رو خدا بس کن

قطره اشکی روی گونه ام سرازیر است و زیر چانه
ام گم می شود.

- بدون تو نمی شه نفس کشید.. نفسم و بهم
برگردون، سها

در حالی به سقوط یک مرد، مردی که از من یک
عاشق دیوانه ساخته بود نگاه می کنم که اشک هایم
از سر درماندگی بود..

صورتش را با دستان لرزانم قاب می گیرم.
به چشمانش خیره می شوم.

- من.. شاید راه و اشتباهی رفتم.. ولی همیشه
فرصت برای برگشتن هست.. برای دوباره عاشق
شدن هم همینطور.. مگه نه؟

بار اول است که اشک این مرد را می بینم.
یک قطره اشک که از گوشه چشمش سر می خورد و
دنیای من را زیر و رو می کند.

من از عشق این مرد به خودش پناه می برم.
به او که تنها تکیه گاه من است..

- دوست دارم، هاتف.. خیلی دوست دارم

وقتی نگاهش می کنم چشمانش برق می زند.
انگشت شستش را زیر پلکم می کشد.

- گریه کردی، نکردیا.. بعد این فقد باس بخندی
برام.. عین اونروزا که دلم بند یه لبخند بود و توئه لا

امصب با اون خنده ها شرف نمی داشتی واسم

•|عَیْـان|•

#پارت_۲۸۰

#آذر_اول

- من..

لب هایم را با بوسه ساکت می کند.

دلم می ریزد و پلک هایم را روی هم می بندم.

- می خوام تا همیشه به این فک کنی که می شه هر روز عاشق تر شد و...

مکت می کند.

- وگر نه مگه می شه تو منو.. نه.. دوباره عاشق منه
عوضی نشی..!

صدایم بیشتر به لرزه می افتد.

- من.. یه عاشق دیوونه م، هاتف.. که هر روز
دیوونه تر می شه و..

- لعنتی...

می گوید و من دوباره از این عشق لعنتی به

آغوشش پناه می برم.

مقابل آینه می ایستم و تصویر دختری را تماشا می کنم که غم دنیا روی سینه اش سنگینی نمی کند..

تصویر دختری که هاتف قناری صدایش می کند و...
بعد از این آزادانه پرواز می کند..

- بریم قناری؟

به خود می آیم و از آینه دل می کنم.

- اومدم هاتف جان

چادر و کیفم را برمی دارم و با دو پای قرضی بیرون می دوم.

کفش هایم را پا می زنم و ابروهایم بالا می پرد.

- با موتور بریم؟!

جک موتور را بالا می زند.

- نمی خوای سوار شی؟ نخوای ماشین می گیرما

قدم هایم را به سمتش می کشم.

- نه، نه... یعنی می گم.. عیب نداره سوار شم؟

- نه که نداره... اصن می دونی چیه.. گور بابای
اونی که پشت من و تو بخواد زر بزنه، کرده.. بعد
این فقد خودم و خودت.. مگه نه؟

مردی که مقابلش ایستاده ام را کمتر می شناسم..!
هرگز او را اینگونه ندیده بودم..!

چادرم را جمع می کنم و ترک موتور می نشینم.
موتور از جا کنده می شود و من هین خفه ای می
کشم.

- نترس قناری.. نترس قریونت برم

گونه ام میان دو کتفش می چسبد و دستانم دور
بدنش می پیچد.

- سفت بچسب منو..

به حرفش گوش می کنم.
دروغ چرا... کمی می ترسم...!
اما دهانم را بسته نگه می دارم..

- امشب، شبِ توئه، سُهّا.. هر چی لازم داشتی رو
بگیر واسه خودت.. فکر پولشم نکن، اونقدی هس که
شرمنده ت نشم

لب می گزم.

- وایای..! این چه حرفیه هاتف جان؟! من کی

گفتم...

- تو که نباس بگی.. من باس دنیا رو پات بریزم
قناری.. مگه نه؟

لبخند می زنم.

- دنیا رو می خوام چیکار، وقتی تو رو دارم..
هووووم؟

نگاهی به اطراف می اندازد.

با دو انگشت لپم را می کشد.

- بی شرف.. می بینی دست و بالم بسته س، دلبری

می کنی.. ها؟

• اعیٰ ان | 🌹

#پارت_۲۸۱

#آذر_اول

ریز می خندم.

- اره بخند.. تو نخندی کی بخنده.. گرفتی ما رو ها..

کیسه های خرید را به دست گرفته و پشت ویتترین

یک مغازه این پا و آن پا می کند.

- می گم.. منو را می دن این تو؟

خنده ام می گیرد.

- نمی دونم والا.. چیزی لازم داری مگه؟

چپ چپ نگاهم می کند.

- منه نره خر رو ببین، بعد بگو چی لازم داری!

دوباره می خندم.

- برو هر چی خواستی وردار.. فقد یادت نره زرد
قناری رو.. گرفتی چی می گم؟

لب زیرینم را به دندان می گیرم و چشم می دزدم.

- واس چی این ریختی شدی تو..؟! لپاشو ببین

سر پایین می اندازم و وارد مغازه می شوم.
لباس خواب حریر زرد قناری زیادی چشمم را گرفته
و زن فروشنده زبان می ریزد.

- جنسش عالیه.. بنداز تو ماشین درش بیار اخ نمی
گه.. رنگاش محشره، آبی لاجوردیش و می خوای
ببینی؟

- نه، همین خوبه.. تخفیفم داره؟

چشمک می زند.

- برا عروس خوشگلی مته تو، اره.. چیز دیگه لازم نداری؟ شورت و سوتین نمی بری؟ هر مدل بخوای دارما.. توری، لامبادا..

ابروهایم بالا می پرد.

- لامبادا؟! نشنیدم تا حالا..!

انگار خوشش می آید سر به سرم بگذارد.

- از جلو یه ذره س و از عقب وسط چاک باسن..
خوراک مردای حشری و ..

هین بلندی می کشم و لبم را محکم به دندان می
گیرم.

- خاک عالم.. من هیچوقت ازین چیزا نمی پوشم..
خیلی زشته، نه نمی خوام

دستش را به سمتم پرتاب می کند.
نگاهم دنبال ناخن های لاک زده و بلندش می دود.

- وایای... تو چقدر بامزه ای دختر..!

دوباره چشمک می زند.

- امتحانش ضرری نداره، شاید مشتری شدی.. هووم ؟

این زن چرا حیا سرش نمی شد...؟!
برای منی که حتی با تصورش زمین زیر پاهایم خالی می شد..

- می خوای بری ازش بپرسی؟ شوهرت و می گم.. ها؟

منتظر پاسخ من نمی ماند.

بهت زده نگاهش می کنم.

گوشهٔ پرده ای که پشت آن ویتترین قرار گرفته را
کنار می زند.

- شوهرت اینه؟ کاپشن سیاه تنشه؟ قد بلند و خوش
تیپم هس که.. بین منو..

پرده را ول می کند و سمت من می چرخد.

- بهش نمیاد خیلی چشم و گوش بسته باشه ها..
ازون مرداس که حسابی از خجالتت در میاد.. نه؟

• اعیٰ-ان | 

#پارت_۲۸۲

#آذر_اول

گفتم در آمده و کم مانده هر چه به دهانم می آید
حواله اش کنم.

- به شما چه ربطی داره خانم؟ حساب کنید من برم

اخم کرده می گویم و زن پشت چشمی نازک می
کند.

- ترش نکن، جونم.. صد تا از این بهتراش دور و برم
ریخته، پا نمی دم عزیزم

اسکناس های تا خورده را روی پیشخوان پرت می

کنم و از در بیرون می زنم.

- طوری شده، سُّها؟!

- می شه زودتر از اینجا بریم

دستم را میان پنجه اش می گیرد و راه می افتد.
نفس عمیقی می کشم.

حس می کنم هر لحظه ممکن است بغض لعنتی
همراه خشمی که وجودم را در بر گرفته از گلویم
بیرون می زند.

- خجالت نمی کشه بی شعور احمق.. می گه اینو

بیری شوهرت خوشش میاد...! بی حیا

هاتف از گوشه چشم نگاهم می کند.

- خب شاید راس بگه، 1 کجا معلوم.. حالا اونی که
ممکنه ازش خوشم بیاد چی هس...!؟

کنار موتورش می ایستد و به من زل می زند.

- می گی یا برم 1 خودش پیرسم؟

دندان هایم را محکم بهم می فشارم.

نگاهم را پایین می کشم و جان می کنم.

- یه مدل لباس زیر.. بهش می گن.. لامبادا... دو تا
بند نازک که همه جاتو...

نفسم را تکه تکه بیرون می فرستم.

- حالم بهم خورد ازش.. پررو پررو تو چشم نگاه
می کنه و می گه شوهرت اینه، خوش تیپم هس
که.. بگو اخه به تو چه، به تو چه ربطی داره فضول
خانم

با صدای خنده اش سر بالا می آورم.
انگشت اشاره اش را پشت لبش می کشد.

- می دونستی وختی حسود می شی بیشتر می
خوامت..

سر خم می کند به سمت من.

- حالا پسند کرد منو؟

نگاه باریکم را به چشمان شوخش می دوزم.

- با من ازین شوخیا نکن، هاتف.. بخدا طاقتش و ندارم

دستش را پشت گردنش می کشد.

- من چی...! دارم بنظرت؟ تو اصن طاقت گذاشتی واسم..؟! ر به ر ناز می کنی و من هی باس خودم و

نیگه دارم لامصب..

- خب.. نگه ندار.. چی می شه مگه؟

می گویم و رو برمی گردانم از نگاه خیره اش.

- ببین.. خودت خواستیا.. بعداً نگی نگفتم..!

• اعیٰ-ان | 🌹

#پارت_۲۸۳

#آذر_اول

زیر چشمی نگاهش می کنم.

نفس بلندی می کشد.

- آزاد شدی هاتف.. اونم چه آزادی.. خودش می گه
نیگه ندار، توام حرف گوش بده پسر..

منظورش را نمی فهمم...!

- بجمب سها خانم.. داره دیر می شه

ترک موتور می نشینم و هاتف سر می چرخاند.

- کباب ترکی هستی یا هر چی تو بگی قناری..

قلبم کولی بازی در آورده و به در و دیوار سینه ام
می کوبد.

یادم به آنشب می افتد که از بالای پشت بام صدایم
کرد.

و من پای برهنه بیرون دویدم.

- یه دقیقه بیا دم در باهات کار دارم

- الان پیام؟!

خندید.

- می خوامی با برف سال دیگه بیا..! اومدیا..

پشت در ایستاده بود.

- دلم نیومد تنهایی بخورمش.. 1 گلوم پایین نمی ره
سُها.. اینم سهم تو

ساندویچ نصفه را به دستم داد.

بو کشیدم و لبخند زدم.

- واقعی مال منه؟

- واقعی تو مال منی.. مال خود خودم

با صدای هاتف خودم را از گذشته بیرون می کشم.

- حواست با منه..؟! الوووو

نگاهم را به چشمان مهربانش گره می زنم.

- تو اونشب بهم دروغ گفتی.. مگه نه؟

سر به دو طرف تکان می دهد.

- کدوم شب؟

- همون شب که نصف ساندویچت و برام آوردی و
گفتی اینم مال تو..

این حس از کجا آمده بود، نفهمیدم...!

شانه بالا می اندازد.

- چیزی یادم نمیاد..

مکت می کند.

- هی سین و جیم می کنه ها..! که تهش به چی
برسی نوکرتم؟

حالا دیگر شک نداشتم سهمش را برای من آورده
بود.

نگاهش را از من می گیرد و راه می افتد.
اینبار بدون آنکه سر بچرخاند لب می جنباند.

- چی می خواستی بهت بگم..! بگم اندازه نصف
ساندویچ بیشتر پول نداشتم و 1 گلوم پایین نمی
رف..!؟ همینو می خواستی بگم؟!

دستانم را محکم تر دور تنش حلقه می کنم.
بوی مردانگی می دهد این مرد..

مردی که سهمش را از روزگار پس گرفته و..
من برایش جان می دهم..

پشت گردنش را می بوسم.
به او خیره می شوم..

به دستان بزرگ و مردانه اش..
نفس های گرمش را می شمارم..

پشت میز می نشینم.
نگاهم با قامت بلندش قد می کشد.

کاپشنش را از تن می کند و پشت صندلی آویزان
می کند.

۰|عَیٰ-ان|۰ 

#پارت_۲۸۴

#آذر_اول

- مرغ.. گوشت.. مخلوط.. کدومش؟

- مخلوط بخوریم.. مته اونشب

می گویم و دلم دوباره می گیرد.

گوشه لبش چین می خورد.

- امشب، شب توئه.. هر چی تو بگی، همونه.. فقد
می مونه آخر شب که اون مال منه.. حله؟

انگار که با ضربان قلبم بازی می کرد و خیالش
نبود..

نمی دانم.. شاید هم بود و می خواست بیچاره ام
کند..

نگاهم از چشمانش فراری می شود و لب زیرینم را
محکم می جوم.

- نکن.. د نکن دختر.. اونا صاحب داره بد مصب..

خیرگی نگاهش به لب هایم چسبیده و غر می زند.

زیر لب چشمی می گویم.

- قریون جف چشای سیات قناری

ذره ذره غذا می خورم و بیشتر او را تماشا می کنم.
نه اینکه گرسنه نباشم.. من از دیدنش سیر نمی
شدم...

نگاهش تا چشمانم بالا می آید.
دست از خوردن می کشد و اخم نازکی میان
ابروهایش می افتد.

- به من زل نزن، قناری.. اینطوری که تا صُب طول
می کشه قریونت برم.. بخور عزیزم.. بخور

دلیلی برای پنهان کردن حقیقتی که بی تابم کرده
است، نمی بینم.

- دیگه نمی تونم نگاهت کنم و یادم بره تو اولین و
آخرین مردی هستی که عاشقش شدم و دردی افتاد
به جونم که بهش راضی ام.. دردی که موندگار شد
و..

لب هایش با فاصله از هم باز مانده و در سکوت
نگاهم می کند.

و من نمی دانم چرا باقی حرفم را پیدا نمی کنم...!

- نذا با این حرفای قشنگ بیشتر ازین 1 خودم متنفر
شم.. نذا یادم بیاد باهات چیکار کردم و نتونم تو
روت نیگا کنم..

- هاتف..؟!

دستش را به علامت سکوت نشانم می دهد.

- اگه می خوام بکشی، بزن یبارکی خلاصم کن..

سر انگشتان لرزانم را روی پایم فشار می دهم تا
بغضی که به گلویم آویزان شده به چشمانم راه
نگیرد.

- من دوست دارم هاتف.. چجوری می تونم..

• اعیٰ ان | 

#پارت_۲۸۵

#آذر_اول

- پس فقد آرومم کن، سُّها... جای اونهمه سال که
هیشکی نبود بغلم کنه و سرم و رو سینه اش
بگیره.. جای روزایی که دختر همسایه رو می
خواستم اما دستم بهش نمی رسید.. جای خودت
سُّها، جای خودت آروم جونم

من نفس بریده خاطره های دور را با خود مرور می
کنم در حالی که مرد رو به رویم با صدای خش
گرفته اش همچنان لب می جنباند و دلم را به آتش
می کشد.

- دیگه نمی خوام مته اون روزا ذره ذره بمیرم ولی
ادای زنده ها رو در آرم..

انگشتانم میان پنجه مردانه اش به نرمی فشرده می
شود و لبخند غمگینی می زند.

- قسم می خورم بیشتر! تو کسی رو نمی خوام،
سُها..

می گوید و قلبم دیگر نمی زند.
عاجزانه می نالم.

- می دونم هاتف جان.. می دونم عزیزم

برق چشمانش را دوست دارم.
انگار جان دوباره گرفته و نگاهش در صورتم می
چرخد.

- فقد من و تویییم.. که واسه هم می مونیم.. مگه نه
، قناری؟

چشم باز و بسته می کنم.
دستم را ول می کند و میان موهای کوتاهش می
کشد.

- ممکنه بارون بگیره.. زودتر بخور بریم

سر تکان می دهم و او لقمه بزرگی گاز می زند.

صورت‌م از شلاق باد گزگز می‌کند و چادر‌م را جلو
می‌کشم.

- پچسبون پشت‌م صورت‌ت و.. دارم یواش می‌رما، لا
مصوب باد نیس، می‌گی ترکه می‌زنه به همه جات

صورت‌م را میان دو کتفش پنهان می‌کنم.
خیلی طول نمی‌کشد موتور را گوشه حیاط لم می‌
دهد.

دستانی که از زور سوز و سرما یخ کرده را کنار
بخاری نگه می‌دارم و عطسه می‌زنم.

- پاشو سها... پاشو یه دوش آب گرم بگیر یخت وا

شه.. بعدشم يه استكان چای بخوري ديگه رديف
شدي

حوله ام را برمي دارم و به حمام مي روم.
زير دوش آب گرم مي ايستم و علائم حياتي ام به
كار مي افتد.

موهاي بلند و خيسم را لاي حوله مي پيچم و كنار
بخاري مي نشينم.

عطر چای هل دار زير شامه ام مي پيچد.

• اعیـان • 

#پارت_۲۸۶

#آذر_اول

- به این می گن چایی درجه یک.. واسه یه خانم
درجه یک.. بخور گرم شی قربونت برم

- دستت درد نکنه هاتف جان

- نوش جونت خانمم..

سرم به شانه اش می چسبد.

انگشتش را بالا می آورد و روی لب زیرینم می کشد.
نرم و آرام..

- لبات نرم ان.. مته پمبه.. قرمزن.. مته انار.. شیرین
ان.. عینهو عسل..

سرش را جلو می کشد و نفسم را گم می کنم.

- ببوسمت؟

به ثانیه نکشیده هُرم نفس هایش را پشت لب هایم
حس می کنم.

نگاهش چیزی در من زنده می کند که نمی دانم
چیست..!

لب هایم را به بازی گرفته و بی طاقت می بوسد.

حوله را از سرم می کشد و انگشتان زمختش لای

موهایم فرو می رود.

بی نفس عقب می کشد و مردانه لبخند می زند.

- مست می کنی آدم و.. بَدَم مست می کنی

چشم می دزدم و نفس های تندش در گوشتم می پیچد.

روی دستانش بلندم می کند و قامتش راست می شود.

پیراهنش را چنگ می زنم و هین خفه ای در گلو می کشم.

چشمان تخشش برق می زند.

- نترس عزیزم.. تا من هستم اهیچی نترس

قدم هایش را سمت اتاق می کشد و سرم به سینه
اش چسبیده است.

آهسته خم می شود و روی تخت می گذاردم.

- تا من دوش بگیرم موهات و خُش کن..

زیر لب باشه ای می گویم.

حوله اش را برمی دارد و بدون نگاه کردن به من لب

می جنباند.

- بیدار بمونیا.. از الان به بعد مال منه، فقد مال من

می گوید و از در بیرون می زند.

دلم زیر و رو می شود.
کاری نکرده عرق شرم روی پیشانی ام می نشیند.

از تخت پایین می آیم.

سشوار را به برق می زنم و موهایم را خشک می
کنم.

کیسه خرید را باز می کنم و لباس خواب را بیرون

می کشم.

از لای در سَرک می کشم و صدای دوش آب می آید.

پیراهنم را از تن می کنم و زرد قناری تن می کنم.
مقابل آینه می ایستم ... نم اشک در چشمانم می
نشیند.

من دوباره قناری شدم..

قناری او...

قناری هاتف...

• اعیان • 

#پارت_۲۸۷

#آذر_اول

عقب می ایستم و با صدای باز شدن در حمام از جا می پریم.

با دو پای قرضی به سمت تخت می دوم و بدن نیمه عریانم را زیر پتو می کشم.

چشمانم را چرا می بندم، نمی فهمم...!
صدای هاتف را از بالای سرم می شنوم.

- به هوشی، قناری..؟!!

با لحنی پُر از خنده می گوید.

لبهٔ تخت می نشیند و دست زیر چانه ام می برد.

- داری منو گول می زنی، نیم وجبی؟! وا کن اون
چشای قشنگت و ببینم

مژه های بلندم را بهم می زنم و ...

نگاهم در چشمان باریکش گره می خورد.

سر خم می کند و پیشانی ام را می بوسد.

- مال خودمی دیگه.. فک کردی می ذارم در بری،
خانم کوچولو...!

دوباره چشم می بندم.

روی نگاه کردن به چشمان تخسش را در خود نمی بینم.

بلند می خندد و لپم را می کشد.

- لا کردار.. بین چجوری ما رو، رو انگشتش می چرخونه و به یه ورشم نیس..!

سرم را پایین می کشم و با عجز صدایش می کنم.

- هاتف..؟

پشت دستش را به گونه گر گرفته ام می کشد.

- جون هاتف...؟ چشات و وا نمی کنی واسه هاتف..!

دلم می خواست دستانم را دور گردنش حلقه می
کردم و انقدر می بوسیدمش تا مثل کمی پیش لب
هایم به گز گز بیفتد.

کنارم دراز می کشد و زیر پتو می خزد.

نفسم به سختی بالا می آید.

قلبم انگار وسط گلویم می زند..

بدنم را لمس می کند و زیر گوشم پچ می زند.

- دوست دارم، سها.. اگه بدونی چقد دوست دارم..

من اما یک عاشق دیوانه ام...
و این تنها چیزی ست که می دانم و منطقش را نمی
دانم...!

من این مرد را دوست دارم..
شبیه هر نفسی که می کشم دوستش دارم..

زیر لب می گویم "منم دوست دارم"..
@DONKYAYANMNO

نوکر بینی ام را با دو انگشت می کشد و تکخندی
می زند.

- آخه من ا دست تو چیکار کنم قناری...؟! اینو پوشیدی که بری زیر لاحاف من نبینم....!

به آنی نکشیده پتو را از روی بدنم کنار می زند.
پاهایم را بی اختیار بالا می کشم و دستانم را روی سینه جمع می کنم.

نگاه باریکش روی بدنم قدم می زند.
لب می گزم و چشم می بندم.

- ها... تف..؟!!

گوشم از نفس های تندش پُر می شود.

•|عَی-ان|•

#پارت_۲۸۸

#آذر_اول

پلک هایم را بهم می فشارم و آب دهانم را به زحمت
قورت می دهم.

هاتف چشمک ریزی می زند.

- مجبوری درش بیاری.. یا نه، بذا من درش بیارم..

کمرم را می گیرد و به سمت خود می کشد.

بند نازک لباس روی شانه ام سُر می خورد و خیره

به مردمک های لرزانم می شود.

سر خم می کند و زیر گلویم را به نرمی می بوسد.

- به هیچی فک نکن.. خب؟

بوی تنم را نفس می کشد..

لب های مردانه و خیسش روی قفسه سینه ام می چسبد.

- نترس..

می گوید و سر انگشتانش روی شکمم می لغزد.

- نمی خوام اذیتت کنم..اگه تو نخواستی هیچ اتفاقی
نمیفته

پارچه لباسم را میان مُشتم مچاله می کنم و نفس
لرزانی می کشم.

لب های خیسش روی بدنم به نرمی بوسه می زند
و عضلات منقبضم کم کم آرام می گیرد.

موهای کنار شقیقه ام را عقب می زند.

- می دونی چقد منتظر این لحظه بودم..؟ لحظه ای
که تو و من یکی بشیم و دیگه هیچی نتونه بینمون
فاصله بندازه

لب زیرینم را به دندان می گیرم.
چشم می دزدم از نگاه شیفته اش..

در گلو می خندد.

- ای جان... خجالت کشیدی قناری..!؟

دست به زیر کمرم می برد و بدنم را ذره ای از تخت
جدا می کند.

لباس مزاحم را از تنم بیرون می کشد و دوباره سر
تا پایم را برانداز می کند.

- اینهمه ظرافت..! اینهمه قشنگی..! همش مال منه
ینی..!؟

حس مالکیت اش را دوست دارم.
سُها یک عاشق دیوانه است... مگر نه..؟!

عرق شرم از پشت گردنم راه گرفته و روی بدنم سُر
می خورد.

نور کم جان شب چراغ نیم رخ هاتف را پُر کرده و
من فقط لمس لب های خیسش را روی برآمدگی بالا
تنه ام حس می کنم.

بدنش گر گرفته و نفس نفس می زند.
لب هایم را به دندان می گیرد و پُر تب و تاب می
بوسد.

دستش به لباس زیرم چسبیده و بی قرارتر از لحظه
ای پیش نگاهم می کند.

کف دستم را تخت سینه اش می فشارم.

- هاتف...!؟

بی نفس لب می جنباند و لباس زیرم را آهسته از
پایین تنه ام بیرون می کشد.

- جون هاتف...؟

نرمی گوشم را می بوسد و...

هرم نفس های گرمش را جایی وسط سینه ام رها

می کند.

۰|عۡ|ان|۰ 

#پارت_۲۸۹

#آذر_اول

زیر گوشتم پیچ می زند.

از طعم شیرین لب هایم..

لمس بدنی که نفسش را بند آورده و برای فتحش
لحظه به لحظه بی تاب تر می شود، می گوید..

و من به خلسه ای فرو می روم که هرگز فکرش را
نمی کردم..

میان آغوش مردی به دنیای زنانگی پا می گذارم که
هر لحظه بیشتر دوستش دارم و دیوانگی برای من
کم است...!

- درد داری عزیزم؟

با او مگر می شد درد داشت و درمان نشد...!

- نه زیاد...

دستش نوازش وار زیر شکمم حرکت می کند.

- اذیتت کردم قناری...!؟

زیر پوست صورتم خون می دود و از نگاه کردن به
او طفره می روم.

- بینمت...؟ اذیتی الان؟!

نگاهم با تاخیر در چشمانش می نشیند.

چانه بالا می اندازم.

برای لبخند مردانه اش دلم ضعف می رود.

سرم به بازوی سفتش می چسبد و کم کم پشت
پلکم سنگین می شود.

تکان خفیفی می خورم و با احساس گرسنگی چشم
باز می کنم.

چشمان هاتف باز است و من را نگاه می کند.

زبان روی لبش می کشد.

- صبح بخیر خانم کوچولو..

نگاهم را از چشمانش می دزدم.

- س...سلام

با پشت دست گونه ام را نوازش می کند.

نفسم جایی میان سینه ام گره خورده و سر از

بازویش جدا می کنم.

- من.. من برم..

دست دور کمرم می اندازد و با لحن تخیلی لب می
جنباند.

- کجا...!؟

نگاهش روی بالاتنه ام می چرخد.

ابرو در هم می کشد.

- اینجا رو ببین..!

پوف کلافه ای می کشد.

- سگ تو روحت مرتیکه.. بین چیکار کردی با این
برگ گل...؟!

رد کبودی هایی که روی تنم مانده را دنبال می کند.

- ببخش عزیزم.. اصن نفهمیدم چی شد.. باور کن
راس می گم.. ولی انگاری بدجور 1 خجالتت در
اومدم

کف دستم را به دهانش می گذارم.
لبخند می زنم و لب های هاتف به انگشتانم بوسه
می زند.

- کجا می خواستی در بری.. هووم؟!

دستش به رانم چسبیده و بدنم مور مور می شود.

- هی.. هیجا بخدا.. می خواستم برم حمام

• |عَیْ-ان| • 

#پارت_۲۹۰

#آذر_اول

تای ابرو بالا می برد و مردمک چشمانش برق می زند.

- نمی شه که.. بدون من بری حمام.. می شه بنظرت
!؟

مُشت کم جانی به سینه اش می کوبم.

- خیلی بدی، هاتف.. بدجنس

نگاهش روی لب های جمع شده ام می چرخد و
سرخوش می خندد.

- حالا کجاش و دیدی.. بدتر از اینم می شه، صَب
کن تا نشونت بدم

تنش را عقب می کشد و از تخت پایین می رود.

روی دستانش بلندم می کند و من دست و پا می
زنم.

- ولم کن هاتف.. تو رو خدا ولم کن.. دارم از خجالت
آب می شم

دوباره می خندد.

- کاری باهات ندارم که.. دو تا بوس و چن تا گاز
اینهمه کولی بازی نداره کوچولو.. دست و پای
اضافی بزنی می برمت تو حموم و همه جاتو می
خورم.. بخورم یا می خوای اذیت کنی.. هووم؟

صورتتم را پشت دست هایم پنهان می کنم.

- بی حیا... خجالت نمی کشی...!

با لحنی پُر از خنده می گوید.

- دارم می کشم..

پشت در حمام می ایستد و دستگیره را پایین می کشد.

پاهایم به زمین سفت می چسبد و داخل حمام می چیم.

- ا... درو چرا بستی سها...!؟

- خیلی پرووی هاتف.. اصن خجالت سرت نمی

شه...!

برایم خط و نشان می کشد.

- بالاخره که از اون تو میای بیرون، اونوخ من می
دونم و تو

ریز می خندم.

زیر دوش آب می ایستم و اتفاقات شب گذشته
پیش چشمانم ظاهر می شود.

قلبم بی امان می کوبد و نفس های تند هاتف در
گوشم پژواک می شود.

زیر لب قربان صدقه اش می روم.

مردی که دنیای من را عوض کرد و حالا..
تمام من را به اختیار گرفته است..

شیر آب را می بندم.
حوله ام را تن می زنم و گره اش را محکم می کنم.
در را باز می کنم و سَرک می کشم.
صدای هاتف از آشپزخانه می آید..
زیر لب آواز می خواند.

به سمت اتاق می دوم و زیر دلم تیر می کشد.

- ااااخ..

دستی دور شکم می پیچد.

- درد داری قریبونت برم؟

حدقه چشمانم خالی و پُر می شود و سر تکان می
دهم.

دستپاچه لب می جنباند.

- چی.. چیکار کنم الان؟ بیرمت درمونگاه؟ خیلی
درد داری عزیزم؟

- نه.. نه به خدا

۰ اعیان | ۰ 

#پارت_۲۹۱

#آذر_اول

پیشانی ام را می بوسد.

- چیزی نیس دورت بگردم.. دراز بکش.. دراز بکش
عزیزم

روی تخت دراز می کشم و دستی زیر حوله ام می
خزد.

گرمای دستش معجزه می کند.

- پتری..؟ می خوای لباس و تنت کنم؟

از گوشه چشم چپ چپ نگاهش می کنم.

- نخیرم.. خودم می پوشم، لازم نکرده

می زند زیر خنده.

انگشت نوک بینی ام می زند.

- د اخه فنچول.. چی رو ازم قایم می کنی وختی
همش و دیدم.. ها؟

هین خفه ای در گلو می کشم و چشم می بندم.
لباسم را کنارم می گذارد و گوشه لبم را کوتاه بوسه
می زند.

- لباست و پوشیدی بیا تو آشپزخانه

پیراهنم را تن می زنم و موهای خیسم را لای حوله
می پیچم.

مقابل آینه می ایستم و تصویر دختری را می بینم
که لب های اناری اش را بهم می مالد و سیاهی
چشمانش برق می زند.

هاتف جلوی گاز ایستاده و سر می چرخاند.

- اومدی..؟

نگاهم می کند.
دقیق و طولانی..
خیره به لب های اناری ام..

- اینهمه قشنگی رو کجای دلم بذارم لعنتی...!

نمی دانم چه مرگم زده که بلند می خندم.

- لا کردار.. به من می خندی؟!

شانه بالا می اندازم و پشت میز آشپزخانه می
نشینم.

جلو می آید و کنارم می ایستد.

نگاهم پی دستمال سفیدی که روی ساعدش انداخته
می دود و تا کمر خم می شود.

- امر بفرمایید سرکار خانم.. چایی، آب پرتقال..
نسکافه..؟

لب زیرینم را به دهان می کشم و صدایش می کنم.

- منو می خوی..؟ خب اینو زودتر بگو عزیزم

به ثانیه نکشیده لپم را به دندان می گیرد و شبیه
پسر بچه ای تخس ابرو بالا و پایین می اندازد.

رهایم می کند و گونهٔ سرخم را می بوسد.

- حالا بگو چی می خوری.. دردت اومد خوشگلم؟

دستش را می گیرم و روی قلبم می گذارم.

- چجوری می شه دردم بگیره وقتی قلبم مال توئه،
هاتف جان...؟!

پوست صورتم از هُرم نفس هایش گر می گیرد.

خیره به چشمانم لب می جنباند.

- قلبی که اختیارش با منه رو نمی تونی ازم بگیری..
یادت نرفته که..

مجال پاسخ نمی دهد و مهر سکوت به لب هایم می زند.

•|عَیْـان|•

#پارت_۲۹۲

#آذر_اول

کاسه پُر از کاچی را کنار استکان چای می گذارد.
ابروهایم بالا می پرد و عطر خوشش را بو می کشم.

- کاچی...! از کجا...؟! مامانم آورد...؟! تو بهش گفتی؟
واای هاتف، مامانم فک می کنه..

روی صندلی می نشیند.

- به اونم می رسه، نگران نباش.. اینو زنداداش
فرشته برات فرستاد.. یکم پیش نجمی آورد

دستم را به گونه ام می کوبم و لبم را محکم به
دندان می گیرم.

- خدا مرگم بده.. تو.. به نجمی چی گفتی، هاتف..؟!
گفتی به زنت بگو کاچی بپزه...! اخه من چجوری تو
چشمای نجمی نگاه کنم، بهش فکر کردی..؟!!

کره و عسل و خامه را روی نان برشته می مالد و به
سمت من می گیرد.

- هـنو اونقد بی غیرت نشدم که به اون نره خر بگم
داستان چیه و بقیش.. دیشب زنگ زدم بهش
پرسیدم زنت بلده کاچی بیزه؟ گف اره، گفتم پ
صُب بیار در خونه.. همین

حق به جانب لب می جنبانم.

- همین...؟! خیال کردی نجمی نمی فهمه واسه چی
ازش خواستی زنش کاچی بیزه..؟!

- می خواستی چیکار کنم، سُهّا...؟! زنگ بزنی به
مامانت..! یا نه، بگم حاجی بیزه...! گیر دادیا..
بخور سرد می شه.. بخور عزیزم واست خوبه

نمی دانم بخندم یا از زور خجالت بمیرم.

فرشته دستپخت خوبی داشت و طعم کاجی بی نظیر است.

- دستش درد نکنه، ولی..

سر به دو طرف تکان می دهد.

- ولی چی؟

- کار خوبی نکردی هاتف... می دونم، الان می خوای
بگی داداشمه، عیب نداره.. من و اون که با هم این
حرفا رو نداریم.. ولی من چی..!؟

تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و دستانش را
روی سینه جمع می کند.

- ۱ دیشب تا حالا اینهمه کار خوب کردم.. کم بود؟
راضی نبودی می توئم دوباره بیرمت رو اون
تخت و...

چشمان از حدقه در آمده ام را می بیند و با صدای
بلند می خندد.

- چی شد...! جا زدی...!؟

زبانم قفل شده و فقط نگاهش می کنم.

- فک نکن با این خدا مرگم بده و چجوری تو روی
نجمی نیگا کنم می تونی منو خر کنی...! نه خانم
کوچولو.. ما 1 اوناش نیستیم زرتی جا بزنییم و شوما
رو بذاریم لب طاقچه فقد نیگا کنیم.. افتاد واست یا
جور دیگه حالت کنم، قناری..؟

سر پایین می اندازم.
کف دست های عرق کرده ام را بهم می مالم.

• |عَیّـان| • 

#پارت_۲۹۳

#آذر_اول

از پشت میز بلند می شود و جلو می آید.
بازویم را می گیرد و از جا بلند می کند.

تنم را به تنش چفت می کند.
در آغوشش شرم و ناز را همزمان تجربه می کنم و
چند بار پشت هم روی موهایم را می بوسد.

- لازم نیست واسه این چیزا ناراحت شی و خودت و
اذیت کنی، عزیزدلم..

مکت می کند.
انگار که اصلا شوخی نمی کند.

- بگم غلط کردم راضی می شی..؟

سر بالا می کشم و نگاهش می کنم.

- هاتف...؟!

- جون هاتف.. باز اینطوری نیگام کردی بدمصب..!

لب هایم را روی هم می فشارم.

تنم را به خود می فشارد.

- مال خودمی.. خود خودم.. مگه نه؟

سر روی سینه اش تکان می دهم.

- نازت و برم قناری..

جوری به من نزدیک است که تنها می توانم هوای
خودش را نفس بکشم..

نفسی که بند نمی آید و ماندگار است..

گوشی اش زنگ می خورد.

- نمی خوای جواب بدی؟

مردد است انگار ولی..

حصار دستانش از دور بدنم شل می شود.

عقب می کشم و نفس هایش دلم را زیر و رو می

کند.

مغزم فرمان می دهد و پاهایم گوش به فرمان می شوند.

مچ دستم میان پنجه اش گرفتار است.

- می... می شه ولم کنی؟ نمی خوای گوشت و
جواب بدی...!؟

- کجا ولت کنم...!؟ داری در می ری، کجا اونوخ...!؟

- نمی دونم.. می ترسم نتونم...

منتظر نگاهم می کند.
زنگ گوشی قطع می شود.

- دارم چرت و پرت می گم.. همون بهتر دهنم و باز
نکنم

دوباره شبیه همان پسر بچه تخس می شود که از
چشمانش شیطننت می بارد.

- ا... واسه چی...؟! لب و دهن به این قشنگی حیف
نیس...!

سر جلو می کشد.

- حیف نیس نیگاش کنم و..

نفسش چیزی در وجودم را بهم می ریزد و لب هایم
را شبیه قلبی که به اسارتش در آمده مال خود می
کند.

می بوسد و تا گرفتن جانم فاصله ای نیست..
نفس کم آورده و عقب می کشد.

موهای ریخته روی پیشانی ام را کنار می زند.
چشمان خمارش سر تا پایم را برانداز می کند..

شاید دنبال دلیل مردنم می گردد، نمی دانم..!

- چشات چی می گه...؟!؟ یه حرفی هس توش.. مگه نه؟

- من.. دارم از اینهمه دوست داشتنت می ترسم
هاتف..! می ترسم دوباره یه روز...

• اعیٰ-ان | 🌹

#پارت_۲۹۴

#آذر_اول

پیشانی ام را به سینه اش می فشارد.

- هیشششش... آروم باش عزیزم... هر چی بود،

تموم شد سها.. بهت قول می دم دیگه نمی دارن
اون روزا تکرار بشه

- من.. من نمی خواستم...

بیخ گوشم پچ می زند.

- ولی من می خواستم.. حتی از جونم بیشتر

بی اراده لبخند می زنم.

دست هایم دور تنش قفل می شود.

دوباره زنگ گوشی بلند می شود.

نچی می کند و اینبار رهایم می کند.

- بشین او مدم

نگاهم پشت قدم های بلندش می دود.

- شرمنده حاجی جان.. دستم بند بود نشد جواب
بدم.. شما خوبی، رو به راهی؟

وسط قاب در می ایستد و چشمک می زند.

- سها..؟ اره، خوبه.. گمونم 1 این پتر ندیدمش تا حالا..
داره صبونه می خوره، جاتون خالی کا...

مکت می کند و انگشت اشاره اش در هوا تکان می

خورد.

- کله پاچه..!؟ نه حاجی.. اونو که باس دور هم
بخوریم.. فردا صُب ردیفش کنم خوبه؟

دستی میان موهایش می کشد.

- راستیتش چن روز مرخصی گرفتم بمونم ور دل
عیال شاید فرجی شد و ا دلش دراومد غلطی که
ندونسته کردیم و ازش شرمنده ایم

خوب می دانم هر چقدر ابرو بالا بیندازم و اعتراض
کنم بی فایده است.

هاتف حرف خودش را می زند.

- چشم حاجی.. چشم.. خیالت تخ، هواش و دارم

خیره به من ادامه می دهد.

- زندگی‌مه حاجی.. تو دنیا فقد یه قناری هس که
اونم مال منه

خیلی طول نمی کشد که خدا حافظی می کند و
دوباره روی صندلی می نشیند.

صبحانه اش را می خورد و من را وادار به
استراحت می کند.

- ۱ جات تکون خوردی نخوردیا...! غذا مذا رو بی
خیال، زنگ می زنم ۱ بیرون بیارن.. گرفتی چی می

گم؟

لحن قلدرش با مهربانی و عشقی که از نگاهش می
گیرم همخوانی ندارد ولی...
من این مرد قلدر و کله شق را دوست دارم.

- چشم هاتف جان... هر چی تو بگی

- بد عادتتم نکن دِ لعنتی.. پَسون فردا رفتم مغازه
چجوری تا شب تحمل کنم نبینمت...؟!؟

نگاهم در صورتش می چرخد و ریز می خندم.

روی مبل دراز می کشم و دستان هاتف دور تنم

حلقه می شود.

خاطرات گذشته را با هم مرور می کنیم و گاهی می خندیم.

خنده ای که خیلی وقت است گم کرده ایم..

۰|عَیْـان|۰ 

#پارت_۲۹۵

#آذر_اول

۱- فردا که حالت پتر شد هر جا بخوای می برمت..

هر کار واست نکردم و باس بکنم.. دنیا رو پات
بریزم باز کمه، می دونم... اما خب..

گردنش را خم می کند و زبان روی لبش می کشد.

- یه جون دارم که اونم مال توئه..

چانه ام می لرزد.

بغض این مرد من را می کشد...

- می.. می خوای دقم بدی هاتف....؟! چرا این حرفا
رو می زنی....!

بغض بی پدر را قورت می دهم.

- من فقط تو رو دارم، هاتف.. بیشتر از این هیچی
دیگه نمی خوام.. بخدا نمی خوام

گوشه لب هایش بالا کشیده می شود و اشک من
می چکد.

حلقه دست هایش را محکم تر می کند.
صورت خیسم بوسه باران می شود و...

- دردت به سرم قناری.. نبینم اشک تو چشات جمع
شه خانم کوچولو

دلم غنچ می رود.

برای مردی که هرگز لاف نمی زد و من او را دیوانه
وار می خواستم.

شاید این روزها تکرار می شد، شاید هم نه..
ولی هر چه بود فرمانش دست من بود و هاتف خم
به ابرو نمی آورد.

حتی برای آشتی کردن با مادرش..
مادری که حسرت دیدار فرزندش را به گور سرد و
دور افتاده ای برده بود و هاتف هنوز با آن چرای
لعنتی کلنجار می رفت..

گورستان ساکت است و خلوت..
هاتف بالای سنگ قبری می ایستد و دم عمیقی می
گیرد.

روی زانو می نشینم و عطر گلاب پخش می شود.

هاتف را به حال خود می گذارم.
شاید زیر لب غر می زند، نمی فهمم.

اما هر چه هست باید این کینه و دشمنی تمام می
شد..

نمی شد تا ابد ماندگار شود و بغض او، هم..

کمی انطرف تر روی زانو می نشیند.
رو به روی سنگی که اسمش مادرش روی آن حک
شده بود.

"پروانه مشیری"

صدای خش دار هاتف در گوشم می پیچد.
اسم مادرش را صدا می کند.

- شاید اگه سها اینقد اصرار نمی کرد دیگه هیچوخ
نمی اومدم سراغت.. اها.. بذا تا یادم نرفته بگم سها
زنمه..

نیم نگاهی به من می اندازد و دوباره به آن سنگ
سیاه زل می زند.

- ولی خوبیش می دونی چیه.. اینه که حرفش
حرفه و پاش وامیسته.. نه مته تو که دروغکی
دوسم داشتی و گذاشتی رفتی.. گه زدی به زندگیم،
به یه ورتم نبود چی به سرم اومد..

پوف کلافه ای می کشد.
حرف های من را تکرار می کند.

اینکه پروانه مادرش بود... واقعیتی که هرگز تغییر
نمی کرد.

۰|عَی-ان|۰ 

#پارت_۲۹۶

#آذر_اول

- شاید حق با اونه.. شایدم نه، نمی دونم... می گه تا
وختی نتونم ببخشم آروم نمی شم، پروانه..
شوخی نیستا، بخشیدن تو خیلی جیگر می خواد..
روزایی که بودی و منه خر خیال کردم مته همه

مادرا واسم آرزوهای قشنگ قشنگ داری و.. ولی یهو
چشام و باز کردم و دیدم نیستی، رفتی.. آرزوهای
منم با خودت بردی.. حالا من چطوری باس
ببخشمت...!؟

اشک از گوشه چشمانم سُر می خورد.
ولی باز حرفی نمی زنم.

کجخند مسخره ای می زند.

- یکی مته تو که حتی پای بچه ش نموند... یکی ام
مته زن من که از آبروش می گذره تا جون منه
عوضی رو نجات بده..!

نگاه خیسم با قامت بلندش قد می کشد.

راه می رود و دود سیگار را محکم فوت می کند.

- تو اگه بخوای..

- بخاطر خودت، هاتف.. ازت خواهش می کنم

دستی میان موهایش می کشد.

دوباره راه می افتد و از پیش چشمانم دورتر می رود.

نگاهم را از او برنمی دارم.

پشتِ هم سیگار می کشد و گاهی سر له سمت آسمان بالا می برد.

حتماً گلایه می کند.

از روزها و شب های بی مادری..

از آن انتظار لعنتی که زیادی طولانی شد و آخر به اینجا رسید..

دوباره برمی گردد به سمت من.

نگاه به خون نشسته اش را به چشمانم می دوزد.

- حق با توئه، سها... دیگه تحملش و ندارم

روی زانو می نشیند و انگشت اشاره اش روی آن
سنگ خاک گرفته و سرد خط های فرضی می کشد.

زیر لب زمزمه می کند.

- خودت و ازم گرفتی.. همهٔ این سال ها، شب و روز
منتظرت بودم، آخرش چی شد...! نشد ازت بیرسم
چرا، نشد بگی چرا...! ولی این هیچی رو عوض نمی
کنه.. تو.. منو به دنیا آوردی، دیگه نمی خوام به
بقیش فک کنم..

خیلی طول می کشد تا سکوتش را بشکند.
سیب گلویش تکان می خورد.

- بخاطر خودم.. بخاطر تو... می خوام ببخشم..
آروم بخواب..

می ایستد و دستی که به سمتم دراز کرده را می
گیرم.

نگاهش کلافه است و صورتش گرفته..

کنار آمدن با خودش از پا درش آورده، می فهمم.
ولی یکبار برای همیشه...

طلا از دیدن دوباره هاتف خوشحال است و روی
پاهایش بند نمی شود.
زن مهربانی بنظر می آید.

• اعیٰ-ان | 🌹

#پارت_۲۹۷

#آذر_اول

- کاش می تونستم دل بکنم از اینجا و پیام تهرون..
نزدیک خودت.. زود به زود ببینمت و همش با خودم
نگم ممکنه هاتف یه روز در این خونه رو بزنه و
دوباره من ببینمش.. خاله قریونت بره الهی

دلش به هاتف می سوزد که این را می گوید.

- خب.. واس چی نمیای، طلا...؟! چی تو این خراب
شده نگهت داشته...!

اشک به چشمانش نیش می زند.

- نمی شه، هاتف.. من نمی تونم تنهاش بذارم..

لبخند غمگینی می زند.

چروک های صورتش بیشتر نمایان می شود.

- ولی من بهتون قول می دم بیاییم بهتون سر بزنییم
، خاله جون

نگاهم را سمت هاتف می کشم.

- مگه نه هاتف جان؟

چشم به صورت طلا می دوزد.

- تنهات نمی دارم، خاله.. بهت قول می دم

تنش را جلو می کشد و روی موهای طلا را می
بوسد.

طلا از جایش بلند می شود و به اتاقش می رود.

- کجا رفتی، طلا...؟! من گشتمه

طلا تندی از اتاق بیرون می دود و کنار من می
نشیند.

- یکم صبر کن، خاله.. بذا برنجم دم بکشه

- رفتی اون تو چیکار...؟! اون چیه دستت؟

طلا پارچه ای که با روبان قرمز گره زده را از جیب
گشاد پیراهنش بیرون کشیده و جلوی من می
گذارد.

نگاهش به چشمان هاتف است.
لبخند بی رمقی می زند.

- امانتی که خیلی مطمئن نبودم...

لب هایش را روی هم می فشارد.

- گوشواره ها رو اقا محمود براش گرفته بود، خیلی
دوسش داشت.. می گف وقتی هاتف دنیا اومد
محمود با دستای خودش انداخت تو گوشم و بهم
گفت پسرت یه روز بزرگ می شه و برات عروس

میاره، بذار این بمونه برای عروس هاتف

معلوم است بغضش را به سختی نگه داشته و گریه
نمی کند.

- بنداز گوش عروست، خاله.. بذار بابای خدا
بیامرزت به اونی که دلش می خواست برسه، هاتف
جان

قفسه سینه اش بالا و پایین می رود و نفس بلندی
می کشد.

گره روبان را باز می کند و یک جفت گوشواره
قدیمی با نگین های ریز آبی رنگ نمایان می شود.

۰|ع۲|ان|۰ 

#پارت_۲۹۸

#آذر_اول

آب دهانش را به زحمت قورت می دهد.
سر جلو می کشم و لبخند می زنم.

گوشواره را به گوشم آویزان می کند و من عقب می کشم.

نگاه غمگینش در صورتم می چرخد.

- بهت میاد.. خیلیم بهت میاد... ولی مجبور نیستی..

- می دونم هاتف جان، می دونم... ولی این تنها
یادگاری مادرت و همونقدر که واسه تو ارزشمنده
برای منم هست

برقی که در چشمانش افتاده را دوست دارم.
سها یک عاشق دیوانه است آخر...

سرمای زمستان تا مغز استخوانم را می سوزاند.
وسط این برف و سرما عروسی فهیمه را کجای دلم
بگذارم، نمی دانم...!

- اصغری دیشب می گف اگه اقا هاتف کمک نمی کرد
و اون وام کوفتی جور نمی شد باید می رفتیم زیر
سقف بابام و تو یه اتاق جهاز می چیدیم.. خدا از

برادری کمش نکنه، خیلی بهمون لطف کرد.. ایش الله
واسش جبران کنیم

- هاتف کاری که ازش برمی اومد رو انجام داد..
همین که از بلاتکلیفی در اومدی براش کافیه، جبران
نداره دیگه

مثل اغلب اوقات با صدای بلند می خندد و وسط
آشپزخانه نقلی اش قر می دهد.

دست هایش را بالای سر می گیرد و بشکن می زند.

ابرو در هم می کشم، ولی به قدر خودش خوشحالم.

- اینهمه کار ریخته سرمون، عروس دیوونه شده...!

قِراتو بذار واسه فرداشب بیا اینا رو جمع و جور کن
که داره دیر می شه

دستم را می کشد و تند تند ابرو بالا می اندازد.

- عروس چقد قشنگه ایشالا مبارکش باد... دوما
چقد سیاهه ایشالا مبارکش باد... سُهها چقد خسیسه
خاک بر سرش ایشالا

چپ چپ نگاهش می کنم.
لب هایش به گونه ام می چسبد.

- دروغ می گم خسیس خانم..؟! خیر سرم فرداشب
عروسیمه، اندازه مرغای خدیجه بلد نیستم برقصم..
چی می شه یه ذره یادم بدی اینطوری شیلنگ تخته

ندازم آبروم بره.. ها؟

پشت چشم نازک می کنم.

- استعداد می خواد که تو نداری عزیزم.. حالا من هر
چی بهت یاد بدم باز تو مته مرغای خدیجه...

دندان های تیزش وسط بازویم فرو می رود.

- ااااخ.. ذلیل نشی فهمیم.. دردم اومد

• اعیّـان | 

#پارت_۲۹۹

#آذر_اول

- حفته.. هر چی دلش می خواد بارم می کنه دختره
پررو..! اینجا وایسادی زیر ابرو منو بچینی..!؟ بدو
ببینم، بدو که یه عالمه کار داریم

سر به دو طرف تکان می دهم و می خندم.
فهمه بهترین دوستم بود.

کسی که هرگز از دست نمی دادمش.

پیراهنی که هاتف برای تولدم گرفته را تن می زنم.
مقابل آینه می ایستم ... یادم به آن شب می افتد.

شبی که از آسمان برف می بارید و من شمع های

هجده سالگی ام را فوت کردم.
هاتف دستبند ظریفی به مچم بست و پیشانی ام را
بوسید.

- تولدت مبارک قناری...-

لبش را بوسیدم و میان بازوهای سفتش فرو رفتم.
حرفی که پشت لب هایم نشسته بود را برای خودم
نگه داشتم.

باید مطمئن می شدم.

کمی بعد سر تا پایم را برانداز کرد و لبش کش آمد.

- کوچولوی ریزه میزه.. خوشتر اومد ازش؟ آگه نه،

می تونی عوضش کنیا..

چانه اش را خاراند و بیشتر نگاهم کرد.

- عوضش کنم...؟! واسه چی...! سلیقه آقامون
حرف نداره داداش

صدای خنده اش در فضای خانه پیچید.

- بی شرف و بین...! تو این زبون و کجا قایم کرده
بودی، لاگردار.. هووم...!؟

نوکر زبانم را نشانش دادم و به آنی نکشیده به
سمتم خیز برداشت.

دویدم به سمت اتاق ولی..
کجا می شد از او گریخت...!

آغوش این مرد پناه من بود و تنها نقطه آرامشم..
جایی که با او یکی می شدم و تمام من را مال خود
می کرد.

عقربه های ساعت جلو می دود و از هاتف خبری
نیست...!

دلم شور می زند. چرایش را نمی فهمم.

گوشی را برمی دارم و شماره می گیرم.
زنگ می خورد و هاتف پاسخ نمی دهد.

دوباره و سه باره شماره می گیرم.
نکند بلایی سرش آمده..!

نمی دانم چقدر گذشته که صدای موتورش در کوچه
می پیچد.

پاهای برهنه ام را روی زمین می کشم و به سمت
حیات می دوم.

سرش را پایین گرفته و صورتش را نمی بینم.

- ها.. هاتف...؟ می دونی ساعت چن...

لال می شوم..

در سکوتی پُر حرف خیره اش می مانم..

- چیزی نشده... نگران نباش

به گلویم چنگ می اندازم.
بغض و ترس در گلویم جا گرفته و صدایم می لرزد.

- لب.. لبِت خونیهِ.. پیشونیت باد کرده.. چی..
چیکار کردی با خودت، هاتف...؟!

• |عَیْـان| 🌹

#پارت_۳۰۰

#آذر_اول

جک موتور را پایین می کشد و دست دور شانه ام
حلقه می کند.

- داری می لرزی خوشگلم.. بیا.. بیا تا سرما نخوردی
ببرمت تو

زخم لبش را می شورد و کیسه یخ می آورم.
سر عقب می کشد.

- می دونی که ۱ این سوسول بازیای هیچ خوشم نمیاد
، سها.. من ۱ این بتراش و کشیدم، یادت رفته..؟!

گردن کج می کنم و با التماس نگاهش می کنم.

خیلی وقت است جانم را وسط نمی گذارم، اما...
حرف نگاهم را می خواند.

پوف بلندی می کشد.

کیسه یخ به پیشانی اش می چسبد و لب می زند.

- صابر و اسی تو کوچه پایینی جلو یکی رو گرفته
بودن، داشتن ازش زورگیری می کردن.. بگو ۱ کی...!
زن عبدالله خدا پیامرز.. یکی نیس بگه اخه بی
ناموس، بی شرف، اون بنده خدا چی داره ۱ مال دنیا
که دهن شما دیو ثا رو ببنده و دس از سرش
بردارین...!

مگر می شد از کنار یک زن بی پناه و درمانده رد
شود و به روی خود نیاورد...!

- زن بیچاره داش التماس می کرد.. ببین.. جیگر
سنگ به حالش کباب می شد وختی اونطوری زجه
می زد و اون دو تا حرومی به ت*مشون نبود

نگاهش را سمت من می کشد.

- تو بودی چیکار می کردی.. هوم؟ می گفتی به یه
ورم، به من چه که زن بچه محلمون که همین چل
روز پیش کردنش زیر خاک و دارن تلکه می کنن..!؟

چانه بالا می اندازد.

- نه سها خانم.. من 1 اوناش نیستم.. من و عبدالله
نون و نمک همو خوردیم.. زنش عینهو ناموس

خودمه، چجوری وایسم نیگا کنم و هیچی نگم....!

در سکوت نگاهش می کنم و سر به دو طرف تکان
می دهم.

- آ باریکلا.. خوشم اومد.. توام عینهو شوهر کله
خرت می مونی..

لبخند غمگینی می زنم.

- همچی که اسکندر و باقی نوچه هاش رسیدن اوس
ممد زنگ زده بود کلانتری، مامورا اومدن..

- بردنشون کلانتری؟

سر تکان می دهد.

- پَ نه، رفتن هوا خوری...! همشون و کت بسته
انداختن تو ماشین و بردن کلانتری.. یکی 1 فامیلای
زن عبدالله درجه داره.. فک نکنم حالا حالا قسر در
رن، یه چن وخ آب خنک بخورن واسشون بد نیس

نگاهی به ساعت دیواری می اندازد و بی هوا روی
پیشانی اش می کوبد.

- اووووخ... دیدی چی شد...! عروسی.. دومادی
اصغر و پاک یادم رف

به ضرب از جایش برمی خیزد.

- وخ نمی شه دوش بگیرم، بی خیال.. ما
همینطوریشم ردیفیم، مگه نه قناری...؟

•|عَیْ-ان|•

#پارت_۳۰۱

#آذر_اول

از پشت سر نگاهش می کنم.
به مردی که هرگز غیرتش را به حراج نمی گذاشت و
من برای مردانگی اش جان می دادم...

کوچه چراغانی شده بود..
صدای کف و سوت از بیرون حیاط به گوش می
رسید.

دستی برای هاتف تکان می دهم.
چادرم را زیر بغل جمع می کنم و وارد حیاط می
شوم.

کفش هایم را از پا می کنم و دستگیره را پایین می
کشم.

صفورا جلو می دود.

- چه عجب، خانم...! الان وقت اومدنه...!؟

- تقصیر هاتف شد بخدا.. عاقد اومده؟

- نخیر خانم... منتظر بود شما تشریف بیاری.. خدا
به دادت برسه، سها.. اگه بدونی فهیم چقدر ازت
عصبانیه

چادر از سر برمی دارم و لب و لوچه ام آویزان
است.

- می دونم.. حق داره.. از دلش در میارم، نگران
نباش

فهیمه از من رو برمی گرداند و نگاهم نمی کند.
من اما از رو نمی روم.

- قهری...؟! اصن می دونی چیه.. به جهنم کرده، قهر
باش.. ولی من توئه دیوونه رو خیلی دوس دارم

نگاه باریکش را به چشمانم می دوزد.

- حیف.. حیف که الان جاش نیست.. والا همچی
می زدم تو سرت تا صدای قوقولی قوقول بدی،
احمق بیشعور

خنده ام می گیرد، اما...

لب روی هم می فشارم.

- زهرمار...! خنده داره مگه..؟!؟

- وایای.. چه عروس بد اخلاقی.. جون سها یکم
بخند.. بخند دیگه قربونت برم

نگاهی به اطراف می کند و لبخند دندان نمایی می
زند.

- مسواک زدی، عروس...؟!

کم مانده شلیک خنده اش به هوا بلند شود.

- مزه نریز سها.. الان آبروم می ره ها..

منظورش را می فهمم.

می ترسید خودش را خیس کند و دیگه آبرویی

برایش باقی نمی ماند.

عاقده خطبه را می خواند.

فهمه گل می چیند و بار سوم بعله می گوید.

دست خودم نیست که اشکم می چکد.

مثل خودش که می داند جای خالی مادرش خنجر
به قلبش فرو می کند.

مادرم یک ریز نگاهم می کند.

دقیق و طولانی..

نمی داند دنبال چه می گردد در سیاهی چشمان
من...!

اشاره می کند بیا..
از جایم بلند می شوم.

- کجا می ری سُّها؟

نگاهی به صفورا می اندازم.

- الان میام

سر خم می کنم به سمت مادرم.

- چیزی شده مامان جان؟

بیخ گوشم پچ می زند..

- حامله ای سُّها...!؟

یکه خورده نگاهش می کنم.

- حالت خوبه ماما...!؟ معلومه که نه..

- مطمئنی...!؟

دروغ چرا... شک داشتم ولی..

باید مطمئن می شدم.

- نه... ینی نمی دونم.. الان وقت این حرفاس اخه،

وسط عروسی...!

- هاتف می دونه، بهش گفتی؟

۰|ع۲|ان|🌹

#پارت_۳۰۲

#آذر_اول

روی زانو می نشینم و آهسته لب می جنبانم.

- بذار مطمئن شم، خودم بهش می گم.. باشه مامان
؟

چشم باز و بسته می کند و لبخند می زند.

- باشه مامان جان.. باشه

گونه اش را می بوسم.

شاید من هم مثل او مادر می شدم...

حالت تهوع امانم را بریده است.

حس می کنم بوی فاضلاب همه جا پیچیده است.

دختر جوانی که لب هایش زیادی سرخ است و

ناخن هایش لاک زده صدایم می کند.

برگه آزمایش را به دستم می دهد.

نگاهم را پایین می کشم.

سوادم قد نمی دهد و سر در نمی آورم.

- می شه بگید...

- مثبته.. حامله ای عزیزم

حتماً مثل من خیلی دیده است..

چشم بسته هم پاسخ می دهد...!

تشکر می کنم و به سمت خانه راه می افتم.

هوای سرد زمستان را نفس می کشم و حالم کمی
بهتر است.

چادر از سر می کشم و دست و صورتم را می
شورم.

بدنم را روی مبل می کشم و لم می دهد.

دستم روی شکمم می خزد..

حس عجیبی در وجودم رخنه می کند.

حسی ناشناخته اما شیرین و دلچسب..

تکه ای از هاتف در وجودم..

تمام ذهنم را پُر می کند..

چانه ام می لرزد و اشک می چکد.

سهای دیوانه، دیوانه تر شده... نمی دانم.

- خوش اومدی کوچولو...

لب زیرینم را به دندان می گیرم و اشک می ریزم.
دلم غنچ می رود برای موجودی که من مادرش
بودم...

صورت خیسم را پاک می کنم.
کمی آب می خورم تا صدای گرفته ام صاف شود.
گوشی را برمی دارم و به هاتف زنگ می زنم.

- جون دلم... خوبی تو؟

- س.. سلام هاتف جان.. اره خوبم

صدای لعنتی ام می لرزد چرا...!

- چیزیت شده سها..؟!؟ اتفاقی افتاده؟

- نه.. نه بخدا.. می خواستم بگم می شه امشب
زودتر بیای؟

- داری نگرانم می کنی.. راستش و بگو، تو حالت
خوبه؟ فشارت میزونه؟

- گفتم که، حالم خوبه.. میای دیگه، نه؟

تکخندی می زند.

- ساعت چن پیام خوبه.. می خوای الان پیام؟

با لحنی پُر از شیطننت می گوید و خنده ام می گیرد.

- نخند.. دِ نخند لامصب.. پدر صاحب منو در آوردی ، دختر

- زود بیا دیگه، خب..!؟

- ای به چشم.. شوما امر کن، خانم کوچولو.. چیزی می خوای واست بگیرم؟

۰اعی۰ان۰ 

#پارت_۳۰۳

#آذر_اول

نمی دانم از دهانم در می رود یا واقعاً هوس کباب
می کنم.

صدای خنده پُر از ذوقش در گوشی می پیچد.

- با دو سیخ گوجه اضافه.. اره؟

- دیر نکنیا.. کباب یخ کنه از دهن میفته ها

قربان صدقه ام می رود و خداحافظی می کند.

پیراهن زرد قناری را تن می کنم.

موهای بلندم را می بافم و خط نازکی پشت
چشمانم می کشم.

لب های صورتی ام را بهم می مالم.

صدای هاتف از پشت در می آید.

- درو وا نمی کنی خانم ریزه...!؟

تا پشت در می دوم و دستگیره را پایین می کشم.

- حالا شد... می گی زودتر بیا، اونوخ پشت در
واینمیستی به شوهرت دو تا ماچ بدی... اینه
رسمش اخه..!؟

کنج لبم را می بوسد.

صورتش یخ کرده و دست های زمختش بیشتر.

با دو انگشت لپم را می کشد و چشمک می زند.

- خوشگل کردی.. خبریه؟

کاپشنش را از تن می کند و کف دست هایش را بهم
می مالد.

- ببینم تو رو... نگفتی، واسه چی اینقد خوشگل
کردی.. هنو سر شبه ها.. دسپاچه ای قناری..!؟

لب می گزم و چشم می دزدم.

- خیلی بدجنسی، هاتف..

جلو می آید و دست زیر چانه ام می برد.

خیره به مردمک چشم هایم لب می زند.

- می دونی وختی می گی زود بیا، باهام چیکار می

کنی...؟ حالا کی بدجنسه.. من یا تو...؟!!

- معلومه دیگه.. بابای بچه مون

گیج و منگ نگاهم می کند.

انگار به گوش هایش شک کرده و لبش را تر می کند.

- تو... تو چی گفتی الان ...؟! یه بار دیگه بگو

خم می شوم و برگه آزمایش را از زیر تشک مبل
بیرون می کشم.

- ایناهاش.. ببین

همچنان نگاهم می کند.

- گرفتی ما رو...! این.. این چیه، سُهّا...!؟

- باورت می شه، هاتف؟ من... من حامله م

به خدا که زبانش بند آمده و بهت زده نگاهم می کند.

- هاتف...؟ هاتف جان..؟ نمی خوای چیزی بگی...!؟

مغزش انگار قفل کرده و پشت هم پلک می زند.

دست هایش دور کمرم حلقه می شود و به آنی

نکشیده میان زمین و هوا معلق می شوم.

- من دارم.. بابا می شم...! خانم ریزه حمله س...!
ای خدا، ینی من خواب نمی بینم...!؟

۰|ع۲|ان|🌹

#پارت_۳۰۴

#آذر_اول

دست های مردانه اش محکم تر به تنم می چسبد و
یک دور می چرخد.

روی مبل می نشیند و من روی زانوهایش..

با پشت دست گونه ام را نوازش می کند.

- دورت بگردم، قناری.. به جون عزیزت قسم دیگه 1
خدا هیچی نمی خوام.. فقد تو.. الانم بچه مون..
نوکرتم به مولا

سر به شانه اش تکیه می دهم.
ضربان تند قلبش را حس می کنم.

تازه از شوک در آمده و خیره به چشمانم گلایه می
کند.

- رفتی آزمایش دادی، نباس به من بگی...؟!؟

گوشه لبش را می بوسم.

- اخه مطمئن نبودم... بعدشم، خواستم یهویی بگم..

حرفم را قطع می کند.

- که منو سخته بدی، لا کردار...؟!؟

- خدا اونروز و نیاره، هاتف جان.. ببخشید تو رو
خدا، من می خواستم فقد..

لبم را با بوسه می بندد.

دست سنگین و مردانه اش روی شکم نشسته و
تکان نمی خورد.

- تو می گی دختره یا پسر..؟ البته فرق نداره ها،
ولی می گن مادرا حس می کنن بچه شون چیه..
آنتن داره یا..

هین خفه ای می کشم.

نوکه بینی ام را با دو انگشت می کشد و می خندد.

- چی شد خانم ریزه..! خوش نیست نیومد..!؟

دستش را پشت کمر می برد و گردنش را خم می
کند.

- یه دونه آنتن دار، یه دونه م بی آنتن.. نظرت چیه..
هووم؟!

مشت بی جانی به سینه اش می کوبم.
تنم را به خود می فشارد و شانه هایش از زور خنده
بالا و پایین می رود.

- جونم... خجالت کشیدنش و نیگا..!

بشقاب و لیوان روی میز می گذارد و من به اصرار
او روی صندلی نشسته ام.

رو به رویم می نشیند و لقمه می گیرد.

- داری لوسم می کنی، هاتف..!

- بخور عزیزم.. بخور.. بعد ازین باس زیاد بخوری..
خیال کردی می ذارم عینهو گنجیشک غذا بخوری...
؟ اینو نمی خوام و اه اه دوس ندارم و پیف پیف بو
می ده نداریم.. شنفتی چی می گم خانم ریزه..؟

۰|ع۲|ان|۰ 

#پارت_۳۰۵

#آذر_اول

تمام وجودم آکنده از عشقی بی نهایت است.

عشقی که تنها از من دیوانه بر می آمد و بس..

اول از همه به حاجی زنگ می زند.

بعد از آن به مادرم..

هر چند که گفته بود حالت چشمانت برگشته و شاید
کسی جز من نمی فهمد..

برای نجمی قمپز در می کند و سر به سرش می
گذارد.

صدای خنده های بلندش در فضای خانه می پیچد.

روزها و ماه های بعد از آن شب مثل باد می گذرد و
من زایمان سختی را پشت سر می گذارم.

هاتف لحظه ای از کنارم جُم نمی خورد و..
من به این فکر می کنم پسرش را هم به قدر
خودش می پرستم..

حالا دیگر خودم را زنی جا مانده از قطار
خوشبختی نمی بینم.
قطاری که هر از گاه سوت می کشد و صفحه ای از
زندگی من را ورق می زند.

گاه شتاب می گیرد و گاهی بنظر کند جلو می رود.

نگاهم بی اختیار به سمت هامون می دود.
پسر بچه ای که حالا برای خود مردی شده و شباهت
عجیبی به هاتف دارد.

گویی فقط سیاهی موهای پُر پشتش را از من به
ارث برده بود و دیگر هیچ..

کنار همتا نشسته و برایش نقاشی می کشد.

- داداشی.. اجازه می دی بلم جیش کنم؟ جایی نریا،
باشه؟

هامون دستی به موهای لختش می کشد.

- نمی رم ابجی کوچیکه... برو تا خیس نکردی
خودتو

همتا به سمت دستشویی می دود.

هامون را صدا می کنم.

- جانم مامان...؟

- می دونستی چقدر دوست دارم...؟

چهار دست و پا سمت من می آید.
دست هایش را دور گردنم حلقه می کند.

- ولی من عاشقتم مامان... مته بابا.. اخه اون
همیشه می گه هیشکی نمی تونه مته من عاشق
مامانت باشه

راست می گوید..

هاتف یک مرد عاشق است اما...

سها یک عاشق دیوانه است...

پایان

۱۴۰۳/۲/۸

@DONYAIEMAMNOE